

I

۲۸-۶

کتابستان

۱۴۴۰

F 807



وصف السلطان الماوراء النهر وكلمة الخاقان المسعودي
 السجاعي الذي علم الاعداء بالعلم الماوراء وفارم مقام البصرة عليهم
 السلطان السلطان السلطان الواسع والمعارى محمود
 ابن السلطان مصطفى خان حله الله سلطته واماره
 في العالمين ربنا وانا الفقير المسكين والعالى
 مصطفى طاهر النفس باجر من السرور والرحمة
 عمره



بنام خداوند جان افروز
جان برادر بی الهیات دیکه با خداوند
خداوند خشنوده دستگیر
آنکه بختی بکشد و دوستش را از تو
عزیزی که هرگز درش سر تپا
بر عین دیکه هرگز آنکه بوسندن باغ
سرمه و شامان کردن فرار
بوی بوی او تن پادشاه ملک تابا
نکردن کشا را بکشد و بغور
نه اول بیون چنگلی بر او خوردن طوطا
و کرشم کیر و بگردار زشت
اگر خشم اوده قولت بچکن آینه و سوزنه
و کر بر جفا پیشه شتافتی
اگر ظلم ادن ظالمات انتقامه ایویدی
و کر با پد ز جنک جوید پی
اگر با اینله جنک اتمک آتشیه برینه
و کر تر خدمت کند شکری
اگر بیای خدمت تر کن ایستاده
و کر خویش اضی باشد خویش
اگر خشم نامی او مانده کد و خشم دین

حکیم سخن در زبان افروز
حکیم دزد که حکمتی که سوزی دله را بچ
کریم عطا بخش و بوزش بندیر
ایلو که اید بختی که دزد دایم عذر قبول
هر در که شد هیچ عزت نیافت
عزیز بوی که وادی هیچ عزت بوندی
بد رگاه او هر زمین بسیار
آنکه بوسندن ملکت دله ملک غلزد
نه عذر او را بر اندر بجور
نه دوت غلزد و توبه اید بکری جورا
جواب از آمدی جرا در شت
چون توبت توبه و استغفار اید کافان
کی از دست قهرش امان یافتی
چون تو که قهرش اندن کینه خالص
پد زنی گمان خشم کیز پی
بابای شبهه سزا که خشم اید جوق
شود شاه شکرش از وی تر
اولور لشکر حکمی پادشاه اندن
چو یکا نکاشن بر اندر پیش
یا در کجی ترا اید را فی او کندن قو و از

و کر بنده چاکب نیاید بکار
اگر بول خدشته چاک و ارب حکله
و کر بر رفیقان نباشی شفیق
اگر بولد اشک و لایله خویش و امان
ولیکن خداوند بالا و پست
اما اول زبانی و کو کله بر لایله
ادیم زمین سفره عام او
بر یوزی آنک نمکت سفره می دزد
چنان بن خوان کریم پسر
شوغلان اینلو که سفره من دوشه
محسبا کن روزی آرمور
شاهرا بچو در اید آنک و قهره نک بر نظر
کریم کریم کپتر و کار ساز
بر کرم دزد که قولت نه ایستایلو که اید در و ایش
مر او را رسد کبر یا و منی
او کا ایشرو کا لا یقعد اولون و لایله
بری ذاتش از تهمت خند و
قولت شد از آنک ذاتی او کا بکرم ملک
پرستار امرش همه چیز کس
آنکه آمر تو که طبعی سید و رهشده
دو کوشش کی قطره در بحر علم
اگر چنان بر قطره در آنک علی و کیز دین

عزیزش نه ارد خداوند کار
آنکه بختی قولی عزیز تو نمز آفندی
بفرسناک بکرم و از تو رفیق
بر فرسناک منزل بفرسندن بولدا
بصیان در رزق بر کف دست
کاه اتمک اید کسناک اوزن نه دزدی
برین خوان نیما چه دوست
بوسفره کافر سلمان
که سیم غ در قاف قیمت خور
که سیم غ قوشی قاف طاعت اید اول سفره
و کر چند بی دست و پانده زور
اگر نه قدر السور و ایا سور و طاعت سفره
که دارای خلقت و دانایان
که خلقک بکرمی و د و جی بکرمی بولدا
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
که اول ملک قدیم در ذاتی دایم غنی
غنی ملکش از طاعت جن و انس
غنی سر آنک ملک ایشو جن و انس طاعت
بنی آدم و مرغ و مور و کس
اگر نه او غنی و خوش و قهره و سبک
که بنده و سیرده پوشد حکم
قولت نوک کاه می کور کور و ایشو و ایشو

کتاب بوستان

یکی آب سپر بر نهنگ تخت
 بر پیشک باشه دولت ناخن خود
 کلاه سعادت یکی بر پیش
 آنکه کلاه منی بر یونک باشی او دره آید
 کلستان کند آتشی خلیل
 او دی کلستان اید با رفیم پیغمبر ملائکه
 کرانست منشور فرمان او است
 اگر بفرغون اخوانی ایسه آنکه آید
 پس پرده بنید علمهای بد
 پرده آردنک بر امن عملگره کووند
 بتهدید اگر بر شد تیغ حکم
 اگر جلالت یونندن حکم قیاس چکار اولد
 و کرد در هدیک صلاهای کرم
 اگر دیر جلال یونندن بر کرم صلا
 بدرگاه لطف و بزرگیش بر
 آنکه لطفی و اولوغی درگاهنده اوندن
 فروماندگان از ابر حمت تو
 عاجز قلندر رحمت امکله یا قیندر
 بر احوال نابوده علمش صبر
 اولماش حال آنکه علی کوز حیدر
 بقدرت نکودار بالاس
 قدرتیه مقلد لرلی و کورکلی

یکی رانجاک اندر آرد تخت
 بر پیشی طوقه بر آید بر تخت ندن
 کلیم شقاوت یکی بر پیش
 بر امنون تیرا منی برینک آتیه کیدودن
 کرمی باتش بر در آب نیل
 فرعونک حکم خیل کیری یونک او دره
 و رانست توفیق احسان او
 و کرانیم پیغمبر اخوانی در کرم و اولد
 هم او پرده پوش بالای خود
 کرم اول پرده ایله او در نکند و اولجیله
 بمانند کرد و بیان صتم و کیم
 قلوز لر ملائکه مقربان صغور و کسور
 عزازیل کوید نصیپی بر م
 شیطان داخی لغز و رحمت امیندن
 بزرگان نهاده بزرگی ره
 اول اول قوشلردن باشلردن اولد
 تضرع کنانرا بدعت محیب
 یلوا و حیدر وک داخی دعا سنی قولید
 باسپرانما گفته علمش خیر
 داخی سونلده مش کز لول آنکه علی حیدر
 خداوند دیوان روقز حسیب
 صود و حسانت کونینک خداوندی د

حاجه شاه

یستغنی از طاعتش شست کس
 نه آنکه طاعتندن کسینک او دره
 قدیم کمو کار و نیکی پسند
 بر قدیم دز او اشلو و اولوکی
 ز مشرق مغرب مرافق
 مشرقندن مغربه دنگ آئی ایله کونش
 چو می کتر آید فرشتش تر آب
 چونکه بر یونک فرشتی و شده مشن
 زمین از تب لرزه آمد پتوه
 بر یوندی دره ملک آتیه سیندن طایر
 و در نطفه را صورتی چون تر
 و بر نطفه بر صورت بری صورتی
 نهد لعل و پیروزه و صلب سنک
 نور نعل و پیروزه طاشک فائزند بیو
 ز ابر افکنده قطره سوی نیم
 بولوندن بر اعور بر قطره و کیزدن بکا
 از آن قطره لولوی لا لاکند
 اول قطره دن قدر تیکه ایله داخی حیدر
 برو علم یک ذره پوشیده است
 او کابره ذره غلر او در تولود کله در حیدر
 بامش وجود از عدم نقش است
 آنکه آیه عالم یوقلندن صورت غلر

نه بر حرف او جامی اگشت کس
 نه لولک خراودن کسینک با دمنی قوشند
 بکلاک قضا و در جم نقش بند
 قضای و قدری قلم ایله رملده صورت
 روان کرده پستره کیتی را
 یوروش دزد و دوشه میشد رمالی مو
 چو سجاده نیک مرد آن بر
 کچک آنکه سجاده سیاهی که صوا و در
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
 آنکه آنکه بخلدی طاعتن بخلد نکند
 که کرد دست بر آب صورتگری
 که اتمش دزد بر قطره صوده نقاشی
 کل لعل بر شاخ فیروزه رنگ
 لعل رنگلو کلی داخی بر آرد فیروزه رنگلو
 ز صلب او قد نطفه در شکم
 انا یلندن دوشور شهوتی نا دهنه
 وزین دلبر سپر و بالا کند
 بو نطفه دن که شهوتد ز دلبر سو بالا
 که پیدا و پنهان بنزدش گیت
 که اشکارا و کز لول آنکه یا نیند هت بر
 که داند چرا او کردن از نیست
 کیم بلور او نندن غیر یی یونندن و آب

دگر ره بگم عدم در برد
 کبر و اذالای یوقایه و بقدیر غنا
 جهان مستفق بر الایتش
 خلق جهان اتفاق امثل در اوله
 بشر ما و رای طلائش نیافت
 آدم اوله اولوغی و نه بنی چند ادوب
 نه بر اوج و آتش بر در مرغ و دم
 نه اوله دایق اولوغه افیاض و ناله
 درین و رطه کشتی فرو شده نزار
 بونا لاده بجه نیک کی فراق و نشد
 چه شبها سپتم درین دیر کم
 نه کچل بن او تور دم بود زده کوا و لود
 محیطیت علم فلک بسیط
 قیلاش فلک علی بر یوز نیک و کینه
 نه ادراک در کنه و آتش رپ
 نه آدمک دناکی اوله دایق نه لیکه
 توان در بلاغت سبحان رب
 کوچ یقین بلا غده سبحان شامه ابریمکه
 که خاصان درین ره فرس
 کما خلد یغیا بویله آله نبوی و
 نه هر جای مرکب توان تان
 هر چه کنی شکت لستمان اولماز

وز انجا صحرای شمر برد
 دایق اولدند شمر شمر آینه المیز
 فرو مانده از کنه مایش
 فایز قلندر داول اللهک نه لیکه
 بصرفتهای کمالش یافت
 کوز یغیا دایق اوله کالی ابرین بولماز
 نه در ذیل و صفش سدد فتم
 نه اوله وصفی اکینه ابریشی بیلور عقل
 که پیدا نشد تحت برکت ار
 که بیلور مدی بر خنده بی اوله بر کارد
 که دشت گرفت استینم که قم
 که هیت کلوب طوندی بوز بکومی قلندر
 قیاس تو بروی نکرد محیط
 سنک قیامت او فیلد بیز قادر دکلدر
 نه قدرت بغور صفاتش
 نه سنک فکر که اوله میقاتیک نهایشه
 نه در کجه چون سبحان رب
 اما اول نه کسرت تنگ اوله بجا اید و کده
 بلا حول از تنک فرو مانده اند
 غایت لاجول و لا قوه و عیله بیکه
 که جا بجا باید انداختن
 که بر اوله اولد کبانده لطفان اتمی که کلد

و کساکلی محرم راز کشت
 اگر سالک ایستد قیاسی سالک که دانه محرم
 که هر دم درین موج دریای خون
 که دایم بوقان و کینه کونجین یعنی ملا
 کسی آدرین بزم ساغر دهند
 اول بزم کینه بو بطنده ساغر و برور که
 یکی باز را دیده برد و خست
 بر طوغان و آرد که اوله کوز لری
 کسی ره سوی کج فارون
 بر کشته یو قادن خزینه سندن کمالیمه
 اگر طالبی کین زمین طی کنی
 اگر طالب ایستد که بوز سینی دوزه بوز
 نائل و آینه و دل کینه
 فکری کو کل آینه سندن اتمک کر کلد
 که بوسی از عشق مست کند
 الا اوله که بر قو عشقندن سنی مست
 بپای طلب ره بد انجا بری
 ملک ایاغله یولی اوله بزم آینه سندن
 بدرد یقین پردمای خیال
 بر ترا حیفاد شک و خیال بزم لود
 و کمرکب عقل را بوی نیست
 دخی عقل بر کینه اولدن اوته ملک بوقد

بیند در وی در باز کشت
 بقلر اول کشته کبر و دنیا اوله لود
 کسی نو بر پست کشتی برو
 بر کشته چکان اولدن کینه بنی طمش چارما
 که داروی بیوشیش در دهند
 که عقل کیدند شریخی اوله کوا و برور لود
 یکی دید ما باز و پر سوخت
 بر سینی اخی و آرد که کوز لری اچوقا
 و کبر و زره باز پرون نبرد
 اگر ایستد دایق ابرق طمش اچارما
 نخست اسب باز آمدن پی کنی
 اول کرو کلک ایتنی سکر کلک کر کلد
 صفای بتد ریح حاصل آید
 تا که بر صفای تد ریح اید یعنی یاب یاب
 طلبکار عمد الپست کند
 سنی است بر بزم مالینک طالی آیه
 وز انجا ببال محبت پر
 دایق اوله بزم حجت قادیله اوچا
 نماند سپر آید زو الجلال
 قالمز الا ذوالجلال لا الهک سر برده تلور
 غناشن بکردن کبر که نیست
 اوله چلبور زین خیر الی طور که طور

درین بحر خرم و داعی نیت
بود کرده و حاجی آمدن غیره بر کس
کسانی که زن راه برشته اند
کس که بوی بدن دو نمشود در سخی اند
خلاف پیمیر کسی که کند
پیغمبر که خلافت بر کشته که بوی خدا
مخاپست سعدی که راه صفا
امدی محال در سعدی که صفای او نونده

کم آن شده که دنبال داعی نیت
یا وی قولند ی اول کسه که قول غزاد
برفتند و بسیار پیکر کشته اند
که بشکند و جوقه اخلاقی که نمشود
که هرگز بمنزل نخواهد رسید
اول البته منزل مراده ایر شدین قالد
توان رفت جز پیر و مصطفی
یکده بیکه مصطفی نک یا غی از ندان

در هفت سید المسلمین

رسول الله و صاف و اخلاق بیان

کریم الشیخ یا جمیل الشیم
خویشی او و لب خلق کجک دیکند
امام رسل میشوای سبیل
پیغمبر که اما ای داعی حق بولند
شفیع الوری خواجده و شرف
باز بکشک شفیع و قوما عک و ظلم
کلیم که چرخ فلک طور است
بر روی بد که چرخ فلک او که طور طاعت
قیمتی که ناکرده قرآن در پست
پیغمبر که ایله میشد دعا فی دست
چو عزیمش بر آیت شمشیریم
چون آنکه ای و صفی که ای و صفی

بنی البرایا شفیع الایم
بر آید شکت نبی و داعی اقلند
امین خدا منبیط جبریل
حق امین داعی جبرائیل که اینه جبر
امام الهدی صدر دیوان
طوفان بولند اما و قیامت کونین اولو
همه نور با بر تو نور است
جمع نور را آنکه نورینک پر تو نونند
کتب خانه و چند ملت بشیست
چند دین و ملت کتب خانه و بی با بری
بمخبر میان قسم زود و شیم
مجازات ایله او که او را جایی ناکند

چو صفتش در افواه دینی فاد
چون آنکه آواز دینی دنیا اغزلرینه دو
بلا قامت لات بسکست خسرو
لا اله الا الله و بیکه بیک قامتی خرد مراد
نه از لات و عزیزی بر او و کرد
همان لات و عزیزی را که بولدند و تو نونند
شبی بر شپست از فلک در کند
بر یکده بر آید بیکه بیکه بیکه بیکه

نزل در ایوان کبری فاد
نزله نوشید و آنکه سزایند و شدنی
با غز از دین آب عزیزی بر د
دین ایلام عزیزی از دین آب عزیزی
که تو ریت و انجیل منسوخ کرد
که تو ریتی و انجیلی داعی علی بقالا ایست
تجملین و جاده از ملک در کند
عز و وقار و عزت ملک در داعی بیکه

صفتی از دین

چنان کرم و تبه قربت برزند
آنچه دین کرمیت ایله یا فلیق صفا بیکه
بد و گفت پیا لاریت الحرام
جبرائیل دوی مکه الله شرفها الله سالاد
چو در دوستی غاصم یاقی
چو در و سلفه بنی خالص و مخلص بولند
بکفرا فراتر مجالم منند
جواب و بر و با بیکه بیکه بیکه بیکه
اگر یک سر روی بر تر پیرم
اگر بیکه ای و قدر بوندن یو فار و اوینم
فراتر اجازت مرا پیش نیست
بوندن او تر که بیکه بیکه بیکه بیکه
بر آمد تا مر حیان کرد و شمار
کله بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه

که در سپدره جبریل از و باز ما
که مدینه المنها و جبرائیل اندن کبر و قالد
که ای حامل وی بر تر خرام
کدای و بی کون و بی داعی بولند و کدای
عنا نم ز صحبت جراتافه
چلبوزی و نور محمدن و بی چون جوردن
بماندم که نیروی بالم مناند
قالدیم که قالدیم که قالدیم که قالدیم
فروغ تجلی پیروز پیرم
حق که تجلی نبی قالدیم و بی یقیناز
توز و زانکه جز تو کسی نیست
سن کیت که سندن غیری بر کشته و بی
بر فرف بر آن خواجده و نامدار
دفعه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه

مرا گزینی بود از آن قند دست
بنو آکا لور اول شکر دین بوش اولور
نه قندی که مردم بصورت خورند
اول شکر و کله از خلق این ظاهره آلود
چون کاخ دولت پیر ختم
چون بودت گوشه ای با تو نام آیدم
یکی باب عدلست و تدبیر را
بر قیوسی عدل و تدبیر و نای قیوسی در
دوم باب احسان خدا است
آنگهی قیوی احسان قیوسی و بنیاد قیوم
سوم باب عشقست و محبت
او چندی عشق قیوسی در دخی شکر است
چهارم تو آضع رضا خمین
در دخی خلق قیوسی و دخی شکر است
بهفتم در از عالم تربیت
ید بخو قیوسی تربیت عالمندن اولور
نهم باب توبت و راه صواب
طه و نخی قیوسی و طه و نخی و نخل و نخل
بروز مایون و سال عید
قوت و کوند و سفاد ملود و نخل و نخل
ز ششصد فرون بود و نخل
هر یک از اینها و نخل و نخل و نخل

مخمای شیرین تر از قند
سوز لرزه وادد که شکر دین دخی
که آریب معنی بکاغذ بر بند
بلکه معنی بولور و نخل و نخل و نخل
بدوده در از تربیت ختم
او کا اول قیوسی تربیت دخی و نخل
نخل و نخل خلق تر پس خدای
دخی خلق و نخل و نخل و نخل و نخل
که نخل و نخل شکر خلق را ساس
که نخل و نخل و نخل و نخل و نخل
نه عشقی که بند بر خود بنور و نخل
اول عشق دکل که خلق این کوبله کدوره
ششم ذکر مر دفا عت کرین
النخل و نخل و نخل و نخل و نخل
بهفتم در از شکر تربیت
شکر نخی قیوسی و نخل و نخل و نخل
دهم در مناجات و ختم کتاب
او نخل و نخل و نخل و نخل و نخل
تاریخ فرخ میان دو عید
مبارک و نخل و نخل و نخل و نخل
که بر شد این نام بر دار کنج
که نخل و نخل و نخل و نخل و نخل

بماندست باد آمن کوهرم
قالمشد ز دخی نخل و نخل و نخل
دل خود بدین نکته می رسم
کند و کولی بولور و نخل و نخل
که در کحل و نخل و نخل و نخل
که کدوره و نخل و نخل و نخل و نخل
الا ای خسر دمنده فرخنده خور
آکا اول ای عقل و نخل و نخل و نخل
قبا که هر تربیت و کر پر نیان
نخل و نخل و نخل و نخل و نخل
نخل و نخل و نخل و نخل و نخل
ششم که در روز امید و نخل
اشندم که اول امید و نخل و نخل و نخل
تو نیز از بدین نیم در سخن
نخل و نخل و نخل و نخل و نخل
چو عیبی به پنی تحمل یار
چون بر عیب کوره سن صبرا یله نخل
چویتی پسند آیدت از هزار
چون بریت بخل و نخل و نخل و نخل
سماناکه در بارش انشای من
بکدر که نخل و نخل و نخل و نخل و نخل

هنوز از محالت پسرانم برم
هنوز از نخل و نخل و نخل و نخل
شبه عرض میشنم می رسم
که بولور و نخل و نخل و نخل و نخل
درخت بلند پست در باغ و نخل
نخل و نخل و نخل و نخل و نخل
خردمند نشینده ام عیب جو
عقل و نخل و نخل و نخل و نخل
بنایا رخشوشن بود در میان
البته او تا نبسته حشوی و نخل و نخل
بدریوزه آورده ام دست میش
دخی و نخل و نخل و نخل و نخل
بدانرا نیکو آن بخت کریم
برامز لری بوتره باغش میش و نخل
نخل و نخل و نخل و نخل و نخل
جهان یزاد و نخل و نخل و نخل و نخل
که نری به بند و نخل و نخل و نخل
که بولور و نخل و نخل و نخل و نخل
بمردی که دست از نخل و نخل و نخل
ادخل و نخل و نخل و نخل و نخل
چو مشکست نخل و نخل و نخل و نخل
نخل و نخل و نخل و نخل و نخل

چو بایک دمل هوم از دور بود
تا و لا وازی صبیتم اراقدناید
کل آورده سعدی بوستان
کل کتور دی سعدی بوستان طرفه
چو فرما بشیرینی اندوده پو
فرما ای ملتو لیکه میرا نشد ربی

غیبت در عیب ستور بودی
اما غیبتن بوم عینم کز لایق
بشوخی و فلفل بند و پستان
کنا خلیفه دایمی بوز کورده
چو بارش کنی استخوانی درو
چون اول در پی کیدن سینه پند چکر

و از دور

در محمد پادشاه اسلام آباد بکر بن

پادشاه اسلام آباد مدحده در که سعدی و فلان آباد بکر بن

ما طبع ازین نوع خوانان بود
بنو طبعم بود ز لودن ایکن سقا لود
ولی نظم کردم بسم فلان
اما نظم اولدم بوی کتابی فلان آباد
که سعدی چو کوی بگفت بود
که سعدی چون بلاغت طو بوی فایده
سزد که بدورش نشان جهان
تراش که اولد و درین نازنه جهان
جهان و دین پرورداد کر
جهان سقا لود ایکن سقا لود
سیر سوزان و تاج مهران
تا بشی بوجه لود و لودی ایکن و لودی
که از فتنه آمد کسی در ناه
اگر نشتن چون کله بکشد اولد سقا

سر مدحت پادشاهان بود
پادشاه از مدح ایکن موی بوعدی
مکر باز گویند صاحب دلان
اولا که روشن دیر لایق صاحب دلان
در ایام بکر بن سپید بود
سقا لود ایکن بکر بن زمانه ایکن
که سید بدوران نوشید
نشد که محمد مصطفی نوشید و ان زمانه
نیاید چو بکر بعد از عمر
کله بکر ایکن حضرت محمد بن مکر
بدوران عدلش نازایان
اولد عدل و در اندک ناز ایکن ایکن
نزار در خرابین کشور را امکا
نویان بکر بن مکر بن مکر بن مکر

و از دور

فطونی باب کینیت القیق
ز می ساد ملو قود که بیت القیق
ندیدم چنین کج و ملک و
کودم بوی طین خزینه و ملک دایمی
نیاید برش در ناک از غمی
کله اولد بانه بکر بن مکر بن مکر

حوالی من کل فح عمیق
اولد ملو لودی ملو لودی ملو لودی
که وقفست بر طفل و بر ناو پیر
که وقفست بر طفل و بر ناو پیر
که ننهاد بر خاطر شرمی
که قوما اولد در دوی غم اولد مکر

و از دور

طلبکار خیرست و امیدوار
خیر است که طلبکار بکر بن مکر بن مکر
کله کوشه بر آسمان بر
کله مکر کوشه بی بوجه کله بر آسمان
ز گردن فرازان تو اضع مکر
بوی بوجه لود و لودی ایکن و لودی
اگر زیر دستی نبالدر و است
اگر بکر ایکن بکر بن مکر بن مکر
نه ذکر جمیلش نهان میرود
اولد کله بکر بن مکر بن مکر
چو اویشی سردمند و فرخ
بکر ایکن بکر بن مکر بن مکر
نه پنی در ایام اورج
کله بکر بن مکر بن مکر
کس این رسم و تریب آیین
کله بکر بن مکر بن مکر

خدا یا امید می که دآرد بر آ
یا ربیا نولش امین و مراد بی سوز
هنوز از تو اضع سرش بر زمین
دایمی ایکن بکر بن مکر بن مکر
که اگر تو اضع کند خوی و است
دایمی ایکن بکر بن مکر بن مکر
زیر دست افاده مرد خدا
اما ای بکر بن مکر بن مکر
که صیت کرم در جهان می
کله اولد کله بکر بن مکر بن مکر
نزار جهان تا جهانست باد
کله بکر بن مکر بن مکر
ناله زبید او خیر
کله بکر بن مکر بن مکر
فریدون با آن شکوه این نرید
کله بکر بن مکر بن مکر

و از دور

دل و کشورت جمع و معمور باد
 کونک داخی مملکت جمع و معمور باد
 تنگ باد پیوسته چون دین
 تنگ و تسون متصل دین ایلام کما
 درونت نباید حق شاد باد
 سنک ایچون حاکم عناقیله شاد باد
 جهان آفرین بر تو رحمت کما
 جهان آفرین سنک و دروکه رحمت
 محبت بس از کردگار مجید
 انجی سکا یز اول یوحیه الله تعالی دن
 نرفت از جهان سعد زکمی
 کندی جهان دن زکی او غلی سعد زکمی
 عجب نیست این فرع از ان اصل
 بخت دگر ز بودن اول آری تو کدر
 خدایا بدان تربت نامدار
 یاد تبارک و آری تربتک و درنه
 گراز سعد زکمی مثل ماند و یاد
 آری زکی او غلی سعد زکمی مثل ماند و یاد

در شاهی سزاده اسلام امام محمد بن
 شاهزاده اسلامک و عاشقده و در دانا باک سعد او غلی محمد
 انامک محمد شاهی
 خداوند تاج و خداوند تخت
 تاج صاحبی و در دانا باک سعد او غلی محمد

جوان و جوان تخت و روشن
 یکدر جوان تخت و روشن
 بدانش بزرگ و همت بلند
 بلکده اولود داخی همت بلند
 بدست کرم آب دریا بر
 جو مردلق الیله دریا نك صو الیله
 زهی چشم دولت بروی تو با
 دمی و کوز که سنک یوز که آچله
 صدف را که منی زرد دانه
 صد که کوز منی انجی دانه سیندن
 تو آن در مکنون یک دانه
 سن اول در مکنون سن که بر دانه سن
 مکرده آری رب بلطف خوش
 صقلی طوت یارب کند و نطفه
 خدایا در افاق نامی شش
 یارب عالمده ای اولی الیله آکسوز
 مقیمش در انصاف و تقوی
 او فی انصاف و تقویده مقیم و بر قرار
 غم از دشمن ناپسندش مباد
 یکدر و کندی دشمنان اکام و غصه
 بهشتی رخت آور در چون تو بار
 مکرخت ای سخلین عش و بر و راوله

به دولت جوان و تندیر سپهر
 دولده یکدر فکده بیدر
 باز و دلیر و بدل مو شمشیر
 تولده قوتلور دخی کوکله عاقلور
 برقت خل شریا بسب
 یوجه لکده او لکر خللی ایله
 شهریار آن کردن فراز
 که بوخی یوجه اولان پادشاه ملک باشی
 نه آن قدر دارد که کیدانه در
 اول قدر و قیمتی بولور که بر دانه در اول
 که پیرایه سلطنت خانه
 که پادشاه خلق او نیک زینتی و برکت
 بهر نیز از اسب چشم بدش
 دخی پادشاه یارب من کوز لونک متردند
 بتوفیق طاعت کرامی کنش
 داخی طاعت توفیقله افی عزیز و حمتلور
 مر آتش بدنی و عقبی بدار
 آتوک مراد فی نیاده داخی عزیز و دلکده
 وز اندیشه بر دل کزندش مبار
 دخی مکر دن اولک کوکله ضرر و زیان
 پسر ناجوی و نذر ناسد اراد
 و غل از شان اسب صحنی داخی یار و صلا

ازان خاندان خیر سچا نه دان
 انون که خاندان خیر را دانند و یاد بدارند
 همرا را خیرین با و بر جان تو
 بیند ازین اولسون سنک خیرین جان تو که
 جهان افرین مر ترا یار باد
 جهان ترا دین کنی شکا بار وین اولسون
 ز می دین و دانش ز می عدل داد
 ز می دین و دانش ز می عدل داد
 کنی که مسمای حق در قیاس
 بنظر خلق که مملکتی قیامت و عقده و
 خدایا تو ایر شاه درویش دوست
 یار من بود و پیشتر سوختی پادشاه
 بسی بر سر خلق پانیده با
 چو خلق خلق او ز زنه ابدی و پانیده
 برومند و ارش دخت امید
 بمشروطوت آنکه ابدی و مرامی
 براه تکلف مرو سعیدیا
 زحمت و تکلف یونیه کنده ای سعید
 تو منزل شناسی و حق با هر دو
 سن حق منزل آنکه ابدی و حق و پانیده

که باشند به کوی این خاندان
 کجا و لا لایزال من صاحبی و بر سر سوختی
 همیشه برافراشته ایوان
 دایم نور و نورش و نورش اولسون
 هر کار زانت که ممدار باد
 مرا شده سنک دایم و صفای اولسون
 ز می ملک و دولت که پانیده باد
 ز می ملک و دولت که ممدار اولسون
 چه خدمت که ار در زبان سپاس
 نه خدمت او دین نیسون شک و شادی
 که آسایش خلق و ظل او است
 که خلفا حضور ی آنکه کوه کوه
 بتوفیق طاعت دلش زنده باد
 طاعت توفیق ایلد قلبی بر سر طوط
 سرش سبز و رویش رحمت
 باشی با شیل و یونیه و مملکت
 اگر صدق داری یار و یار
 اگر عیادت واریه کنور دایم کل
 تو حق کوی خیر و خاتون
 سن حق کوی خیر و خاتون
 ساد و عدل و انصاف شهر ماری و در تدرجه انداز
 ساد و عدل و انصاف شهر ماری و در تدرجه انداز

چه حاجت نه که سنی آسمان
 نه حاجت که فلک طوقد ز می سنی کوه
 کوی پای غمت بر افلاک نه
 سن او کاد به که عزت آید فلک او در
 بطاعت نه جبهه بر آید
 طاعت ایلد تو کوی و نور و نور
 اگر بنده سپر بر من در آید
 اگر تو لیست با شوی یونیه و نور
 بدر کاه فرمان ده ذوالجلال
 بویق بود و یونیه و نور
 چه طاعت کنی لبش شایسته
 چنان طاعت او من شاهنشین کعبه
 که پروردگار او آنکه تویی
 آیت که پروردگار او حق و یونیه
 نه کشور کشیم نه فرمان هم
 نه مملکت آید چیم نه بویق و نور
 چه بر خیزد از دست کردار من
 نه حاصل او نور و نور و طاعت
 تو بر خیز و نیکی دهم سپاس
 سن خیر و ایلد و یونیه و نور
 دعا کن شب چون که آید
 دعا کن شب چون که آید

نمی زیر پای قزل ارسلان
 قویا من قزل ارسلان و یونیه و نور
 بکو روی اخلاص بر خاک نه
 بلکه ایستاد و کاد ایلد و نور
 که اینست سر جاده راکستان
 که بود و نور و نور و نور
 کلاه خداوندی از سر نه
 پادشاهان و یونیه و نور
 چو درویش میش تو آنکه نبال
 درویش کی که غنیل او کد و نور
 چو درویش مخلص بر او خروش
 غنیل درویش کی که و نور و نور
 توانای درویش و نور تو می
 درویش و نور و نور و نور
 یکی از که ایان این در کعبه
 بلکه سنک در کعبه و نور
 مکر دست لطف شود یار من
 مکر سنک لطف و یونیه و نور
 و کز نه چه خیر آید از من کس
 یونیه و نور و نور و نور
 اگر می کنی پادشاهی بروز
 اگر کز نه و نور و نور و نور

تو بر آستان عبادت هست سنگ باشک عبادت شایسته و کرنی نیاید ز من هیچ کار بوقسه بندن هیچ برایش کنگار خداوند را بنده حق گزار الله تعالی یحیی کنار قول اولی خدمت	گم بسته کردن گشای بر در بوی بقلو بوی چرخ سبک بوقدر خدا یا تو بر کار خیرم بار یاد ب سن بنوایش و خیر آیه دار ز می بند کانه را خداوند کار ز می قول ز بونک بکی باور شاه
---	--

حکایت

حقیقت شناسان عین الیقین حقیقت آلاء بیکر که عین الیقین صا همی اند و گرفت ماری بدست کیند سکر دزدانده قحی بریز بریلان بدین ره که رفتی مرا ره نای بویولا که کید ز من بکاذاخی بول کنده لیکن سعادت بنام تو شد سعادت منم بیک اندو که اول کنده و کر پیل و کر کس شکفتی مدار اگر بیل داخی که کمر آینه ده عجب طوتمه که کردن نه بچید ز حکم تو هیچ که بیون دوند ز میه سنگ حکمت تو هیچ خدا ایش که همان باور بود حق تعالی تو که سعادتی باور بود	حکایت کنند از بزرگان دین حکایت آید از کید دین اولم از نیت که صاحب دلی بر بلندی است که بر کوکلاری بر قیلا نه بنشیند یکی گفتش ای مرد راه خدا برسی و کا دیدی ای گزیده یوسف کداز چه کردی که دزد نه رام تو شد دعای الله که در هیچ سنگ که اول کنده بگفتار بلنکم ز بونیت و مار آید بیکر بیلان بکا بونیت داخی آیه تو سم کردن از حکم داوود هیچ سند بخی خلق آید ندن بون جورده چو کاکم بغیر آن داوود بود چو کاکم بغیر آن بونیت خدا اول کنده
---	---

حکایت محمد بن

حکایتی که در کتب معتبره

یکی دیدم از عرصه رودبار بر سنی کوزدم رود باز عمل کیند چنان مول از آن حال بزمین افلقین قورقور اول حال کیند تبهتم گمان دست بر لب کر کلوسوزک ای غریزه طوند ره نیست روی از طریقت ما یون بود ز بوزی طریقت دوند محاپست چون دوست دارد خالد که چون سنی حق دوست طوتمه نصیحت کسی سودمند آید بفحش اول کیشیه فایده لوکلوز	که پیش آمدم بر بلندی سوار که بنوا و کو مکتدی بر قیلا نه بنشین که تر سپیدم پای رفتن هست که اول قورقور بونیت کیند که سعدی مدار ای دیدی شکفت که ای سعدی بیکه آن که کوزدین دد بنه کام و کامی که خواستی بیا بویولا آیان تو ماخی مراد که وای که بر دست دشمن گذارد ترا که دشمن آینه سنی و ره حاشا که آیه که گفتار سعدی سپید آید که سعدی نیک سوزری کا بیکش کله
--	---

نمودن کبری سر مزرا

او کورت ورد و بوی در نوشید و انک و غلام

شنیدم که در وقت نزع روان ایشندم که جان و بریک وقت که خاطر غممدار و درویش که خاطر مقلد بوی اول و درویش اول نیا ساید اندر دیار تو کس فرانادوب دکلر سنگ دیا که کینه	بر مغربین گفت نوشید و ان او غلام مزرا بونیت ددی نوشید و ان که در بند آسایش خویش که در حضور کده و ناخلف کده چو آسایش خویش جوی پس چون کند و حضور کده و ناخلف کده
---	---

نیاید نیز دیک دایا پسند
 عاقلان یاریده بکشدش کلام
 بر و پاس درویش محتاج دار
 و آن محتاج درویش را رعایت اول
 رعیت خویند و سلطان
 رعیت کون کید ز پادشاه آید
 مکن تا توانی دل خلق ریش
 ایله کونک تید و کج خلق کونک
 اگر جاده بایست تقیم
 اگر شکا طوغ و یول کونک اولور
 طبیعت شود مرد را بخرد
 طبیعتا و لور دایما عاقل کیمیه
 سر این هر دو در پادشاه یابی
 اگر بویایی که امید له قورقور و پادشاه
 که نخشایش آمد بامینه وار
 که آیر تک کلدی امید لو اولانکه
 کونند ک نش نیاید پسند
 شمس کوندر و آینه بکشدش کلام
 و کرد در سرشت وی این خوی
 اگر اولور طبیعت و یو خوی غیبه
 اگر بایندی رضایش کج
 اگر اولور تک بیای و کونک طوط

شبان خفته و کرک در کونک
 چوبان او یونش اولاد ای قورق قیون
 که شاه از رعیت بود باج دار
 که پادشاه رعیتدن تا خندان اولور
 دخت ای سپه باشد از پنج
 آغ ای او قل کونک برک اولور
 و کر می کنی می کنی پنج خوی
 اگر آید رنک کد و کونک کید
 ره پارسیان امید و بیم
 زاهدین یون طوط که باز سالور
 بامینه نیکی و بیم بد قورق
 آیلور که امید و یوب بر امر بقدر
 در اقلیم و ملکش نه یابی
 آنور که ایلکده و ملکشدن همورق
 بامینه نجشایش کرد کار
 حق قالی نک رعیتی امید لور نه نظارید
 که ترسد که در ملکش آید کونک
 که قورق که اولور ملکشدن همورق
 در آن کشور اسود کی بوی
 اولور ملکشدن را خلق قورق و قورق
 و کر کسوار ره ز خوش کج
 اگر آید رنک کد و کونک طوط

و انخی در آن مرزو کشتوخواه
 او چو بوق و بوق اول ملکشدن
 ز سپه کبد آن دلاور بر سپه
 سن نهاد و کبر اهلندن قورق و صاف
 و کر کشور را باد پسند خواب
 آیرق اول ملکشدن همورق و کونک
 خرابی و بدنامی اید ز جور
 خرابی و بدنامی کلور حور دن و ظلم
 رعیت نشاید به بیداد کشت
 رعیتی که کمر جوریه و ظلمه اولور
 مراعات و بهمان کن از بهر خوی
 آنجیمی رعایتا که کد کدن او تر و
 مروت نباشد بدی باپی
 مروت دکلر کیمیه بر امر بقدر ایلک
 کرم کن نه پر خاش و کین و
 کرم ایله غوغا و غلبه و کین ایلک

که دلتک پنی رعیت ز شاه
 که کونک طار کون سن رعیتد شاد
 از آن کو بر سپه زد او بر سپه
 اندن قورق که اول کیدن قورق
 که دار و دل اهل کشور خراب
 که طور ملکشدن اهلنک کونک
 رسد پیش بن این سخن
 ایلور سن نظر اید لور بر یوسوز کونک
 که در سلطنت را پناهند و
 که بونلر سلطنته صغیه ذوقا و ذوق
 که مرز و ور خوشدل کند کارش
 که کونک خوش اولن ارغاد ایشی و توق
 که زود دیده باشی کونک سی
 که او ندن کونک و لاسن ایلور کونک
 که عالم بریز کین اورک
 که عالمی نور و کونک مهریه آینه کونک

بند دادن پسر و شیرویه

او کونک و زرد و کونک و زرد و کونک
 او کونک و زرد و کونک و زرد و کونک
 شنیدم که خبر و بشیر ویت
 شنیدم که خبر و او غلی و بشیر ویت
 در آن دم که چشمش دیدن
 اولور وقت که اولور کونک و زرد و کونک
 نظر در صلاح رعیت کنی
 نظر در رعیت صلاح رعیت کنی

الا تانه پيچي سپراز عدل و راج
 اگاه اولد و ندرتیه نین ^{ناشوکی عدلین}
 کریر و رعیت زبیدا و کر
 چار رعیت جوراید جو ظالم لردن
 بسی بر نیاید که نیاید خود
 جو قلیق کچر که کند و نیاید بی
 خرابی کند مرد شمشیرین
 خرابی آید قلیق آورد و چه کینه در
 چراغی که میوه زنی بر فرو
 بزجاجی که طول عورت یا قشر اولا
 ازان بهره ورت در افاق
 او دن فایده لوزق غالمه کیمدر
 چو نوبت رسد زمین جهان نمیش
 چو نوبت همیشه بوجدهان غرتیدن
 بدو نیک مردم چو می بگذرند
 ایویرا مزجون جمله نبی کچر کیمدر
 خدا تر پس ابر رعیت کفار
 تکریدن قوز قوجلی رعیت اوزد و نه حاله
 بداندیش خلقت و خوانا خود
 خلطه را مژ فک لود و کند و فایده
 ریاست بدست کسی خطی
 اولی و کینه که اند و زمان خلطه

که مردم زدست نیست نه چینه تا
 که خلق سیک الوکدن چوزیه لرا باق
 کند نام زشتش بعالم سپه
 آید را نوک خیر کن ادینی عالمه حکایت
 بکند انکه بنحسار و نیاید بد
 قازد قویا ردا و لکد برانز نیاید قود
 نه چند انکه دود و دل طغیل و زن
 اولقد در کل کدا و غلا غفلت و اولی عورت کور
 بسی دیده باشی که شهری
 چو قلیق کوریش نین در که و شهر
 که در ملک رانی با نصاب ر
 که پادشاه قلعه انصافله و عدله
 ترم فرستند بر ترش
 اشرک دها سنی کوند در لرا نوک مقبر
 همان به که نامش نیکی بزند
 همان اول کید که اولتا دی ایوکلله اکلله
 که مومار ملکیت پر نیز کار
 که ملک بهار دی در ناچی بر خیز کار در
 که نفع تو جوید در بازار خود
 که سیک فایده اند کند و نیک انجیمه
 که از دستشان رسته با خدا
 که اولی علی البدن رعیت لری کیمدر

نو کار پرور نیست بد
 ایوکلش بکین هیچ برانز قی کوز
 مکافات دشمن بمالش کن
 دشمنو که و ظالمک جو صنی ما لیکه لیکه
 کن صبر بر حاکم ظلم دوست
 سبایله غلی سون اهل حکم جراتیه
 سر کرک باید سم اول برید
 قوزدک باشی اولدین کیمک کرک

چو بد پروری خصم جان خود
 چون یارمانی سلیه منین کند و با جان
 که خوش بر آورد باید زین
 بلکه انوک کو کبی بدین قویا و قی کرک
 که از فریبی باید شش کند پست
 زیرا سون لکدن انوک ددیشی قورقه با غل
 نه چون کوسفند آن مردم
 اول وقت دکلدر که خلطه قویا نین

حکایت

چه خوش گفت بازار کانی
 نه خوش دیدی طوطی شاق اولش باز
 چو مرد انگلی آید از رهنر نان
 چون اولک طوطی بول آورد و خیر ایلردن
 شهنش که بازار کار داشت
 پادشاه که باز کانی انجید و نوب یا دالام
 که انجاد کر مو شمن دان روند
 که اند هیچ غافل و اوز قی طوطی در
 که بایدست نام نیکو قبول
 ایوکلش در حکا ایوا قرا غماق
 حمید و ن مسافر کراسی دار
 قایم مقامه خیر و خوش طوط

چو کردش گرفتند در دات
 چون طولا یوشنی طوطی در خرامیلر اوله
 چه مرد آن شکر چیل زمان
 یا لشکر خلقتدن اولش یا عورتلردن اولش
 در خیر بر شهر و شکر بست
 خیر قوی اول شهنش و اول لشکر نبله
 چو او ازه رسم بد شنوند
 چون برانز قایده سیک و از من
 که مدار و بازار کان و رسول
 سقلا یو طوطی بازار کانی دلی خیر
 که نام نکست بر در دیار
 که تا سقلا ایوا و کی ملک کنگلر یا با که

بزرگان مسافر چنان پیروند
 الکر مسافر می جانیده خوش طوشت بشمار
 تبه کرد آن مملکت عن قرب
 ویران اولود اول مملکت یا حیا
 غریب آشنا باش و سناح در
 غریب ایله آشنا اول و مسافر ایله دوست
 نکودار ضیف و مسافر عزیز
 قونوغی یوطوت و مسافر می عزیز
 زبیکانه پر میز کردن نکوست
 یاد زدن صافق غایتا یو دُر
 ندیمان خود را بیغیر از ای قدر
 کند و ندیدلر و کن قدری فی زیاده ایله
 چو خدمت کز آیت کرد در کمن
 چون بر خدمتکار خدمت دین انکی اول
 کما و راهم دست خدمت مست
 اگر انوک بدین خدمت الی بخلدینه

که نام نویسی بمسلم بر بند
که آنروز که ایوان لرزنی عالمه یابون بود
که از وی دل ازده اید غیب
اوندن کوکلی انجمنش حقا عریا و آن
که سیاح جلاب نام کوست
که مصافق اوادی ایچیلرود عالمه
وزاریب شان بر خدایان
آنروزه رحمت از کور مکنان
که دشمن توان بود در ز می دو
که دشمن اولماغه قابل زد دست
که هرگز نیاید ز پرورده غدر
که البته تسلیم شدن هیچ غدر کلز
حق سالیانش فراموش کن
اولک اولکین یلدر و نک حقنی صبق
ترا چچان بر کرم دست
سنت که ایچیلرین کرم اولک اچوقدن

اندر لواحق خدمت کاران قدم

استخوانکند از اولی
 شنیدم که شاپور دم در شید
 ایستادم که شاپور نفس چاک کرد
 جو مالش را زنی زاری تبار
 چنان از حال افتاد که از خون اولی

چو خیر و برش قلم در کشید
 چون خسرو آنک متعصبه قلم جلد کرد
 بنیشت این حکایت بر دیک
 یافتی بوحاکم شاهان یانته کونند

چو بذل تو کردم جوانی خویش
چون صرف و بذل ایلام کند و بختلو کند
غریبی که پرستش با پیرش
بر غریبت که ملوک وقت اولاً آنوک با
تو که خشم بروی نیک می دانی
سن اکا و کاخشم آیز شک نوله جا
و کر پارسی باشد شش زادیوم
اکو عجم اولوز سه آنوک ریج دیورد
سم انجا امانش مده تا بجا است
آند و اخلا امان و نیراقو شلو غا ذک
که کویند برشته بادان
کاید ز اول و نملکت و نیش و نسون
عمل کردی هر د منعم شناس
اکو خد مت و یوز ملک ایوبنم و نحص
چو مفلس فرو بر د گردن بدوش
چون قصید اشعه ایله بوسه افرو او نور
چو مشرف دوست از امانت
چون یازنجی کی الز امانتدن قلده و
و را و نیز در ساخت با خاطر
اولدا خیاظر ایله خاطر نر ایدر سه
خدا تر سن باید امانت کز امانت
افندن قورموجی که امانت کز اوان کس

بهنگام پیری مرا غم ز پیش
 پذیر گویم و عهد غمی نوزده او گوید
 میازار و بیرون کن از کشورش
 انجمنه ای نمیکند طشرا الیه چهار
 که خود خوی بد و دشمنی قضا
 که کند و ننگ اولی را من خوار و خجسته
 بضعانش مغریت و صقلاب و صوم
 متعان شهره گوید زده صقلاب و
 نشاید بلا بر سر کس کاشت
 لایق که کند که بدایینی بر سلطان و دلی
 که ز مردم آیند بیرون حسین
 که او ندان خلق را ز غدا و اهل الله چاکند
 که مغرینند از سلطان هر
 که فقیر و مفلس و آن باد شافدن قور
 از و بر نیاید در جز خروش
 او ندان آروغ کلز فریاد و ضایع غیر
 بیاید بر و ناظری بر کماست
 که کند از او کار ناظر دایمی حواله ایلک
 ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
 اولی عالمیدن علی الوب کوز کین ناظر
 امین که تو ترسد امینش مدار
 امین که شدند قورنه او فی امین طونه

کنکار را عذر نیان بنه
که نه کاره او تو مقول عدد فواو نو
گراید کنکار سی اندر پناه
اگر کله بر کنه کار سنگ سبغا که صفت
چو باری بگفتند و نشنید پند
چو برون بخت آید سن اگر آشتی
و گریزد و بندش نیاید بکار
اگر نصیحت الله و قید و بند له حاصل آید
خوشتر او قند بر کنه کسی
چون خشمه کله سن بر کشتن کلاه ای و در
که سببست لعل بخشان سکست
که آسانند بدخشانک لعلی او و انوار

چون زهار خواهند زهار ده
چون آمان و بیکر سندان آمان و بیکر
نه شریست کشتن با قول کنه
شرط دکلر که اولی اولی کما هله
و کر گوشمالش بر ندان و بند
صوت که گوشمال و بر و ب زندان تو
درخت خبیث است بختش بر
مرد از آفتد همان آنوک کو کوی چادر
تا گل کشتن عقوبت بسی
فکر آید آنوک عقوبتیده و اولدند
شکسته نشاید در گریه
اما شمشیر کشته کرد و بیکر بیکر چون او

اندر سیاحت پادشاهان و وزیران
پادشاهان که شیخ اند در و سیاحتی با خیر ملک بیا

ز دریای عمان بر آمد پی
عمان دیزندن کلدی بر کشته
جهان کشته و دانش آموخته
جهانی کز شش و علم و کمال و کشت
بسیکل قوی چون تاورد خست
میوندن قوی ای دی کوده لواغ کوی
عرب دیده و ترک و تاج و کرم
مندی و زنی و زنی و زنی و زنی

سفر کرده بامون و وزیرانی
سفر آیش او و آری مذابیه چاقو
سفر کرده و صحبت آموخته
سفر آیش و صحبت آموخته
ولیکن فرو مانده بی حرکت
اما عملدن قالمش باغی و گلش ز باد
ز هر جنس و نفس بکش علوم
هر جنس دن آنوک نفس باغی و گلش

دو صد رقه بالای سم دو
اکی یوز پاددن با ما اکتنه و بیکر
بشیری در آمد ز دریا کنار
بر شفره کلدی بیکر کنا بیکر
که طبع مکنونای اندیش است
ایو ادلولی طبعی فکر آید و در
بیشیتند خدمت کرد آن شاه
یو دیکر اول پادشاه ملک خدمتکار
چو بر آستان ملک ستر نه
چون پادشاه ملک شیکند باغی و گلش
در آمد بایوان شمشیر
ایچره و کلدی پادشاه لیل آوانه
شهنشاه گفت از کجا آمد
پادشاه ردی و کاکه قندن کلدی
چه دیدی درین کشور از خوب و بد
نه کوردنک بو مملکت کلدی کوردن
بگفت ای خداوند روی زمین
آیندی ای پسر یوزنیک پادشاهی
نرفتم درین مملکت منزلی
بهدم بو مملکت بن هیچ بر منزل
ملک را حین ملک پیر آید
پادشاه همان مملکت بیکر باغی و گلش

ز خرق و او در میان سو
خرقه زدن او و او ناده باغی و گلش
بزرگی در آن ناحیت شهریار
بیا و او اول ناحیه ده پادشاهی آید
سرخند در پای و روشن است
عجز باغی و گلش باغی و گلش
سروتن بجمالش از کرد و کرد
باغی و گلش حمانه ایوب یول تو زدن
شایش کنان دست بر نهاده
دعا آید ز آل کوهی قودی موزد
که محنت جوان بود دولت
که سنک خنک بیکر اولسون داغی و گلش

چه بودت که نزد یک با آمدی
ند اولدی که بز و فرما تو مزه کلدی
بگو ای کونام و نیکو ششت
ایت ای یو ادلولی باغی و گلش
خدایت معین باد دولت قرین
خداست کامعین اولسون داغی و گلش
کز اسیدب از رده و دیدم دی
که آند و خمدن بیکر کولی بختش کورد
که راضی کرد در بازار کس
که راضی اولمزد بیکر بختش بختش

سخن گفت و دامان کو بهر نشان
سوز سوز باده آتش که کوه چرخ
ندیدم کسی سپر گران از شر آ
کوزندم بر کشته و مخمور اوله شراب
پسند آمدش حسن کهنه مرد
بگفتش کلدی پادشاه اول کشیک کوز
ز روشن او کو بهر بشکر قدم
التون و کوز وید او کلدی کشیک
بگفت آنچه پرسیدش از سر کد
ددی اول نشسته دن که صورت با شد
ملک با دل خویش گفت و کوی
پادشاه کند و کوه دینی سوز کله
ولیکن بتدريج تا انجمن
آمان یا باده شیره آبله مال شیدن
بقلمش با بدخست از مو و
آیندی اول او بی عقده شیره و انجمن
بر و بر دل از جو غم بار ما
چک کوه کلدی جو و خدن چیه بوکلر
چو قاضی بگفت نویسد سجل
چون قاضی بگفت بازه بخا دین
نظر کن جو سوز و آری دست
بانی چون اول کوه کلدی زاده با شد

بلطفی که شاه آستین بر نشان
بر لطف آبله که پادشاه صفایند
مکرسم خرابات دیدم خراب
مکرم خرابان کوزم خراب
بهر خودش خواند و اگر اکر
کند و یاتنه چغری تا با اکر اکر
پرسیدش از کوه هر زاد و بوم
او کاه سوزی قنقیری بوزد کوه
بقرت زد دیگر پستان بر کد
پادشاه یا نندن مقرب او کو بهر
که دست وزارت سپارد بدو
که وزیر ملک مهریاد کا تسلیم آید و وزیر
پستی نختند بر برای من
بوم و بوم کوه کوه آرد که دست
بهر رهنر پا کجاش فرود
کند و هندی قدری مرتبه بنی آرد و کوه
که ما از موده کند کار ما
که شیره اولوب صفا نشسته آید و بره
مکر دوز و سپار ندان خجل
اولم دلدی بوز کلدی خجل
که اکر که بر تاب کردی بر
اول رفت کلدی که اکر که

چو یوسف کسی در صلاح و نینر
یوسف یغیر کی بر کشته صلا و عقده
با یام تا بر نیاید بی
چیه کوه کلدی بوز کلدی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
هر دوزدن او کلدی پادشاه
نگویشش بود و روشن قیام
ایو خویو او کو روشن فکر کلدی
برای از هر زکات بهر شش
فکره غیری اولم دلدی آید و کوه
چان حکمت و معرفت کار
آجلین حکمت و معرفت آید و عمل آید
در آورد ملکی بهر قلم
کوه دلدی بر ملک قلدی آید و عمل آید
زبان همه حرف کلدی است
دلدی جمیع طعن آید و کلدی
حسودی که یک جو خیانت
بر حسود که بر آید با هر چه خیانت
ز روشن دلش ملک پیر گرفت
آفک روش کوه کلدی ملک شعله
نبرد آن خبر دلدی آید
کوه دلدی اولم دلدی بر صبح کوه کلدی

بجل سال باید که کرد و سوز
حرفی که کلدی که مصر عین او
نشاید رسیدن بغیر کسی
قدرت بوز کلدی کوه و هندی
هر دمنه و پاکیزه دین بود
عاطل و پاک مذمت او و کلدی
سخن سنج و مقدار مردم شناس
سوزی طر و بوز سوزی دلدی
نشاندش زبردست و شورش
او و دلدی آید و کلدی بوز کلدی
که از امر و نهیشش درونی
که اکر که اکر دلدی و کلدی
کر و بر وجودی نیاید الم
کوه دلدی بر کلدی هم عصه کلدی
که حرفی بدش بر نیامد
که بر آید از حرف کلدی آید
بکارش نیاید چو کند چید
او کلدی آید و کلدی بوز کلدی
وزیر کهن را غم نو گرفت
آشکی و دلدی کلدی طوطی آید
که در وی تواند زد و طعن
بخی او کا طعن آید و کلدی

امین و بداندیش طشتت
ایمن و دایمی از فکر تو ایله قانع
ملک را و خورشید پیکر غلام
پادشاه ملک ایکنش بوزلو تو را و
دو پاکیزه پیکر چو رو پر
ایک پاک صورت بوزلو تو را و
دو صورت که گفتی کی نیست
اک صورت ای که دیدی و یک برین
سخنهای و انامی شیرین سخن
سوزهای دل شیرین سوزلو تو را و
چو دیدند کا و صاف خلقش
چون کورد و ترک او صافی و خلق کورد
در و نیم کرد میل بشه
او که دایمی از ایله ییل ملک نه کشته
چو خواهی که قدرت بماند
چون در دستک که قدرت بماند
و که خود نباشد غرض در میان
اگر او زاده شفا و غیره دایمی اولیده
و زیر اندرین تمنه راه بر
انامی و زیر خوا و الی غیره بماند
از اسایش اگر برقی
خسته و اول وقت خسته و اول وقت

نشاید در و زخمه کردن برور
هیچ مانجه در دهن لکنه کدک ایله
بزرگ بر بزم بسته بودی مدام
بنین النون که خوشاق تو شاوریدی
چو خورشید و ماه از کوی پیکری
کنش ایله ای بکتر زدی و نور تو
نموده در آینه عیسی خوش
کوشش ایله ای بکتر زدی و نور تو
گرفت اندران بر دوشاد
ملودی کوکله نده بر آید و بوشاد
بطبعش هوادار کشند و درو
اولک طبعه هوادار اولد و دایمی
نه میلی چو کوتاه میان
اول میل کل که قصه نظر کوکله و
دل ای خواجه بر ماه رویان
کوکله و ای خواجه بخوبی و بماند
خدر کن که دازد سبت زیان
ساق که غایت مینه و وقایع زیان
نخست این حکایت بر شاف
بر کینک ایله بوجکای پادشاه بماند
که در روی نشان نظر دایمی
کوکله و اول وقت نظر ایله و

که این را ندانم چه خواند و گیت
که بکا بزن کیم دیزلو و زدن بوند
سفر کرد کان لا و بالی زیند
سفر ایستاد لاغ بالی دیر لک و نور
شنیدم که باند کانت سر
ایشدم سنک قورلو و کله باشی خوشد
نشا یچین خیره رویی تبا
پراشتم بوجله بن بولاق و از غون
مگر غمت شه فراشش کنم
مگر پادشاه ملک بن یحیی اوند
بپندار متوان سخن گفت بزو
شبهه ایله اولر که کشتی بر سوزی
فرمان برانم کسی شد
قورلو و دندن بری قورلو و
من این کفتم اکنون ملک است
من بوفد بدم شیدی پادشاه طوغر
بنا خوبر صورتی شرح داد
بر کینک صورتیله شرح ایله
بداندیش بر خرد چون ستیا
پراشتم بوجله بن بولاق و از غون
نخرد تو ان آتش افروختن
خرد ایله اول اود یا قورلو و

خواهد بسامان درین ملک است
که ایستمر طوغر و لک بوند
که پرورده ملک و دولت نند
که دیر ایملک و دایمی بماند
خیانت پسندست و شهوت پر
خیانت اهل دوزخ و شهوت مایهش در
که بدنامی آرد با یوان شاه
که رسوایی کون پادشاه ملک سرانده
که مینم تباهی و غامش کنم
که بر پراشتم بوجله بن بولاق و از غون
کفتم تر با یقیبم نبود
دیدم سکا نا علم و تقییم او ایله
که اغوش را اندر اغوش است
که اغوش اولو قورلو که قورلو و
چو من از مودم تو نیز از مای
چون بن صنادم من دایمی صناد
که بد مرد آروی نیکی مساد
که پراشتم بوجله بن بولاق و از غون
درون بزرگان با تشنه است
اولو قورلو که قورلو و
پس آنکه دخت گلان سوختن
اندن سوکر بولک اغوشی بکار

ملک را چنان کرم کرد این سخن
پادشاه بفرمود که ای پسر
خضبت و پست بر خون درویش
آنکه تو بپاوی درویش قاتل دو کلاه
که پرورده کشتن نه مردی بود
که پرورده او کشته آنکه کلاه
میازار پرورده خوشستن
کند و بکشد و کوی انجمنه از آنکه
بعت نبایست پرورش
نعمتایه که کرم کردی بسلیه سن
از و تا بهر یقینت نبود
آنکه تا بهر از سنک یقینک و ملا
کنون تا یقینت نکرد و کلاه
شدی تا یقینک و ملا که ای پسر
ملک در دل آن راز پوشیده
پادشاه کو کلاه بود از ی مغلیه
و پست ای خردمند زندان راز
کو کلاه زای غافل و از آنکه زندانی
نظر کرد پوشیده در کار مرد
نظر کرد که این اول بپشت آشته
که که نظر از آن کمی نموده کرد
و آنکه این اول ای ترافه نظر آید

که خوشش بر آمد چو مر جان
که تا می نیندن مر جان کوی خوشه کلاه
ولیکن سکون دست بر پیش
و اما که صبر آید و با او لب عمل آید
ستم بر پی داد پس روی بود
نظم آید عدل داد و بجه صوفی و دوز
چو حق بر تو آرد و تیرش من
چون سنک و زند که حق از در آن آید
چو خواهی به بیداد خون خورد
چونکه ظلم کرد و آنکه قاتل اچک در
در ایوان شامی قرینت نبود
پادشاه خلق آید و آنکه قرینک و ملا
بگفتار دشمن کردند شمشیر
دشمن سوزید و کاه و قصیدین آید
که قول حکیمان نوشیده است
که حکما قولی آید و با آنکه عمل آید
چو گفتی نیاید بهر نجیب باز
چون سوزید که از یوق و خیریه و چو کلاه
خلل دید و رای شیار مرد
مرد و خیانت کوزدی اول غافل و از آنکه
پیر جمعی سره در زیر خند کرد
اول پیر جمعی را غافل و از آنکه

و کس را که باشد بهر جان
اکه شینک بانی و عقل و کوی بر اول
چو دیده بگردار کردی دلیر
چون تویی بر فتنه آید که بپا
ملک را چنان بدی راست کرد
پادشاه که از شیشه می طو غوا و ملا
روان کس فرستاد و او را
همان تیر کشته کوندی آنی قهر
هم از چپن بدی و رای تمام
هم کوی که تیر کرد و تمام فکره و ملا
ترا من خردمند پیدا شتم
سعی بن بر غافل و کشته صاندتم آید
کمان بر دست زیرک و سومند
صاندتم آیدی سعی تیر کرد و غافل
چنین مرتفع پایه جای تو نیست
بفرمود که تو سنک مرتبه سنک تیر کرد
چو من بد کز پیر و رم لا سیرم
چون بن بر امر کهر بسلیه هم اول
بر آورد پس مرد بسیار دان
قله زد و یاشین اول چو کس بسلیه از آن
مرا چون بود و امن از جرم پاک
بفرمود که آنکه کلاه آنکه اول و ملا

حکایت گمانند و بهما خوش
حکایت گمانند و بهما خوش
نکردی چو پستی از دجله
اولین صومعه که بپا و ملا
ز سودا بر و شمشیر خوار کرد
سودا در آن کلاه و از آنکه خشم و کین آید
بر تخت شامی برانوشد
پادشاه خلق تیر کرد و از آنکه تیر کرد
با هستکی گفتش ای نیک نام
یاب یاب او کادیدی ای پادشاه
با سرار ملکت امین دایم
ملکت بر کردی سعی امین قیلم آید
ندانست خیر و ناپسند
سعی نمیدم که بولاق و بکله شمشیر
کلاه از من آمد خطا تو نیست
کلاه بپا کلاه سنک خطا تو نیست
خیانت رو آردم در سرم
خیانتی رو آردم که بنوع حر مومه
چنین گفت با خسرو کار دان
شویله دید و اول آید و ملا
نیاید خیر بداند شمشیر پاک
نظر کرد که آنکه کلاه و ملا

اگر محاسب کرد و انرا پست
اگر محاسب طو نازنه او کاغم دزد
چو حرفم برآمد درست از قلم
چون بوزیر تو خطا رسیدن طو
ملک در سخن گفتش خیره ماند
پادشاه سوزده او کا سو یکا عا بر قلعه
که مجرم بر رقی و زبان او را
که کما کما حمله ایله بوزیر تو ایله سوزده
ز خضمت سما که شنیده ام
بزن بونی سنک غمگینان ایستادم ایله
کیزین زمره خلق در بارگاه
بونیو قاپو منده بوقدر آدم و خلق واد
نخندید مرد سخن کوی و گفت
اول سوز طو ار بونیو ایستادی باخو کول
درین نکته پست اگر بشنوی
اما بونک بر مرق وادرا اگر ایستاد و ایستاد
نه بینی که درویش بی درگاه
کوز مری من که بر مانده ای و ایستاد
مرادیشگاه جوانی برفت
بسته بر خاوه که زمانه و قلم ایستاد
ز دیدار اینان نزارم سبب
ایله از دیدار با قافایه سبب

که شک ترا زوی بکش گشت
که انوک بونک ترا زوی بکش گشت
مر از همه حرف کیر آن چه غم
بکا جمع طعن ایستاد و خود دزدن
سیر و پست فرمان دهی بر نشان
بونیو بوزیر ماق ایستاد و بونیو بکش گشت
ز جرمی که وار د کرد و بیری
بونیو کما کما ایستاد و بونیو بکش گشت
ز آخر چشم خود پست دیده ام
اوله کما کما ایستاد و بونیو بکش گشت
نمی باشدت خبر در ایشان نگاه
بونیو کما کما ایستاد و بونیو بکش گشت
تجست این سخن خوشایند نیست
خدا ز بونیو حق مقلد ایستاد و بونیو بکش گشت
که عمرت فزون باد و دولت تو
که سنک بونک زیاد و اولسون دخی و بکش گشت
بجست کند در تو اگر نگاه
خست ایله ایله ایله نظر بزند و بکش گشت
بله و لعب زندگانی برفت
کونیو ایستاد و بونیو بکش گشت
که سرایه داران چشند و بکش گشت
بونیو کما کما ایستاد و بونیو بکش گشت

دو رسته دزم در من داشت
اکی بر ایستادی بونک ترا زوی بکش گشت
درین غایت رشت باشد کفن
شید کی خالده کفن ایستاد و بونیو بکش گشت
مر اچنین چسده کا غام
بونیو کما کما ایستاد و بونیو بکش گشت
کونیو بکش گشت کن بوقت سخن
شیدی بکا نظر ایله سوز و قنیت
مر اچنین جسد شبز یک بود
بونیو کما کما ایستاد و بونیو بکش گشت
در اینان بجست چرا نگرم
اوله بونیو بکش گشت و بونیو بکش گشت
برفت از من آن روزهای نیر
کیدی بونک اول بونیو بکش گشت
چو دانشور این در معنی بفت
چونیک اول بونیو بکش گشت و بونیو بکش گشت
در ارکان دولت که کرد شاه
اوکان دولت پادشاه نظر ایستاد و بونیو بکش گشت
کسی نظر سوی شاه بر و است
بونیو بکش گشت و بونیو بکش گشت
بعقل از نه اهیستکی کردی
اوکان بونیو بکش گشت و بونیو بکش گشت

چو دیواری از رشت همین بیا
چون کوشش کمر بچیدن با پیش دیوار کی ایستاد
که میوم چو پست است و دو کمر
که صاچم آغردی با موق کی ایستاد و بونیو بکش گشت
بلور نیم از خوبی اندام بود
دخی بونک کوز لکدن بلور بکش گشت
بیفتاد یک یک چو سوز کین
دشلمه دوشلیدی بونیو بکش گشت و بونیو بکش گشت
بقادر بر از نازکی تنک بود
اگونیو کما کما ایستاد و بونیو بکش گشت
که غمگین کرده یاد آورم
اکی صلیح اولش غمگینان بونیو بکش گشت و بونیو بکش گشت
بیایان رسد ناکه این روز نیر
تمام اولوب ایستاد و بونیو بکش گشت
بگفت این کیزین به محالست گفت
ایستادی بونیو بکش گشت و بونیو بکش گشت
کیزین خوشتر لفظ و معنی نخواه
که بونک کوز لکدن دخی بونیو بکش گشت
که داند بدین شایه دی غمخوا
بونیو بکش گشت و بونیو بکش گشت
بگفتا خشمش نازردی
دخی بونیو بکش گشت و بونیو بکش گشت

ببندد ی سبک دست بردن
یا و ذلج ایله بنی اللولان قلیچ کو
از صاحب غرض تا سخن شنوی
اهل غرضدن نه تاز سوزی آستینه
مکونام را جامه تشریف و مال
اول یوازد لوند منصفی و مهربانی و عاف
بدبیر دستور د انشور
و نه ملک بکر ایله داخی عالمیغ آستینه
بجز و کرم سالها ملک راند
عزت ایله کرم ایله بجه بکر ملک کشتی
چنین پادشاهان که دین پر
بویلا دین پادشاهان که دین پر
از امان نه بینم دین غمگس
آلودن کور مزه بوز قانده بیکه
خدیو خورد مند و فسخ نه
تا قتل و پادشاه در داخی پانک اولودن
بهشتی درختی تو ای پادشاه
او چاقا قاچاقین سن ای پادشاه
طمع بود درخت نیک اخترم
مع اندم اید بنوم اید بدم غم
خر دفت دولت خست بای
مقاومی بون بشار غمنا می

بدندان کرد پشت و پیش
کنند و شعله آتشی خف
که کار بندی پشیمان شوی
که اگر آتشید و بعل اید شعله سوختن
بغزو و دو بدگوی را گوشمال
از نور با اول لوند خنده سوزی غمنا
بنیکی بشد نام در شورش
داخی یلوه آدی ملک کنه قانده
برفت و کونای از وی بماند
عاقبت و کونای از وی بماند
بازوی دین کوی دولت بند
دین قولیله دولت طوبی انشور دوز
و کرمست بو بکر بیکه دست
اگر و آیه سعاد و غل اید بکر دوز داخی
که شاخ امیدش بر و مند باد
که انوک مرادی بودا غی غمنا اولسون
که اکنده سایه یکپار را
که بر آتش بن سن برهلق بوله کوک
که مال مای اکنده بر پیرم
دیر هافر شینک قادی تم باشم اورد
که اقبال خوابی برین سایه ای
اگر بون آتشی بود اکنده

خدا یا بر حمت نظر کرده
ای خدا رحمت ایله آکا نظر آیشین
دعا کوی این دو لیم بنده وار
بود و لک بن دعا چینی بفر قول کوی
صوابت پیش کشش بند کرد
خیر لودن اولدز مردن اولد حبس ملک
خداوند فرمان و رای و سلوه
بویز و ق مباحی داخی بکر و عقیبت
سیر غرور از تحمل تی
مغور اولان باش که میبردن بوش
مکوم چو خبک آوری بای دار
دیزن چون جنک اید سن ایاق
تحمل کند سر کرا عقل مست
صبر اید هر کشته ده که عقل او
چو شکر برون تاخت خشم آیین
چون لشکر طشرا یه چا بیدی خشم دای
نه یدم چنین دیوزیر ملک
کوزیزن بونجلا دین دیو ملک انشور

که این سایه بر خلق کشته
که بیکو که خلق اوزینه دوشه
خدا یا تو این سایه پانده دار
ای خدا سن بیکو که بی بلیق و ابیدی
که نتوان بر کشته پیوند کرد
که دبه لیشونک باشی که بون کشته
ز غوغای مردم ندارد پیوه
خلق غوغا سندن طاق کورد
حرامش بود تاج فرمان د
او کاحام اولور پادشاه خلق تاخی
چو خشم آوری عقل بر جای دار
چون قیاسین عقل کوی بر نه طوت
نه عقلی که خشمش کند زبرد
اول عقل دکل که آبی غایتی الی الله
نه انصاف ماند نه تقوی
انده نه انصاف قلوب نه تقوی قلوب
که از وی کریم ند چسیدین ملک
که اوندن بکر بوز قدر ملک

کفتار اند ز ندبیر ملک دار و در غنایان
بیسوزد ز که پادشاه خلق ندبیرین و مستغلو و کرم
و کرم خون بفتوی بر نری و است
اگر موی بجه خان دوز ملک جایز

نه بر حکم شرع آب خوردن
شریعت حکمیه صوابت خطا و خطا

که اشرع قوی دهد بر هلاک
کج که شرع قوی و بره خلاصه
و کردانی اندر تبارش کسان
اگر چه من که آنکه خشنود و قوتمند
که بود مرد سپهر کاره را
زیر آنکه اول عالمی که از او آید و زود
تنت زورمند پست و لشکر گران
سنت تنگ قوتلود در داغی که کز
که وی بر جباری کریرد بلند
که اول دشمن بر یوجه حصاره بچوب کبر
نظر کن در احوال زندانیان
باقی کور زندان اهلک احواله نه دور
چو باز رکان در دیارت بر
چون بهار ز کان سنک مملکت که اول
کاران پس بر وی کبرین دار
اوندن سنو که که آنکه او زنده اغیار
که پسین در اقلیم دشمن بر
که پسین فلان دشمن اقلیمند اول
بیدیش از ان طفلک می
اندیش من که ایله اول با ابر فلان قید
بسیار نام نکوی خجسته سال
زیرا که اولی قادیان قادیان

الا تاندارنی کشتن تو باک
آگاه اول که ایله اولدند مکتون سن قوت
بر ایشان بجای و راحت
آنکه دخت ایله امیر که داغی که کشت
چو تا و آن زن و طفل بچاره
که کاه عورتیه و او غلامی که کشته
ولیکن در اقلیم دشمن مران
ولیکن صاف دشمن اقلیمه و ارب
رسد کشتوبی که را کز
ایرینوز کتا: سر لک شهر لینه ضرر
که ممکن بود در میان بی کناه
زیر ممکن در که آنکه ایضه کناه سره
بمالش خیانت بود دست بر
آنکه مالیه آل او دماق بیانت در
بهم باز کونید خویش و تبار
بر بر نردیز خیم کن و قوتلری آنکه
معا می کزو ماند طکم بسرد
اوندن قلاجه آسبانی که اول
وزاره دل در دیندش خبر
آنکه کوی در دیندش که اوندن خند و زده
که یک نام زشتش کند پایمال آنکه
بر پیش آنکه پایمال اندیشنی باغ آنکه

پسندیده کاران جاوید نام
بکشمش اشکوز داغی که کشت
در افاق اگر سپهر پادشاه
اگر تون دنیا بر پادشاه ده اولور
نمرد آن تنی دست ازاد مرد
اولدی اولی بوش ازاد کشتی

تطا و ن کردند بر مال عام
آل او زو نلوغن ایلمد عوامک مال
چو مال از تو انگر پستاند کید
چون که غنیلر و لک مال الله بلخی
ز پهلوی مردم شکم پر نکرد
که خلقت یا نندن قازنی موند زنده

کفتار اندر شفقت بر رعیت علی
بوسوز رعیتی خوش موندند و آنسر کنگه در

شنیدم که فرمان دی را در
ایشیدم که بر یوزق بوز و جواد ل شاه
یکی گفتش ای پرونیک وز
بر پستی و کایدی ای یو کونلو بادشاه
بگفت این قدر بر و اساس
آیندی بوقدر عظیم او ز تو و راخلو
نه از بر آن می ستانم خراج
اوندن او تر یلما زین بن باج و خراج
اگر چون زمان طه در تن کنم
اگر عوز نلر کجا و زنده حله با نر ایدیم
مرا هم ز صد گونه از و هواست
بنومنه غچه دز لو از زور و قواست
سیاهی که خوشدل نباشد شاه
بر سیاهی که کوی خوش اولیه پادشاهند

قباداشتی هر دور وی است
بر قضا و نلر ای یوزی که استار
قبای ز دیای سی بدوز
بر قضا و نلر دینا سندن دیک و دینا
وزین بکذری نیب و ارایش
بوندن کجک همان آرایش و دیا اولور
که زیت کنم بر خود و تخت قاج
که آرایش ایدیم کند و مته و تخت و خج
نبردی کجا دفع دشمن کنم
اوندن ایله قند دشمنی دفع اید بلور
ولیکن خزان نه تنها مر است
اما نیله خرنیه یا کور بوز و کاند
ندار و حدود ولایت نکا
طوتمز اول ولایت خدای حق مقلوبی

خزاین پر از برشکر بود
خرینه لوطو کو می کشم چون اولور
چو دشمن خروپسای بی برد
چون ظالم کویونک اشکن اندی
خالف خرشن بر دوسلطان خراج
اول ظالم اشکن اندی سلطانین خراج
مروت نباشد بر افاده دوز
اولک دکلزد دوشسته کوچ ایملک
رعیت در خست اگر پرور
رعیت آهجدرا کو بکند اولور سیک
بی رمی از پنج و بارش مکن
ظلمه کو کندن و میسندن اولی عجب
کسان بر خورند از جوانی وخت
اول سستلر میسند بر بیکند دخی وخت
اگر زیر دستی در آید ز پاشی
اگر بر دستا یا قدن دوشسته یعنی ملک کو
چو شاید گرفتن بر می دیار
چون اولور طومق بوشا قلعه ملک
بمردی که ملک سر اسپرین
از لک چمنون که باشند باشه بر خوری

حکایت چشمه
چشمه پادشاه حکایتیست

نه از بهر آیین و زیور بود
یوسفه آرایش و شهرت و زینت چون
ملک با زوده یک چرامی خورد
پادشاه او دند چون باغ و عشر الود
چو دولت بماند در ان تخت و تاج
پس اولیه نه دولت فالور اول تخت و تاج
بر مرغ دوز و دانه از پیش
زیر بغل قوش الوردانه فارجه او کندن
بکام دل دوستان بر خوری
دوستلر و کل کو کل مراد بده پیش
که نادان کند حیف بر خویشین
که جاهل اندر ظلم و ستمی کند و او زنده
که بازیر دستان گیرند سخت
که ای لشکر قله غرق می طومق ظلم اند
حذر کن نالیدش بن خدای
خدا یله اول شاه و ناله سندن الله
بیکار خون از مشای میار
چنگله قالی اولک بوزیدن کورمه
نیز و که خونی چسکد بر زمین
اکاد کمر که بر قطره قان ظلمتین ناخوری

شنیدم که جمشید فرخ برشت
ایشندم که چشمه مبارک طبعقلو
برین چشمه چون مایسی دم زدند
بوشمه دن چیه بر و مکی لر آیدنی کچک
گرفتم عالم بمردی و زوز
بزمودق ممد لک یله دخی قوت یله
چو بر دشمنی باشدت دست
چون بر شمه قالی اولوب اولک ایرشه
برفتند هر یک درود آنچه کشت
کند یلر هر یسه نه اکدی ایسه ای چیه
چرا دل برین کاروانی نهم
پس چون کوکل بوکا زوانه ویره کور
عدوزنده سرشته پیر هست
دشمن دیری اولوب باشی چکه بونب طولا

بهر چشمه بر لب یکی نشست
بچشمه نک باشند بر طاشه یازمش
برفتند چون چشم بر تم زدند
کند یلر چون جهان دن کوز بوسد نیلر
ولیکن نبردیم با خود بسکور
اما ایلمدولک کدو منزله بیه مقصد
مرجان نشکر را همین غصه بس
ای انجمنه که اوکامان بو غصه ییتر
ماند بجز نام نیکو و نشت
قلادی اوادیله برکی آدقاند قلدن
که بایران برفتند و ما بر زهم
که بولد اشلر نمر کید یلر دخی بول او زده
به از خون او کشته در گشت
یکدرا و فی اولدرب بونیو کده قانی ظلمت

سختی راند رشتنا حسن ملوک دوست و دشمن

بر سوزد پادشاهلر دوشین و دشمن بیکدی دز

شنیدم که دارای فرخ تبار
ایشندم که دارا پادشاهی که پاک اسللو
دو آن آمدش کله بانی پیش
یله رک کلیدی بر میفرمای اولک او کیده
مکر دشمنیست این که آمد خنک
مکر دشمن در بوکه ککوز جنگ نامک

ز شکر خدا ماند روز شکار
لشکران این و دوشدی شکار کونین
بدل گفت دارای فرخنده پیش
کو کله دیری که بومبارک دنیلو دارا
زدورشن بدوزم به تیر خنک
اراقدن بوشه او قوطو ناین باری

تجارت گمانی بزره راست کرد
بر بزرگ یایه کیش بر اعوان طوغر لند
بگفت ای خداوند ایران و تور
آیندی ای عرب و عجم پادشاهی
بعوا در از دشمنان و آریاک
تخداوه دشمنان تو در قو طوغر لند
بر آورد و چوپان ز دل یک خروش
تو در می چوپان کو کلدن بزره نیاد
من انم که اسپان شه پروم
بن او لم که پادشاهک اتلن بیلدن
ملک را اول رفت اد بجای
پادشاهک کیش کو کلدن بزره کلدن
ترا یوری کرد و فرخ سروش
شکایانم ایله ی مبارک فرشته
نکبان مرغی خندید و گفت
اول چوپان بوفی شید بیلدن ای
چنانست در متری شرط است
آخدا نیدر او لو لند در ملک شوطی
نه تدبیر محمود و رای گوشت
او کیش فکر کلدن داخی او تدبیر کلدن
مرا پار با و حنف بدیده
پادشاه خنده ام تو در مشایه

بکدم وجودش عدم خواست کرد
بردم ده آنوقت وجودی یوقا تمک است
که چشم بدازد و کار تو دو
که تیر امر کوز سنک دوز کاندن آراف
که در خانه باشد کل از خا پاک
که آوده او لود کل دکندن پاک
که دشمن نیم در هلاکم کوش
که بن دشمن دکل بنومر هلاکمه دورمه
بخد مت برین مرغزار اندرم
خدا مت او ب بو چای زرد کوده در
نخندید و گفت ای گویم
کولدی آید ای خورش کیش فیکر لو
و کزنه زه آورده بودم بدوش
یوقه کیشی تو در مشایه او موز و
نصیحت منعم شاید نفست
نصیحتی و لولو لند سقلا متی اولد
که هر کتری را بدانی که گیت
که هر کوشک و لانی بلیک کر کند که کیمید
که دشمن ندانند شهنش زو
که پادشاه بنیده دوستی دشمنان
زخل و حرا کاه بر سیده
انگوزن و اولادندن سوز مشایه

گنوت بمهر ادم پیش باز
شندی سکا حبت ایدوب او کو که کله
توانم من ای نامور شهریار
بنومر کوخم بیدای اولو صل اولو بادشاه
مرا کله بانی بقلیست و رات
بنومر چوپان لغم عقلله دزد لخی کله
چو دارا شنید این نصیحت مرزد
چون دارا شنیدی بو نصیحت او ند
می رفت و می گفت در خور محل
کیدی داخی بر آیدی کند و یله او تا تو
در آن تخت و ملک از خلل غم
اول خضه و مملکت غمدن ضرر آید

نمی دانم از بداندیش باز
نمی شنیدن فرقا ایدوب چون
که اسبی برون ارم از صد هزار
که برای یوز نیکان آیدن آریونجا
تو هم کله خوشی داری با
سنک داخی سوزک و اردن چوپان
نکوش گفت و نکوش کرد
او کا ایو سولیدی ایخا او کا ایو لک ایله
باید نوشت این نصیحت بدل
نکند ز یازمق بو نصیحتی کو کل کا غن
که تدبیر شاه از شبان کم بود
که پادشاهک تدبیری چوپانندن اکلم

حکایت

تو کی بشنوی ناله داد خواه
سن چن آیدن سن فی اید چن ناله
چنان خفت کاید ضاعت کوش
اوله او یو که کله سنک قولان
که ناله زغال که در دورت
که اکل ظالمندن که سنک زما کن
نه سک و امن کار وانی در
ایت دکلدر کا توان خلقک اکن ناله

بکیو آن برت کله خوابگاه
که زخل لیدر بر آرا اولمش سنک
اگر داد خواهی بر آرد خروش
اگر بر شکا بنجی فریاد اید چن اولور
که هر جور که می کن جورت
که اول ظالمک اندو کی جور همان سنک
که دهقان نادان که سک برید
ایله اول پادشاه و لولو دزد که اول جی ز

ولیر امدی سعدیا در سخن
 بناد رکذک ای سعدی سن سوز ده
 بکوی آنچه دانی که حق گفت به
 سوزده اونی که یوزمین حق سوزمنش کند
 طمع بند و دقز حکت نشوی
 طمع با غله کتابو حکمتدن یونان آینه

نظام آن درویش با ملک و حکایت بطریق
 سوزی دنا اولدنی شک پادشاهه و بخت طریقه حکایت

خبر یافت کردن کشی در عراق
 خبر بولدی بر جبار پادشاه عراق
 تو هم بر روی سستی آمدی و آ
 سستگه بر قوده مراد وادد که اولحق
 خواهی که باشد دلت در دمنده
 اگر استمیز سستگه اولد کوکلک دد دمنده
 پریشانی خاطر را خواه
 شکایت بجز آن خاطر بریشانی
 تو خوش خفتی در حرم نمرور
 سن خوش او بوشن بر حرمکده اولد
 ستانده داد اکر خداست
 اولد کی کسلر وک دادون الحی الله در

که تو بی خبری از پادشاه داند دیله
کشتار از درخت عموک
 بوسه اولد پادشاه از شکستن له اولن شفق

یکی از بنر کان اهل تسنن
 بر سواد لور دن عقل حجابی دین
 که بودش کمین در انکشتی
 که اولد وادی نریوزک قاشی
 شب گفتی از جرم سستی
 کجه ده دیندک که کوش در عالمه نور

قضا را در آمدی خشک سال
 قضا ایله کدی بریل قیتلق اولد

چو در مردم آرام قوت نید
 چون خلقه عاقبت و قوت کورمید
 چو بنید کسی تلخ در کام خلق
 چون کورسته بر کشته زهره خلق زهر
 بفرمود و بفرختن ستم
 بیوردی صابندیلر اول یوزک قاشی
 بیک هفته نقدش تاراج داد
 بر هفته ده اول نقد بقمای ویرد
 فغانند در روی ملات کفان
 دوشد لایف انجید و بملات
 شنیدم که می گفت و باران
 اشدیم که دیردی کوزی یا شخه اند
 که زشتیست برای بهر سیر
 که چرخین دظونانق پادشاه اولد

حکایت کند ابن عبد الغفر
 حکایتاید زمر او علی عبد الغفر
 فرو مانده از قیمتش شتری
 که شتری با خرقا لشایدی اولد
 درمی بود در روشنای جورو
 برانجوکی ای دی نلقند کوندز کجه

که شد بد سیمای مردم ملال
 که اولدی خلقک بدریوزی ملال

خود آسوده دیدن مروت
 کند و نک حنورده اولد و غنیه مروت
 کیش بکند رو آب نوشین خلق
 چنان اولد بو غار ندن ملل و صو کجه
 که رحم آمدش بر غنیه و یتیم
 که اولد میر که دی غنیه و یتیم
 بد رویش پکین و محتاج داد
 در ویشه میسکینه دلخی محتاجه ویرد
 که دیگر نیاید بدست چنان
 که ایر قسنگ لور که ای کازن شری
 فرومی دویدش جار ضج شمع
 اشعه و کور دی کازن غنندن موز کجه
 دل شری زنا توانی فکار
 که شمر خلقک کولک بر او و جروج

حکایت
 ابن عبد الغفر

حکایت

مرا شاید انگشته می نمی
بیت می بود و کوته خاش میوز اول و دسه اول
خفت آنکه آسایش مردوزن
سعادتا اول کشتن که کارک عورتک
نکردند غمت منبر پروران
ایلمد دل غمت هنر بسجیل بی آمل
اگر خوش بخت ملک بر میر
اگر خوش او یوی پادشاه مکت و شند
و کر زنده وار و شب و ریز
اما اگر از دوز کجه لری و طوطی
بحمد الله این سیرت و راه
شکرت بوعادت و بوطوع و بول
کس از قته در پارس و کاشان
کشته هیچ قته دن بجهت آروق
یکی پنج بیت خوش آمد بکوش
برینی نه نیم پیش نیم توخته خوش کلش

قولیه
مصفی قولی بود

مرا راحت از زندگی خوش
بکاراحت دیر کردن دوز کجه آید
مروا چو ددم سراز خواب
افند چون کوزدم یا شای میوزن
که آن ماه رویم در آغوش بود
که او ای میوزن و قوجا غده آید
بدو گفتم ای سپه و پیش تو
بن او کا دیم که ای میوزن که تامل

و می ز کس از خواب مستی
بر نهان کوزدی مستی او میوزن
چه می پس ای قته روزگار
نه او یوزن ای دوز حکار کفته
بکه کرد شوریده از خواب و
تا قوت با و دیوانه او یوزن دایم
در ایام سلطان روشن نفس
روشن نقشک و پادشاهک آیتند

حکایت اناک حکم بن زکی و شفقت او بر

بوحکایت زکی او علی اناک حکم بن زکی و شفقت او بر

و را خجارت شاهان پیشین
او کی کچن پادشاه ملک حکایت کرد
بدورانش از کس نیاز و کس
او ک دور آید کشته بجهت کس
چنین گفت یک ره بجا
بوجای زدی و دیو کشته کوه
خواهم بکج عبادت نشیت
ایستاد عبادت بوجا غده او زنده
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
چون کچر بکاک و دولت و تخت و تاج
چو شنید و نامی روشن نفس
چون آید و نامی روشن نفس و نام

چو کلین بخند و چو بل بوی
کل بود ای کج کل دایم بل کج میوزن
بیاوی عمل نوشین بار
کل فعل ز کلو شراب بجهت راجه
مرا فتنه کوی و کوی کشت
بکافنه دیرین م او یوزن دایم
نه بیند و کشته بیدار پس
کوز تر آید و کشته فتنه و او یوزن

که چون بکله بر تخت زکی نشیت
که چون بکله پادشاه او دی و کج کشته
سبق بر و کز خود عین بر دوس
او ک دور آید کشته بجهت کس
که عمر برفت و بجا سلی
که بیوزن عمر تمام او دی و کج کشته
که در بایم این پنج روزی که
که آید و بوی کون که و از دوز
نبرد از جهان دولت الا فقیر
ایلمد ای جهان دن دولتی الا فقیر
تندی را شفت کای کلش
تا قوت آید کای کلش ای کلش

طریقت بجز خدمت خلق نیست
حق یونی خلق خدمتند غرض دیگر
تو بر تخت سلطانی خویش
سن پادشاهلوفک تختند وادند
بصدق و ارادت میان
مید قله طوغرولن ایله قوشاق بخت
قدم باید اندر طریقت نه دم
حق یونند اولایاق کرک اویندن سوز
بر سر کمان که نقد صفایا شدند
اولور که صفا نقدین حاصل ایدوب

تبیح و سجاده و دلق نیست
تبیح و سجاده ایله برقع کیمک و کلد
با طاق پاکیزه و رویشش
پاک خویله درویش اول طغریه یونی کز
ز طامات و دعوی زبان بسته
قودد عواردن ولا قدردن دلو بخت
که اصلی ندر دوم نه قدم
که زیر قابله می بوددر ایا قهر سوزد
چنین خرقه زیر قبادا شدند
یونجهلین خرقه قضاان اندر طودر

حکایت ملک روم پادشاه

روم پادشاه ایلکه بر داشتند حکایت میدد

شنیدم که بگریست سلطان
ایشیدم که اقلدی روم پادشاه
که با یاریم از دست دشمن ماند
که طاقت و حکام دشمنان نند قالد
بسی جهل کردم که فرزند من
چون کالیدم که بر او قلم قلا بدند
کنون دشمن بد کردیت ما
شیدی بر ایشیلو دشمن قالیکه
چند بر سازم در دمان کنم
نقد و زه نیم وادمان قلدن

بر پیروی از اهل علوم
بر پید مرهک یا شد اهل علمدن
جزین قلع و شهر با من ماند
بودن غیری قلعه دن و شهر دن بوله
پس از من بود سپر و راجمن
قلوب بر و مده پادشاه او کیدی بو
سردیت مردی و جهل م تا
اذکوم الی و جهل و اقدام الی بود
که از غم غبر سود خان و تیم
که بوغمدان عاجز قلدن جانم و تنم نیم

بر اشفت و انا که این گریه است
انجیدی اول عالم که با فلا متی شد
ولایت چه باشد غم خویش
مملکت ندر اولور کند و غموی که یه
ترا این قدر تا بمانی پس است
سکا بوددر تا اولنجیه ذک یتدیرا
اگر موئمن دست و کزنی سرد
اگر عاقلدر و اگر عقل سزدر
مشقت نیز در جهان داشتن
ز حخته که کز جیمه انک پادشاهلی
بدین هیچ روزه اقامت ساز
بویش کونک طوغر احق بر ناز و غم
گر ادانی از خپروان غم
بکمی بودن عجم پادشاهلندرت
که در تخت و ملکش نایزول
که اولور حخته و مملکت دوال کلد
که اجا و زان ماند آمیند نیست
کمینیه ابدی سکور امید می بود
که اسیم و ز ماند و کسج و مال
کمینیه القوی و کومشی باخی حربه و مال
وزان کس که خیری ماند روان
اما اول کسینوک که خیری قلدی از دجه

بهرین عقل و عمت باید گریست
بوقد و عقل و عمت اغلق کچکدر
که از عمر بهتر شد و شتر
که عمر دن بکر کرد داخی او غرق
جو رفی دگر جای دیگر گشت
سن کیدنک سنک بر که بری کچکدر
غم او مخور کو غم خود خورد
انورک غم نمیه که اول کند و غم بر
که رفتن بشیر و کد داشتن
قیلجو ککه لاس داخی قیادکن
باید شد تدبیر رفتن ساز
که کله اخر نه کیمک بر ایله که کلد
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
فریدون سرماندن داخی ضحاک و جم
نماند بجز ملکایزد و قبال
چله نانی اولدی الله تعالینک ملکدن غم
بکیتی کسی جای جاویدیت
ویناده کیشیه باقی قلدور بر بوددر
پس از وی بخت شود با مال
که کند و کیددن صوکره ایاغ انشه کلد
و ما دم رسد حشمتش روان
مردن کاکا بر غور الله تعالینک رحمتی وین

بهرین عقل و عمت باید گریست
بوقد و عقل و عمت اغلق کچکدر
که از عمر بهتر شد و شتر
که عمر دن بکر کرد داخی او غرق
جو رفی دگر جای دیگر گشت
سن کیدنک سنک بر که بری کچکدر
غم او مخور کو غم خود خورد
انورک غم نمیه که اول کند و غم بر
که رفتن بشیر و کد داشتن
قیلجو ککه لاس داخی قیادکن
باید شد تدبیر رفتن ساز
که کله اخر نه کیمک بر ایله که کلد
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
فریدون سرماندن داخی ضحاک و جم
نماند بجز ملکایزد و قبال
چله نانی اولدی الله تعالینک ملکدن غم
بکیتی کسی جای جاویدیت
ویناده کیشیه باقی قلدور بر بوددر
پس از وی بخت شود با مال
که کند و کیددن صوکره ایاغ انشه کلد
و ما دم رسد حشمتش روان
مردن کاکا بر غور الله تعالینک رحمتی وین

بهرین عقل و عمت باید گریست
بوقد و عقل و عمت اغلق کچکدر
که از عمر بهتر شد و شتر
که عمر دن بکر کرد داخی او غرق
جو رفی دگر جای دیگر گشت
سن کیدنک سنک بر که بری کچکدر
غم او مخور کو غم خود خورد
انورک غم نمیه که اول کند و غم بر
که رفتن بشیر و کد داشتن
قیلجو ککه لاس داخی قیادکن
باید شد تدبیر رفتن ساز
که کله اخر نه کیمک بر ایله که کلد
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
فریدون سرماندن داخی ضحاک و جم
نماند بجز ملکایزد و قبال
چله نانی اولدی الله تعالینک ملکدن غم
بکیتی کسی جای جاویدیت
ویناده کیشیه باقی قلدور بر بوددر
پس از وی بخت شود با مال
که کند و کیددن صوکره ایاغ انشه کلد
و ما دم رسد حشمتش روان
مردن کاکا بر غور الله تعالینک رحمتی وین

بزرگی کونو نام نیکو نمایند
بیا و لونک که او ندن آیواد ویا نیری
الا تا دخت کرم پرور
آیدی کاه اول ما یلونک آغا جی بلیه
کرم کن که فردا چو دیوان نهند
دینا ده آیلونک آیل که یارن خود تو آید
یکی را که سعی قدم پیشتر
بیتینک که چایینه خایلی یارن آید
یکی باز پس خاین و شرپا
بهرین خایلی و کتوب خاین و آید
بیل تا بزد آن بزد پست
خوای تا کنود شیشه آفا قد سی چینه
بدانی که غلر برداشتن
بلورن خود ترک کوزه چک و قن

توان گفت با اهل او کونمانند
دینک و لونک و کاه و لونک آهلیه کاه اول قلند
که امید داری کزو بر خور
اگر مرادک آینه که او ندن عیش سیه
مازل مقدار احسان دهند
منز قری و مرتبه لری مرتبیتک آیلونک
بدر کاه حق منزلت بیشتر
خوای تا بزد آن بزد پست
تر سپیدی ناکرده کار
خود قهر حاکم عدا بدین که آیت آیلونک
توری چنین کرم و نان در
که بوی خالین اینی فودون بویونک
که پستی بود تخم ناکاشتن
که ضعیف اولوز و قندن تخم آیلونک

حکایت پادشاه بیدار و گریختن

بزرگای پادشاه بزرگای حکایتی بیانند دُر

خدا دوست نامی و اقصای
خدا دوست اولوز یکشنبه شام و آید
بصیرش و آن کج مار یک جا
شبه اولوز آیلونک بویونک
شنیدم که نامش خدا دوست بود
اشنم که اولوز آیلونک خدا دوست آید

گرفت از جهان کج غاری
طوتدی جهانن قناره بویونک
کج قناعت فروفت
قناعت خیزه ننه آیا غی نامش کج
ملک میر و آدمی بوت
ملک خویو آیدی تا مسور نشین آید

بزرگان نهادند بر دوش
اولوز قناره بویونک آیلونک
نما کن عارف پاک باز
دینک دینر عارف پاک باز که کج
جو هر سا غلش نفس کوید
چون مرتبیتک او که حسن آید و برینه
در آن مرز کاین مرز شیار بود
اول ملک کن که بزرگای کجی آید
که هر ناتوانی که دریا سفت
که مرز قناری که بویونک
جها نسوز و بی حمت و خیره
جهان با و مرز شیار بویونک
کردی بر فتنه از ان ظلم و عار
بویونک کجی کجی اولوز و اولوز
کردی بمانند پکین ویرش
بویونک کجی کجی بویونک
یکی را بزرگان در شش و شان
برینه که دینک اولوز و دینک اولوز
نظم بجایی که کرد در آرز
بویونک که بویونک اولوز و اولوز
بیدار شیخ آمدی کاه کاه
بویونک کجی کجی اولوز و اولوز

که درمی نیاید بدرد ما سرش
که کج قناره بویونک آیلونک
بدر یوزه از خوش تن ترکان
دینک دینر عارف پاک باز که کج
بخور بگرد اندش ده بده
خوای تا کنود شیشه آفا قد سی چینه
یکی مرزبان سپه کار بود
بزرگای کجی کجی آیلونک
بویونک کجی کجی بویونک
نظم بویونک کجی کجی بویونک
زنجی رویش جهای ترش
که بویونک کجی کجی بویونک
ببردند نام بدش در دیار
باید که اولوز بویونک
پس جرحه نفرین گرفتند
چقرا باندن قناره بویونک
کجا باشدش عیش در بستان
او کافه اولوز بویونک
نه یعنی لب مردم از خنده باز
کود مرزین آید خلیفک بویونک
خدا دوست درونی کردی
خدا دوست کجی کجی بویونک

بزرگان نهادند بر دوش
اولوز قناره بویونک آیلونک
نما کن عارف پاک باز
دینک دینر عارف پاک باز که کج
جو هر سا غلش نفس کوید
چون مرتبیتک او که حسن آید و برینه
در آن مرز کاین مرز شیار بود
اول ملک کن که بزرگای کجی آید
که هر ناتوانی که دریا سفت
که مرز قناری که بویونک
جها نسوز و بی حمت و خیره
جهان با و مرز شیار بویونک
کردی بر فتنه از ان ظلم و عار
بویونک کجی کجی اولوز و اولوز
کردی بمانند پکین ویرش
بویونک کجی کجی بویونک
یکی را بزرگان در شش و شان
برینه که دینک اولوز و دینک اولوز
نظم بجایی که کرد در آرز
بویونک که بویونک اولوز و اولوز
بیدار شیخ آمدی کاه کاه
بویونک کجی کجی اولوز و اولوز

چو بینم که درویش و مسکین خورد
چون گویم که بزرگویش و مسکین یک
ملک نوبتی گفتش ای نیک بخت
پادشاه بر تو بت او کاوی ای یو خصلو
مرا با تو دانی سپرد و ستیست
بنور سنک ایله بلورنن حجت و دوستیست
گرفتم که پیالار شکر نیم
طو نام که کشکری که کولم بن غیره ادم
نکویم فضیلت نهم بر کسی
سویک و فضیلت هم بر کسی اودن
شنید این سخن عابد هوای
ایشیدی بوسو دیش اول عاقلو عاید
وجودت پریشانی خلق است
سنک وجود که اول خلق خلق پریشانی
تو با آنکه من دوستم دشمنی
من او که من دوستم دشمنی
مده بوسه بر دست من دوست
او بهیم الی و سنک ای صبی
چرا دوست دارم با جلالت
چون دوست طو نام با طلاله بن سخی
عدو را بگو حک نماید سرد
زین طو نام که با طلاله بن سخی

بکام اندرم لغه زهرت و درد
بنور فرزند بدو که لغه زهر و درد اولو
بنفرت ز ما دشمنش روی
چرخ ایله بزدن قادی بوز و کجورمه و دونه
ترا دشمنی با من از بهر چیست
سنک دشمنو که بکادون او و دونه
بعوت ز درویش کمتر نیم
عزنده درویشدن آنکه کورک و کورک
چنان باشن با من که با هر کسی
انجیلین اول یومله که هر کس ایله اولو
براشفت و گفت ای ملک
بولاندی دایم دی ای پادشاه اولو ملک
ندارم پریشانی خلق دوست
بن طو نام از خلق پریشان ای صبی دوست
نند آرمت دوستدار منی
سنی صافان که بنور دوستم من
برو دوستداران من دوست
و از بنم دوست و دوست طو نام
چو دانم که دارم خدا شمنت
چون بلورن که کشکری سخی بن طو نام
که کوه گران دیدم از سنک خرد
کو بولم طو نام که گویم او اوق طو نام

ز پیلان جنگی بر از در شور
چنان ایستادند که دونه آید
چو پر شد ز زنجیر محکم سرست
چون بر خیزد بر کوه زنجیر دونه
بعقل و ترحم میان بند و کوس
عقله او یونیا خرنک ایله بل غله داد ویش
نخواهد شدن دشمن دوست
اولو شتیزد و سنک و شتیزه دو
که شری بخشد از و تنک دل
که بر شمشیر خلق او یونیا و تنک ملیندن

حکایت در نگاه داشتن خاطر و روان
بوی حکایت دزد که درویش را خاطرین صفتی بیان آید

مها زورمندی مکن با کههان
ای اولو ملک ایله صاف کند و کند
سر نخیه تا توان بر پیچ
خبر کرد و صیقل و کج پیچ
نبر گفتمت پای مردان ز جایی
کید و مه سکا دیدم خلق ای صبی
دل و پشیمان جمع بهتر که کج
دوست و کج خلق اولو کج که خرنای
مبند از در بای کار کسی
آغه ای صبی که کشکری سخی صاف

که بر یک خط می ماند جهان
که بر دونه یه قلا از بوجهان دید و کل
که کردیت یا بد بر آبی سج
که اگر کج کلور سه سکا فای کلور سج
که افتد که روزی در آبی پای
که دو شر که بر کون سنک ای صبی
خرینه تی به که مردم برنج
خرینه بوش اولو یکد که خلق ز حمله
که افتد که در پاش افتنی سی
کید و شر که سنک ای صبی و شره سن

نخل کن ای ناتوان از قوی
صبر آینه ای خیزد تو بگردن طلبنده
بهمت بر آرزو سینه زنده شود
همشایه قالدنا و نکولش آید
ببانک و بل خوابه بیدار گشت
طاوون آوایله او یا نور خواجه کعبه آیه
لب خشک منطلوم را کو نخلد
منطلومک قور و طوطی نه کلد
خورد کاروانی غم بار خوش
کاروان خلق کند و یوکی غمی قیور
مرفتم کز افتادگان پستی
ملوتی نه که دو غمشلردن دکل سنین
بریت بگویم کمی سرگشت
بونک اوزر نه سکا و دین بر جیکا

که روزی توانا تر از وی شوی
که بزکون اول قویدن سن دایمی پای
که باروی همت باز دست زور
که همت قوی بکند کوج و ظلمت
چه داند که شب پاسبان چون
نه بلوز که پاسبانک که بی هیچ کس
که دند آن ظالم بخواهند کند
که ظالمک به بی تو که قیاده ظلمت
نسوز و دلش بر خراشت ریش
اجتمعا نونک کو کلی اشک از قه بی غره
چو افتاده منسی چرا ایتی
چون نبرد و غمش کور زین شت
که سپستی بود زین سخن در کین
که گوشه کاک بوز و سودن بکین

اندر رحمت بر ناتوانان در حال توانا
سپیدای هر ملک بیانده پای و غمی بکین

چنان فخط شد پای اندر عشق	که یاران فراموش کرد عشق
آغیلین قزاق اولدی بریل شامده	که یاران از همت او نودر سوب بولگی
چنان آسمان بر زمین شد نخل	که لب تر کردند زرع و نخل
آغیلین کوندر یوزنه عجل اولدی	که طو را غنی باشا آمدن آکین و غما
خورشید سر شد ماهی میم	نماید آب خراب چشم میم
کونش ایله استی چشمه لرونک باشی نه	موتلاری بیکل کور زین آباشند غما

بودی بجز آه پره زنی
دکل آید ملول قالدرا هندن
چو درویش نی تبرک دیدم
از قرضه کور بکین غماچی کوزد
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
نه طاعنه یا شیللق وارد نه باغنه
در آن حال میش آدم دوستی
اول نامه او که کلدی نبرد و شت
شکفت آدم کو قوی حال بود
بجه قلدیم که اول دوتلو آدم آید
بد و کفتم ای یار پاکیزه خو
او کادیدم ای یار پاکیزه خو
بغریه بر من که غفلت کجا پست
قاندی بجا که سنک عقلت قاند
نه پنی که سختی بغایت رسید
کور مزین من که قیللق غایت ایشد
نه بار آن همی اید از آسمان
نه بغور کور کور کدن نیر یوزنه
بد و کفتم آخر ترا باک نیست
او کادیدم عجب سنک قور قل بود
که کردی بجه بر من نفیس
تا قدی کجا قیون اول غیشه

اگر بر شدی دودی از روز
اگر یو قارو اولیدی نیر خمر دین
قوی بازو آن پست و در مانده
کو جولو قوتلو اولندی صغیف و در مانده
ملخ بوستان خور دو مردم
بکین که بوستانی دیدم رادم چکر که دید
از و مانده بر استخوان پستی
اوندن قالمش کونک اوزر نین در
خداوند جاده وزر و مال بود
منصب صاحب مال و التون مال ایتی
چه در مانده کی شت آدم بکوی
نه ربونلق او که کلدی بکا سولیه
چو دانی و پرسی سؤالت خطا
چون بلوزین سور زین سؤالت خطا
مشقت بخدی نهایت رسید
رحمت و مشقت دخی نهایت ایشد
نه بر می رود دود فرما خوا
نه یوقار و کیدر قیاده اید جینک و
کشد زهر جانی که تر باک نیست
اوند ز زهر اول جانی که تر باک نیست
که کردن عالم اندر پیغم
عالم شفیه باقدوغی بکین

کز از نیستی و یگیری شد ملاک
اکثر بوقلوقدن غیر نیستی ملاک اولور
مر اگفت کای یافرخنده جو
بکایدی که ای مبارک خوبلودوست و
که مردار چه بر ساحلست ای رفیق
که کشتی که چه در کمانده اولور ای رفیق
من از بی نوایی نیم روی نبرد
بن ابلقندن دکولن یوزم صاوا اولور
محمد الله ارجه زرش ایمنم
شکر الله که چه زخمندن اینم اولور
چو بنیم که درویش کیس بخورد
چون کور که بزدویش کیس ج
نخواهد که بند خردمندش
دیگر که کون خسته اولور کیشند
منغصن بویش آن تندرست
بولا فو اولور اول صاغ اولور ایمنم
یکی را بنزدان درش دستان
برینک دوستلرندن بزدویشی بندان

مر اوست بطر از طوفان
بنور کمور و آرد در صولوقانندن
از اینان سخن باز دیگر مگوی
اولور دن آردق سوزا چوب سوزیکه
نیاید و دوستانش غریق
راحتا اولور که دوستلری غرق اولور
غمی نوایان رخم زرد کرد
بلکه آجلر وک غمی در بنور یوزم صاوا
چو ریشی به بند بر زو تنم
چون بزدویش کیس کورم در زو تنم
بکام اندرم لغمه زهرت و درد
اغرمه بدو کم لغمه زهر و درد اولور
نه بر عضو مردم که در عضو خویش
کیشند خسته اولور که کیدی
که باشد به پهلوی بیا
اولور آنکه یاننده بر خسته و بر خسته
کی ماندش عشق در بوسان
قدو قلور اوکا دیر لایمک بوستانه

در صورت حال

نامی داستان در صورت حال

دانشانک نمائنده در صورت حال
شبی و خلق آتشی بر فرو
شبنم که بعد از بعضی سوخت
اشنم که بعد از بعضی سوخت

یکی شکر گفت اندران حال زود
برینی شکر ایدوب دیدی اول خالقه
جهان دیده گفتش ای بوالهوس
بر جهان کورش او که بدی ای موش تا
پسندی که شهری بسوزد بار
بگندگی که بر شهر یانه ملو نشه اود
بخر سنک دل تا کند معده
اول طاش کو کلور دن غیر که بعد طاد
توان کر خودان لقمه چونی
بای اولور اول لقمه و نیجه سوزیلور
مکون در پست بر جور وار
دیمه صاعده خسته و صیر و اولان
سبک پی چو یاران منکرل
نیایا ملور تولدا شکر که میز که ایر شورل
دل پادشاهان شود ریجش
پادشاه ملور کوکل اولور خسته
اگر در سرای سعادت کس
اگر سعادت سراننده کسه وازنه
همینت بسند پست اگر بشنوی
هم بوسکا یتر بخت اگر اشید رسک
کسی نیک بیند بهر دوسرای
برکسه ایونک کور و زکی همانک له

که دکان مارا کزندی نبود
که بزم دکانو مزه هله منبر اولور
تر خود غم خویشتن نود و پس
سنک خود غمک همان کندوک
و کر چه سرایت بود در کنار
اگر سنک سرایت کنار ده اولور
چو بنیدک ن بر شکم بنیدک
چون کوره کیشلری ابلقندن قریبه طاد
چو بنیدک درویش خون می خورد
چون کوره که درویش و قیفا ابلقندن
که می پشد از غصه رنجور وار
که ساریلور غصه دن خسته و میور
نخسبد که و اما ندکان در
او یوزم که کور و آرد چه قلا ندر غه اولور
چو بنید در کل خازنش
چو کوره لربلقد در دیک کیشل
زلفا رسدیش حرفی برل
معذینک سوزلرندن اوکا بر حرف
که کز کار کاری سمن ندری
که کردن اگر بن سمن چو کیشل
که نیکی رسد بخلق خدای
که ایونک ایرشد و ره الله تعالیست

کسی نیک بیند بهر دوسرای
برکسه ایونک کور و زکی همانک له

حکایت اندر عدل و شمره آن و ظلم و شمره آن
 بوحکایه عدل ایة نك فایه نیند و ظلم ایة نك شمره نند

خبر داری از خسروان عجم	که گردن بر زیر دستان تم
خبر که وازی در هیچ محکم پادشاه نند	که ایلدیرالی التند و غیره جور و ظلم
نه آن شوکت پادشاهی بماند	نه آن ظلم بر روپستانی بماند
نه اول پادشاه خلق شوکتی قالدی	نه اول ظلم رعیت و زندق قالدی
خطابین که بر دست ظالم بر	جهان ماند و او با مظالم بر
خطای کور که ظالمک التند ن چقد	جهان قلدی اول مظلمه کرله کنیدی
خاک روز محشر تن داد کر	که در سایه عرش دار و مقرینه
سعادتمو اول کینه که محشر کوشند	که خنک عرشینک کر که منده طوقی
بقومی که نیکی پسندت خدا	دهد پیروی عادل نیک رای
برقومه که با لولک و برملو اول خلق قسا	و بزور بر عار پادشاه ابو فکر لولک
چه خواهد که ویران کند عالمی	کند ملک در پنجه و ظالمی
چون دیکر که ویران آیه بر عالمی	ایده بر مملکتی بر ظالمک پنجه سیند
سکا لند از و نیک مردان جذر	که خشم خدایت بیداد کر
ساقور که او ندن ایو کیشیلر خدای	که خدا بخشی و ظالم اولن پادشاه
بزرگی از و دان منت شتاب	که زایل شو و نعمت ناپاکس
اولوئی او ندن بیل منت کله یعنی خد	که یکد و صایع اولور شکر من نعمت
نه خود خوانده در کتاب مجید	که در شکر نعمت شود بر منیر
کند لقا و قوما دو کجی کتاب مجید یعنی	که نعمت شکر آنک نعمت نهاده لقی
اگر شکر کردی برین ملک مال	مالی و ملکی رسی بی زوال
اگر شکر آیه شمر نو ملک و ماله سن	بر نیک و ماله ابریشنه سن که هیچ زوال

و که جور و پادشاهی کی	پس از پادشاهی که ایسی کنی
اگر ظلمی پادشاه بقدر سن آیه سن	پادشاه خلقدن شکر خدا ایو
حر اپت بر پادشاه خواب خوش	چه باشد ضعیف از قوی بارش
حماندن پادشاه طشکوا و یقوا و یو	چون و لا ضعیف قویدن نولک
میا زار عامی یک خرد له	که سلطان شپایت و عامی که
ایتمیز بر رعیتی بر خردل دانسی قدر	که پادشاه چو باند ر رعیت سوزید
چه پر خاش میمند و بیداد ازو	شبان نیت کر کست فرما و ازو
چون چنک کوره لر دایحی ظلم کوره لراو	چو بان دکلر اول تورد ز فریاد
بد اندیش رفت و بد اندیشه کرد	که بازیر دستان تم مشیه کرد
برامز فکر بو کندی دایحی برامز فکر اند	که ای التند غیله ظلمی شنفق ایله
پستی و پستی برین	بماند بر و سالها نام بد
کوشک التند ایله و قاتلیغله بونک اوز	اؤلک اوزر نه قلدی یلدر ایله برامز اذ
نخو آبی که نفرین کنند از دست	ایکو باش تا بد نکوید کست
ایتمیز سن که ایلیغ ایده لر سنک ادد	ایو اول مایر امز سوزیه کشته سکا

حکایت دو برادر عادل و ظالم و عاقبتشان
 اک قمره اشک حکایه سی که برییه عادل بری ظالم ایدی و اولورک عاقبت

شنیدم که در مرزی از باخر	برادر و بودند از یک پدر
اشنیدم که بر مملکت مشرق جانیند	ایک قمره اشک و ایدی انا لیه بر
سپه سالار و گردن کش و کل	مکورو و دانا و شیر زن
چریا نیلری و یون جکی تر و قبل نلور لراو	کوزل یوزلور و عالمی و قیل اورد و جلد
بدر هر دور اسلمین مردان	طلک کار حو لان و نا و ز و ف
بابا لری بر ایکی صفی قی قوز لور اورد	خنک طلبکاری و او غراش ایدی بولک

برفت آن را دو قسمت نهاد
 کندی اول برهه کی قسمت آید و غول زینه
 مبادا که بر یکدگر پسر کشند
 اولیایا که بری نه باشی چکه از چکه لور
 پذیر بعد از آن روز کار می سر
 تا با جوادندن صوکن دنیا بنده کشد
 اجل پس اندیش طباب مل
 اجل وزدی عمر نیک مله لری ای پسر
 مقرر شد آن مملکت بر دو
 مقرر اولی اول مملکت اول کی پادشاه
 بحکم نظر وزیر افتاد و خوش
 نظر حکیده اولی که دوشدی کند و
 زمانیش سودای در پسر نهاد
 بر زمان اولی سودای باشند ملک
 بدستان خود بند از و بر گرفت
 کند و المریله بند لری فادزدی المریله
 بر کشین خشید و فرمان دی
 اولی باغشده ای پادشاه ملک
 بکیتی حکایت شد این داستان
 عالم حکایت اولی بود داستان
 بایوزی ازها فلان پس خوی
 او که مرزین غافل از آن ابو خوی

هر یک از آن یک نصیبی بداد
 مهر نه ملک کن بر نصیب ویرد
 به پیکار شمشیر کین بر کشند
 کین و جنگ قیچله بر برن چلا و در
 بجان آفرین جان شیرین
 حق قتالی به جان شیرین اعمار کند
 وفاتش فرو بست و غسل
 اجل او ملک علی بن علی فاجر ملک
 که بی حد و مر بود کج و پناه
 که چو غوی صاحب خزینه سی و لشکر
 گرفتند هر یک یکی راه پیش
 ملوید لور بری بر پو و او کلر و کور
 پس اگر بغو استین بر فغاند
 پس اندن صوکن غفله بکیتی ملک
 سرش ابو سید و در گرفت
 اولی باشتی و پوپ قوجا غده ملوید
 ز شاخ امیدش بر آید بهی
 اولی امید می بود اغندن ایوا آوند
 رود نیکبخت از منی راستان
 کید ز آید غفلت ملوید از دینچه
 نه خدا که از غافل غیب جوی
 اول قدر کل که جیب استین غافل دان

یکی ظلم تا مال گیرد آورد
 بریده غله میل اندی تا مال جمع آید
 درم داد و تیار در ویش کرد
 آنچه ویردی فقیر لور بیمار و صید
 شب از هر در ویش بخانه داد
 بجه مسافر یا تماچون مسافر خانه یابد
 چنان که خلایق نهنگارم عیش
 انجلا این که خلق یوب با چوپ ملوید و غی
 چو شیراز در غم بود بکر سعد
 شیراز شهر یکی حد او غلی ابو بکر زما
 که شاخ امیدش بر و مند باد
 که اولی مبارک امید می بود اغی ملوید

یکی عدل تا نام نیکو برود
 بری عدله یا پشدی تا آب آرد تا زان
 یکی عاطفت سیرت خوش کرد
 بری بر حکمی کند و به خوی دعا تان
 بنا کرد و مان داد و شکر نوا
 بنا لری پادشاه و بریدی و لشکر
 خزانین تھی کرد و پرش کرد
 خزینه و بوش ایوب لشکر
 بر آمد می بابک شادی جو غد
 شاد یلق آوازی کوئل کور لری غلام
 خدیو خردمند فرخ نهاد
 بر پادشاه در عاقل و م مبارک

تمت آن حکایت
 اول حکایتک اخیر می در

پسندید و پی بود و فرزند خوی
 که بکشمش از لویای دخی مبارک غلام
 شاکی قی با بداد ان شام
 حق قتالی دعا ای جی اید صبح
 که شد داد کرد و در ویش
 که بر پادشاه غلام ایدی و در ویش
 که گویم که خاری که برک کھی
 درین که دکن ایدی بلکه کلید غی ایدی

حکایت شنو کوزک نام جوی
 حکایتا شتا اول ایوا استین و غلام
 ملازم بدلداری خاص عام
 ملازم ایدی دلدار لغند خاص و عام
 در آن ملک قارون نفرتی
 اولی ملک غلام بهادر و لوب کسبه غلام
 نیامد برانام او بر د
 کلدی اولی زمانه بر کوکل و در غم

پسر آمد بتایید ملک از سران
 با شرا و لای خنک و بر سیله جمعی بگذاشتند
 سر انجام دیگر بر از شش
 اولی بر تو داشتند غایتی داشت که بخداوند
 و کرخواست کافرون کند تخت و تاج
 در خجاستی که از تو قایم تخت و تاج
 طمع کرد بر مال بازار کان
 طمع آید با دارا که مال را بکشد
 با تمیز پیشی نداد و نخورد
 مال مزایه اتمک همچون نرید و نبرد
 کنویم که بدخواه درویش بود
 دین که درویش را با دین مضامین
 که تاجم کرد آن زر از کر بزر
 تا که جمع آید اول مالی خستیدن
 شنیدند بازار کان
 ایشان را باز کانل بوی از خبر
 بریدند از آنجا خرید و فروخت
 کشیدند از آن لب ضامین
 چو اقبالش از دوستی سر بافت
 چون دولتی دوستانه رفتند
 ستیز فلک بیخ و باری کشید
 انعام آید ملک از آن که توانا

نهادند سر بر خشت سروران
 بادش بود بزرگوار همه جمیع پادشاهان
 که چون رفت زنهار از آن روم
 که همه کندی ضار سنده اول بودند
 بغیر و بر مرد و دهقان سراج
 آردی هر قیامت از دهن خراسان
 بلا تخت بر جان بچارگان
 بدو که بیجان لولک چاه منجا
 خردمند اند که ناخوب کرد
 عقل و اول و نر بلور که اول با آمد
 خفا بلکه او دشمن خویش بود
 طوغر و سی که کند و کند و دشمن آید
 پراکنده شد لشکر از عا جزیه
 طفلی بشکر باندین آفتیدن عاجز
 که ظلمت در بوم آن بی هنر
 که ظلم و از دوا اول منر بملکت
 زراعت نیامد عیبت بسو
 آنی اکبر اولی مرغی باندی ظلم
 تا کام دشمن برودست یافت
 ناچار دشمن غایت اکا غالب کله
 هم آب دشمن و بایش کشید
 دشمن آنکه بزرگوار ملک بکشد

و فار که جوید چو پیمان
 و غای که کنان است چون عهدی بود
 چو نیکی طمع دارد آن بی وفا
 نه آنکه طمع طو تر اولی وفا
 چو خشتش بکون بود در کاف
 چون اولی خشتی تر خوا و لای از لای
 چه گفتد نیکان بدان نیک
 نه دیدار اولی و اولی بکینه
 کانش خطا بود و تدبیر
 آنکه صاند و غی خطا او
 ازین رسم بد ماند و از آن بام
 بوی از مزه ابدان کار مرا من لولک اولی

خراج از که خواهد دهقان
 خراجی که کنان است کوی لوی قاجار
 که باشد دعای پیش از قضا
 که اولی از دنا آنکه از دنا
 نکرد آنچه نیکانش گفت کن
 ایله ای افی که اولی او کا دیلر الله
 تو بر خور که بیدار کرد بر خور
 سن میشی که ظالم اولی میشی
 که در عدل بخواه و ظلمت
 که عدل آید ای که اول ظلم است
 بد آنرا نباشد سر انجام نیک
 ازین از لولک آخری و غایتی ایوا اولی

حکایت عبدالواسع جلی و کدشتن باغبان
 بوجکایه عبدالواسع جلی که در کدشتن باغبان
 خداوند پستان که کرد و کرد
 بونشان حاجی بونک بونانی با قوب
 نه با من که با جان خود می کشد
 بکا ایلم بلکه کند و جایت ایل ضرر
 ضعیفان میفکن بکشف قوی
 ضعیفان بقیه قوت و قوت و قوت
 که اسی که مشت نیر و جوی
 بکفایه که دینا و سکن او کوی

یکی بر شاخ بن می برید
 برین می بود آق باشند اغا جک
 بکفا کر این مرد بد می کند
 ایندی که بکشی بر آملق ایدر اما
 نصیحت بجایت اگر شنوی
 نصیحت بریند و اگر شنید و
 که فردا بد او بود و
 که ازین پادشاهی خویشتالی و روز

که چون بجزو بر توان سلطنت که چون بجزو بر توان سلطنت چو خواستی که فردا کنی مهتری چو خواستی که فردا کنی مهتری چون در شک به یارن بکلی آید چون در شک به یارن بکلی آید مکن نخبه از ناتوان بدار مکن نخبه از ناتوان بدار فقدار تو که بجه بوزمه قوتلوی فقدار تو که بجه بوزمه قوتلوی که رشتست در چشم ازادگان که رشتست در چشم ازادگان که قوی چو کینه ازاده که کوزند که قوی چو کینه ازاده که کوزند بزرگان روشن دل و نیکخت بزرگان روشن دل و نیکخت اولو که روشن کوکلو در وایو اولو که روشن کوکلو در وایو ز دنیا له در استمان بچ مرو ز دنیا له در استمان بچ مرو طوغه و تر آدینه کید را کوی بک طوغه و تر آدینه کید را کوی بک	کبر و بھران کدا دانست کبر و بھران کدا دانست طوغه و تر آدینه کید را کوی بک طوغه و تر آدینه کید را کوی بک مکن دشمن خویش تن کتری مکن دشمن خویش تن کتری ایله کند و دشمن که خور نظر او ایله کند و دشمن که خور نظر او که کربکنت دت شوی شمسار که کربکنت دت شوی شمسار که کربکنت دت شوی شمسار که کربکنت دت شوی شمسار بغیا دن از دست افتادگان بغیا دن از دست افتادگان دو شک افتاده لاله دین بیره دو شک افتاده لاله دین بیره بغیر از کنی تاج برود و تخت بغیر از کنی تاج برود و تخت ایلو که عدله تاج الدیلد ایخت ایلو که عدله تاج الدیلد ایخت و کور است خواستی برودی و کور است خواستی برودی اک طوغه و تر آدینه کید را کوی بک اک طوغه و تر آدینه کید را کوی بک
--	--

صفت اوقات و جمعیت درویش

راخوا اولن درویشك و قلدريك جمعیت یابند در

کوجای از سلطنت بیش نیست کوجای از سلطنت بیش نیست دیمه که دیناده سلطنتدن غیر نیست دیمه که دیناده سلطنتدن غیر نیست سبکبار مردم سبکتر روند سبکبار مردم سبکتر روند زیرا یوکی بینی زلب کیدر لوی زیرا یوکی بینی زلب کیدر لوی تعی است شوشانی خورد تعی است شوشانی خورد الله بوش خیر اینی اتمک من چک دنیا الله بوش خیر اینی اتمک من چک دنیا که ارا جو حاصل شود از ان شام که ارا جو حاصل شود از ان شام فقیر چو تامل اوله ان شام فقیر چو تامل اوله ان شام	که ایمن تر از ملک درویش بود که ایمن تر از ملک درویش بود بلکه درویش ملکدن اینلور اینست بلکه درویش ملکدن اینلور اینست حق نیست و صاحب دلان حق نیست و صاحب دلان حق نوز بود که کوکلر اینلر اینست حق نوز بود که کوکلر اینلر اینست جهان بقدر جهانی خورد جهان بقدر جهانی خورد اما پادشاه اینلر اینست اما پادشاه اینلر اینست خان خوشن خبید که سلطان خان خوشن خبید که سلطان انجلر این خوشن او بود که شام انجلر این خوشن او بود که شام
--	--

غم و شادمانی سپر میرود غم و شادمانی سپر میرود چو آنرا که بر سپر نهادن چو آنرا که بر سپر نهادن نه اکا که باشنه تاج قودیلر پادشاه نه اکا که باشنه تاج قودیلر پادشاه اگر سر فزاری میوان در اگر سر فزاری میوان در اگر پادشاه اولن کیوان ایر شیه اگر پادشاه اولن کیوان ایر شیه چو خیل اجل سپر هر دو چو خیل اجل سپر هر دو چون اجلاتی کیسک ده باشنه چون اجلاتی کیسک ده باشنه نکبانی ملک و دولت نکبانی ملک و دولت ملک و دولت پادشاه فیله بلاد ملک و دولت پادشاه فیله بلاد	بهرک این دواز سپر میرود بهرک این دواز سپر میرود اولو دایله بیا کسی باشد چکار کید اولو دایله بیا کسی باشد چکار کید چه آنرا که برگردن آمد خراج چه آنرا که برگردن آمد خراج نه اکا که بوفنه خراج قودیلر پادشاه نه اکا که بوفنه خراج قودیلر پادشاه و کز تنک دستی برندان در و کز تنک دستی برندان در و کرد ویش اولوب زندان قودیلر و کرد ویش اولوب زندان قودیلر نمی شاید از یکد کرشان شناید نمی شاید از یکد کرشان شناید آیرو ق کیمسه بلز که انر و ک قودیلر آیرو ق کیمسه بلز که انر و ک قودیلر که اپا و شاه پست و نامش کدا که اپا و شاه پست و نامش کدا کدا پادشاه در اوله آدی کدا در کدا پادشاه در اوله آدی کدا در
--	--

حکایت عابد و ان پسخوان

بر عابد و کجکایه سی در داخی اول چو ریش کونک ایله

شنیدم که یکبار در حلقه شنیدم که یکبار در حلقه اشتم که بر کیم چله خایند اشتم که بر کیم چله خایند که من فر فرمان دسی ام که من فر فرمان دسی ام که بن بر ملکک پادشاهی وفاق که بن بر ملکک پادشاهی وفاق سپهرم بدو کرد و نصرت سپهرم بدو کرد و نصرت فلک یازدم نیم ایدی نصرت و دایم فلک یازدم نیم ایدی نصرت و دایم طمع کرده بودم که کرمانم طمع کرده بودم که کرمانم طمع اینلر اینم کرمان شهنشون الوتیم طمع اینلر اینم کرمان شهنشون الوتیم کیم نیست غفلت از کوشش کیم نیست غفلت از کوشش چهار غفلت یا موعنی جانک قولا غند چهار غفلت یا موعنی جانک قولا غند	چنین گفت با عابدی کله چنین گفت با عابدی کله بوجیلین دید بر غایب بر آدم قفا بوجیلین دید بر غایب بر آدم قفا بسر بر کلاه می داشتم بسر بر کلاه می داشتم باشم اوزدند اولون کلاه منی طوغه باشم اوزدند اولون کلاه منی طوغه که فتم بایزوی دولت عراق که فتم بایزوی دولت عراق طوغه شدم قوت و زودم ایله عراق طوغه شدم قوت و زودم ایله عراق که کرمان بخور و ندنا که سپرم که کرمان بخور و ندنا که سپرم که فردر بریدلر عاقبت اس کوزن باطل که فردر بریدلر عاقبت اس کوزن باطل که از مردگان نیت بکوش که از مردگان نیت بکوش که اولشکدن سکا و کونک کله قولا غند که اولشکدن سکا و کونک کله قولا غند
--	--

گفتار اندر نوکاری و شمره آن و تدبیر آری و عا
بو سوزا یلوك اتمكه و اولك فایده سنده دروداخی فکر اولو با اوله عا

نور زد کسی بد که نیک اقدش	گمو کار مردم نباشد بدش
او کا کشته یز از تلنگر که اولایور شش	ایواشلو کشته هیچ یز از اولساز
چو کردم که با خانه کمتر رود	شره انیز هم در سر شر رود
عقب بگی که کند و او نه اکسکرت	آما شراشلو عاقت باشی اولو شتوده
چنین جوهر و سنگی ز تکیست	اگر نفع پس با نهاد تویت
بوجیدین جوهر ایله قور طاش بر دوز	اگر کهنیه فایده اتمك شنگ فایده بو
که نفیست در این و سنگ و روی	علط گفتیم ای یار فرخنده خوی
که فایده می دارد در مورد و طاشک	علط سولیم ای مبارک خویلو یار
که بروی فضیلت بود سنگ	چنین آدمی مرده به تنک را
که اولو اوزره ارتوقلوغی اولاق	بوخیلین ادم اولمك بکدر عار ایله
که دوز آدمی زاده بد است	نه هر آدمی زاده از دود است
که بدیختی جیسا نور بر امدام اوغلا شنگ	هر ادم اوغلنی بر قی جانور دن یکد کله
نه انسان که در مردم اقد چو دود	به از دوانسان صاحب خرد
اول ادم دکل که خلقی بر قی کجه بر نه	یک دوز بچیدن اولاد که صاحب عقل
که اشش فضیلت بود بر دوا	چو انسان نداند بجز خورد و خوا
بقان اولو آرتوقلوغی اولو چوان	چون بر ادم که بلیه یونبا و یومقدن
بیاده بر دوز و بر قن گرو	سوار کنون بخت و بی راه رو
یا پاکه بولنده طوغه و کیده اچون دن یکد	اتلو که بختی بوش اولو دیو لسیو یور و
کز خو من کام دل بر نداشت	کسی دانه و نیک مردی بکا
که اوندن کوکل مرادله خرمی قانقادی	بو کسه ایلوک تانه شنی اکده

نه هرگز شنیدیم در سر خویش	که بد مرد را نیکی مدد پیش
متر از خستدم کند و عمر منم که	یازم کینک او کینه ایلون کله

حکایت سرنمک مردم از ارمیل خود گرفت	بر چوی باشک حکما به سید که خلق انجید جی ایدی غاقت کند و علی ایله کفر قار
کزیری پجاسی در افتاده بود	که از هول او شیر سر موده بود
بظالم بر قویو به دوغش ایدنی	که اولو قیتیدن ارکان اولان دیشی
به اندیش مردم بجز بد ندید	بقیاد و عا جبر تراز خود ندید
یازم فکر لوکشی یازم لاله بن غیر کوز	دو شر داخی کند و دن عاجز و خور کوز
همه شب ز فریاد و زاری	یکی بر سرش کوفت سنگی گفت
بتون کجه فریاد و زار یلقندن او یوماد	برای بر طاشی باشی اوزره اندی و ددی
تو هرگز رسیدی بفریاد پس	که می خواستی امر و ز فریاد پس
مین هیچ ارشد و کج کسنگ فریاد نه	که شندی استر من کند و کرمیدد اینجی
همه تخم نامرد می کاشتی	بین لاجرم برک برداشتی
دو کلی غم که مختلف تخمیه اکتونک	کود آمدی که نه آذوق و نه پیش کونردک
که بر جان ریشیت نهد می	که دله از نیشیت نبالد می
کیم سنگ یز الو جانو که مردم قور	که کوکلر سنگ زخم کدن اکلور قیو
تو ما را همین چاه کنیدی براه	بسر لاجرم در رفت ادی بجاه
من بز یولومزده قویو قازدولتم	اما که کندک باغ اوزره اول فریو
دو کس چو کنت از بی خام و عا	یکی نیک سیرت یکی شتم نام
اکی کشتی قوتقار لر خام و غام اچون	برای بو خویلو بر نه چو کین اولو
یکی تا کند تشنه را تا ز خلق	یکی تا بگردن در افتند خلق
بر قی قازد تا صوموز لک بو قاز تاز له	بر قی قاز تا خلق بو نی اوزره اچینه شو

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
اگر میازاید رست آیلو از ایمن طوقه
نه پندارم ای درخشان جو
تر من ای خزان از با صکن کینه
درخت ز قوار بجایان پرور
ز قورم عجب یه اگر جانله داخی نکلرک
ز طب ناو رد چوب خرزهره
خرما کور مز آبی زهر اخی که زهر بود

که هرگز نیارد گز انکور باز
که بیخ ایفون افاجی میش و بر من
که گندم ستانی بوقت درو
که بغدادی کوون حسن چین و قند
مپند آر هرگز کرو بهر خور
تصویر ایله که هر او دُن میش بهین
چه تخم افکنی بر همان چشم دار
امدی هر تخم اگر شک همان که کوتر من

حکایت خواجه یوسف و مرد حق گوئی و قتل کردن اورا

یوسف او غلی خاجان حکایہ سید برحق سید بلخی المہدوی نے قتل الذوق کی در

حکایت کند از یکی بنام مرد
حکایت آید در بر او کشیدن
بسودا چنان بروی افشانند
غضب آید شویله او نک اوزده القوه
بسر بنام دیوان نظر کرد تیز
دیوان چاو شلزدن بر نه نیز نظر آید
چو حجت نماند خاجوی را
چون بر خاک که بجای قیلا سوزید شکسته
نخندید و بگریست مرد خدا
اول خاقان کولدی هم اغلا دیه
چو دینش کردند و دیگر گریست
چون این کوردی هم کولدی و کینه اغلا دی

که اگر ایم **حجاج** یوسف کرد
که **حجاج** یوسفه تنظیم و اکرام ایلد
که **حجاج** رادیت **حجت** است
حجاجك ايرق انوكله سؤيلىمكه بحال
که **نطعش** **مینه** از ورکش **بر** **نر**
که کوده **سپن** **بره** دوشور و قانی دؤن
بر **خاش** **در** **سم** **ش** **روی** **ا**
یوزی **هنا** **غوغایه** و **جنگه** **طور** **ا** **دو**
عجب **داشت** **سکین** **دل** **ویر**
عجله **ای** **ولطاش** **کو** **کالتی** **قر** **افیکو**
سید **کین** **خنده** **و** **کر** **یه**
شوروی که بوکولک و اغلا ملک ندر

بقفا می کریم اثر روزگار
 ایندی تحقیق اعظم بود و ذکر کردن
 می خندم از لطف یزدان پاک
 تحقیق کولم ربانک تنگ بینک لطفند
 یکی گفتش ای نیک بختی شهریار
 بریسی او کا دیدی ای یو یور یوشلویا
 که خلقی بد تو کیسه دازند و پش
 که بر خلق او کاتیکه دور تر لرم آنه
 بزرگی و عفو گرم پیشه کن
 اولوغی و عفو ای کندی که صنعت
 مکر دشمن خاندان خودی
 ممکنند و خاندان خود دشمن سن اول
 پندارد لها بداغ توریش
 صانه که کو کلره داغ او رویه آرایه
 شنیدم شنیده و خوش
 اشتدم بوسوز لری اول فقیری ^{اشته} بدیده
 بزرگی در آن فکر است ^{اشتب}
 بر او لول اول فکر ایله اول کجه او یورد
 و می پیش بر من سیات براند
 بر ساعت بنم او زمره اول نیات ^{کندی}
 نجفست مظلوم از آتش برور
 دین نذر مظلوم آنوک اهندن قورق

که طفلان بیچاره دارم
که ددت بیچاره او غلامی خوارم
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
که مظلوم کیدن ظالم کمترن طوع
چه خواستی این پیر از دست دار
نه استرسین بوی بدن الوک جک
نه خلقی توانی یکبار کشت
بوی خلق بر او خورده اند و لدن جک
ز خرد آن اطفاش اندیش کن
اولد او واق او غلامی خوارم
که برخاندانها پسندی بد
که غیر خاندانلره برامزلق ایدرسن
که روز پسین خیرت آید پیش
که قیامت کرد و خیر بولاسن اول و ثمار
ز فرمان داور که داند کز بخت
اهل حکمت بویرو عندن کیم چه تور تولو
بجواب اندر شنید و درویش گفت
دوشتن کوردی اول درویشی درویشی
عقوبت برو تا قیامت بماند
اما اولد عقوبت و قیامت داند اولد اولد
روز و دول صبحها مشن تر پس
اولد صبحها اندوکی کوکی و توتندن

مدر پیرده کسینکام جبک یدتمه کسینک پیرده سینی جبک وفتن	که باشد ترا در در پیرده نک که اول استکده پیرده کی غار و ناموس تر
ندانی که پاک اندرونی ششی بلن بین که انجی پاک اولان بر کجه	بر آرد زینوز جلبر یا رسی کتوره دژلو جیکندن یا رت سوز
نه ابلیس بیکر وونیک کی نه بد شیطان یار ایلدیه دانی ایلدیه	بر پاک ناید زخم سم بلید پاک تمیش کلز مردار تخمیدن
مزن بانک بشیر مردان اورمه شیر مردان و زنده فریاد جان	چو بالود کان بر نیایی بوتلر شمش و قوتار ایشلرد ریومرد

حکایت پدر مرزنده را
برایانک حکایه سی دوا غلنه نصیحت یوزندن

یکی پندی داد فرزند را بررسی او غلنه نصیحت و پروا بد	نکهد آرید مرد و مندا صقلیوطوت غافلرو که او کودنی
مکن جو بر خرد کان ای ایله ظلم او دافله ای او غول	که یک روزت افتد بزرگی که بر کون سنوک اولوق باشکدن
نمی تری ای کرک ناقص خرد قورقمز جینای قصه عقل و قورق	که روزی ملکت بهم برورد که بر کون سنی قلاطوبت یا الای
نخردی درم زور پر خرد بود کوچک ایکن پنجه مک قوتی وارید	دل زیر دستان زمین که بود الوم الشید اولدر بندن زحمت
نخوردم کی مشت زور واران بدم قورق اولدر بر یونمق که او فریاد	نکردم دگر زور بر لاغر ان او تو غار دقاخی توقا المیدم بندن

ان زناخت و حمت کردن زیر دستان
الالند اولان رفیق او خشیاطونیا شریک بیاندن دژ

40

حرا پست بر چشم سالار قوم زیر احمد و قومک بکلر نیک و نیک	الالنا بغفلت خبی که نوم الالنا غفلت او قیوسخی او یومایه
تبر پس از زبر دپستی و زکار قوز و موز کار و نالی او ستند کلر کندن	غم زیر دستان نخور زینها الالند علر نوک غنی نه زینها زینها
چو داری وی تخت دفع مرض اخی شریه و او نه بکشد که مرض دفع	نصیحت که خالی بود از غرض او کت که بوش اول اول نصیحت غرضدن
که نیکی رستند خلق خدا که نیکی رستند خلق خدا	کسی نیک بیند بر دوسپرای بر کتبه دژ که او کور و دنیا ده و آخر دن

پادشاه مریض و منافره در ویش صالح و نیداو
بوزیخته پادشاهک پیرد رفیق صالح ایله اولن حکماقی بیاندن دژ و او شریک

یکی را حکایت کنند از ملوک برین حکایتانید که بکلر دن	که بیماری رشتی رشتی کرد و شش که شش لوق ایکن که بوندن شش تنی اخی
چنانش بیند اخت ضعف جنبه انجاردن منعیف اولش بد فی شش	که می بر دبر زیر دستان پند که الالند و غیره خندایه دده صالح
که شاه ارچه بر عرصه نام اور که شاه کرچه میدانه اولو صانلور دژ	چو ضعف آمد از بید قی متر چون منعیف کله برید قدن دانی کدژ
ندیم می زمین ملک بوسه داد بر مضاجی تخت یا غنی او بدیبه	که ملک خداوند جاوید باد که پادشاهک ملکی بر شریک او کون
درین شهر مردی مبارک و بوشهره و مبارک نفسلو کتبه و ادد	که در پارسیای چو او میست که زاهد فقه او بکلرین کتبه و ادد
فرقتت بهرگز بر ونا صواب کمه مشد رفیق اولور ز زیر دستان	دل روشن و دعوت مستجاب کوکلی روشن دژ و دغانی شجواب

نبرد پیشش منتهات کس
 ایلتزل انوک اوک برکسه مزاق و خا
 بخوان تا بخواند و عای بی زمین
 دعوت الله تا برده او قیه بوونک اوزینه
 بفرمود تا مستران خدم
 بویردی تا خدمتکار نک اولور
 بر فتنه و گفته آمد فقیر
 کند یلد اجی اید یلر کله شیخ اول خدیج
 بکفنا دعای کن ای موسی
 اول شیخه ایددی بز غایله ای قائلو
 شنید این سخن پیر خم بوده
 اشتدی بوسوزی بویکی بوکله اوقی
 که حق مهربانست بر آرد کرد
 که حق شفقتلور دذ عدل ایچی بکلر
 دعای منت کی شود سو مند
 بنور دغام شکاچان فایده ایتد
 توانا کرده بر خلق بخشایشی
 سن ایله مش سن خلفه رحمت واروکلر
 بایست عذر خطا خواستن
 که کرد اول خطا لر عذر دایله ملک
 کجا دست گیر دعای و تپ
 آفند الطور اول شیخان عای کب

که مقصود حاصل نشد در نفس
 که انوک مقصود حاصل اولایه ایش
 که رحمت رسد ز آسمان بزر
 که رحمت ایش کوه کن تر بوزینه
 بخواند پیر مبارک قدم
 قهر دلا اول مبارک قدملو پیرو
 تن محشم در لباس حقیر
 بیا ولوتند که حقیر لباس اچند
 که در رشته چون سوزنم بانی
 که ایلکه اکتی بوم یاغ باغ لود
 بقندی بر آورد با کلمی درشت
 اکتی و لاش شیخ فاقن ایله باغ غری
 بخشای و بخشایش حق نکر
 ایزر که خلق که خلق دجسته لایق اولان
 اسیران و محتاج در چاه و بند
 که اسیرل و محتاجلر زندان و بند
 کجا مینی از دولت آسایشی
 تانر کور دین سن دون را خلیق
 پس از شیخ صالح دعا خوان
 اندن ضکره صالح شیخند د خادله ملک
 دعای پیرم دید کان در دست
 غلم کور مندرک دعالی سنک دذو

شنید این سخن شهریار خیم
 ایشندی بوسوزی عجم پادشاهی
 برنجید و پس بادل خویش گفت
 اچندی داخی موکن کند و کوکله رد
 بفرمود تا هر که در بند بود
 بویردی تا هر که حبس ایدی ایلر
 جماندیده بعد از دو رکعت نماز
 اول جهان کور مش ایکی رکعت نماز
 ولی بر دعا پچنین داشت
 اما دعایه اچلین ال قلد وردی
 تو گفتی ز شادی نخواهد پرید
 سن و پیدک شاد بیلقدن او چو ایتد
 بفرمود و بخینه کوهش
 بویردی انوک کوهی رخنه سنی
 از آن جمله دامن بقیانند
 اول جلدن آنک ملکدی داخی ایتد
 مرد و باندرشته باری دکر
 کتبه ایلک با شیل برکنه دخی یعنی ظلم
 چو باری خاددی که داری
 چون برکنه دوشدک ایاخی متلاطم
 ز سعدی شنو کین سخن راست
 سفیدان است که بویوز فایده طوغورد

چشم و جالت بر آمد بهم
 او یکم سندن و او تاند و سفت
 حقیقت این نصیحت نشاید
 طوغورد و بوی نصیحت بوی کز ملک
 بفرمانش ازاد کرد زود
 انوک امیر یله ازاد ایلدیله متیز جک
 بد آورد و آورد پست نیاز
 حققالی به دعا آلن قلدردی
 که شمر بر آورد و بر پای
 که پادشاه باشن قلدربا یاغ اوزن
 چو طاووس کورشته دایند
 طاووس کجی که اولایا غنچه باغ کور
 فشانند در پای وزیر پسرش
 صاچدر انوک یاغنه والتوقی باشنه
 حق از بهر باطل نشاید سفت
 حق باطلدن او تری متلاطم اولر
 مبادا که ناکه کند شسته
 و لما به که اکسوزن اید ایلک باشینو
 که کبار دیگر بلغزد ز جای
 که برکنه داخی برون طایر بوی و تپه
 نه هر باری خادوه بر جاست
 بوقه مردوشن کتبه قالمشانه

دینی و فایده‌ی جهان

جهانتك وفا از نفعی نیاید در

جهان ای پسر ملک جاوید

دنیا ای و غولای بدی ملک دکل در

نه بر باد رستی محرکاه و شام

یلا تو بکنز میدی کعبه و کوندوز

با خبر نمیدی که بر باد رست

عاقبت کوندوز و کعبه کعبه کعبه

کسی زین میان کوی دولت بود

اولی که جاوردادن دولت طوبی

بکار آمد آنها که برداشتند

ایشه تیرامی و نکر که ناله بفرستند

همین پنج روزش تنم بود

انجی بیش کو خجور کن دولت در بد

ز دنیا و فاداری امید نیست

دنیا دن و فادای تو حق ده جایزه کلدور

سریر سلیمان علیه السلام

سلیمان پنهان پنهانی ملک سلام انوشه

خاک آنکه باد انشای آفت

سعاد تو اول کسی که عله و عدله کند

که در بند آسایش خلق بود

که خلق حضور دین و راختن اول

نه کرد او ریدند و بگذاشتند

جمع اندیز و تویس کند بر بون و خرج

که شادیش در رنج مردم بود

که آنکه شادایی خلقی خلقی زمشند

حکایت و روزگار و انتقال ملک از دست به

روزگار دن حکایت در و مملکت الله کند و کی نیاید در

شنیدم که در مصر سیر اهل

اشندم که مضره بر بویک پادشاه

جمالش رفت از رخ دلفروز

کونز ملک کند ای آنکه کولای باغی بکاغذ

که یزد فرزانگان دست فوت

بیدار دلور حیرت و فوت ایینی

سپه تاخت بروز کارش اهل

شکر چندی آنکه روزگار اجل یعنی عمری

چو خور زرد شد پس نماند

کونش کجی صناد و اولدی زیر اذتوق کوفی

که در طبیب ندیدند داروی کور

که حکیم نما بلرزه او تومده پاره اولور اوت

محمد تخت و ملکی پذیرد زوال

جهت بی تخت و ملک زوال قبولی است

چون نزد یک شد روز عمرش

چون آنکه عمر نوزده کوفی کعبه یقین اولد

که در مصر چون من عزیز می بود

که مضره بن بخلین عزیز باغی بود

جهان کرد که دم نوردم برش

جهان مانی جمع ایله ما انوشه

پسندیده رایسی که بخشید

بگلش فکر بود زاول که بنفشه وید

در آن کوشش تا با تو ماندیم

امدی و کاخالش که سنک ایله بافله

کند خواجه در پستربان کرد از

ایدر خواسته جان ویرد و کی پوشیده

در آن دم ترا می نماید بد

اول زمانه سکا اشارت باید ایله

که دستی بخود و گرم کن دراز

اشارت باید و باید که بر الوکی یلو که اوزا

کوت که دست خاری کن

شده کی سنک جالک واد بر کجی کجی

تا بد بسی ماه و پروین و خور

طوغر چوقای کون و او لکر سندن سون

بجز ملک فرمان ده و کلال

امرای جی و الجلال کجی و کلال

شنیدم که می گفت در زیر لب

اشندم که سولیدی طوطی التندن

چو حاصل مبین بود چتری بود

چو حاصل باغی ایدی ریشه یوق کجی

ز فتم چو از دکان از سرش

نخندم ازاده لکی انوشه

جفان از پی خوشتر کن کرد

جهان کند و چون جمع ایله آخرت قازند

که هر چه از تو ماند در دست و دم

که هر تنه که سندن مسکه تلاجیف در

یکی دست کوتاه و دیگر دراز

برانی قضا و برایشی اوزون

که دشت رفتن دماش بست

که اول صیتی آنکه دینی طوطی سندن

در دست کوتاه کن از ظلم و از

اول بر الوکی باغی ظلم و طبعدن قضا ایله

در کی بر آری تو دست از کفن

ایرو قچان الوک ابریشو کفندن

که سر زنداری ز بالین کور

که سن تاشن با شلاله ریاسن غیر مد و غندن

حکایت قزل ارسلان و جواب دانشمند

قزل ارسلان حکایه سید و دانشمند که او کاجولیه در

قزل ارسلان قلعہ تخت داشت	که گردن بالوند ببری فرشت
قزل ارسلان بنیک نهر پیک قلعہ سی دارد	که یونک کله کی الوند طاعنه بر آید
نه اندیشه از کس حاجت هیچ	چو زلف عروسان ریش چرخ
نه کسند ز قور قری نه کسیه احتیاجی	عجربلر لوی کی اوک یولولا شقایید
چان نادر افاد در روضه	که در لاجوردین طبق بیضه
انوک کچو آزد و شر دی بر ایضه ده	که لاجوردین طبق بیضه بر ایضه ده
شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
اشندم بر آید که حضور مبارک دارد	پادشاهک پائنه کدی افاق یولد
حقیق شناسی جهان دیده	هنرمندی افاق کردیده
حقیقت بلور و جهان کورمش	بر هنرمند که عالمی چوق کز و کورمش
بزرگی زبان آوری کاروان	حکیمی سخن کوی بسیار دان
بر اولود اعلی وایش بلور کسه	بر حکیم که سوز سوزی و جوق بلور آید
قزل گفت چند آن که گردین	چنین حاجی حکم کجا دیده
قزل ارسلان آید و لغد که کز پیش	بوغلان محکم بر نه میخند
نخندید کین قلعہ خرمست	ولیکن نیند شمشیر خلست
کولیدی که بر بنجیم جساد و کچیک	اما سزمه نین که غایت ایل بر لادلا
نه پیش از تو گردن کشان	دی چند بودند و کذا شستند
سندن اولکلن بوین کچیکلر بو فطولت	بر قح کون اچند الوب قریب کمدیلر
نه بعد از تو شایان دیگر	درخت وجود ترا بر خورند
کرو سندان حکم دایه خیر پادشاه اولور	سندان اولور دایه خیر پادشاه اولور

حکایت قزل ارسلان و جواب دانشمند

قزل ارسلان حکایه سید و دانشمند که او کاجولیه در

قزل ارسلان قلعہ تخت داشت	که گردن بالوند ببری فرشت
قزل ارسلان بنیک نهر پیک قلعہ سی دارد	که یونک کله کی الوند طاعنه بر آید
نه اندیشه از کس حاجت هیچ	چو زلف عروسان ریش چرخ
نه کسند ز قور قری نه کسیه احتیاجی	عجربلر لوی کی اوک یولولا شقایید
چان نادر افاد در روضه	که در لاجوردین طبق بیضه
انوک کچو آزد و شر دی بر ایضه ده	که لاجوردین طبق بیضه بر ایضه ده
شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
اشندم بر آید که حضور مبارک دارد	پادشاهک پائنه کدی افاق یولد
حقیق شناسی جهان دیده	هنرمندی افاق کردیده
حقیقت بلور و جهان کورمش	بر هنرمند که عالمی چوق کز و کورمش
بزرگی زبان آوری کاروان	حکیمی سخن کوی بسیار دان
بر اولود اعلی وایش بلور کسه	بر حکیم که سوز سوزی و جوق بلور آید
قزل گفت چند آن که گردین	چنین حاجی حکم کجا دیده
قزل ارسلان آید و لغد که کز پیش	بوغلان محکم بر نه میخند
نخندید کین قلعہ خرمست	ولیکن نیند شمشیر خلست
کولیدی که بر بنجیم جساد و کچیک	اما سزمه نین که غایت ایل بر لادلا
نه پیش از تو گردن کشان	دی چند بودند و کذا شستند
سندن اولکلن بوین کچیکلر بو فطولت	بر قح کون اچند الوب قریب کمدیلر
نه بعد از تو شایان دیگر	درخت وجود ترا بر خورند
کرو سندان حکم دایه خیر پادشاه اولور	سندان اولور دایه خیر پادشاه اولور

حکایت شوریده با پری بزرگ

اول دیوانه حکایه سید و نوشید وانه نصحت یولندن

چنین گفت شوریده در	با پری که ای مالک ملک خم
بوغلان ده بر دیوانه بجم ده	نوشید وانه که ای جم تخته بنالک اولان
اگر ملک بزخم باندی وخت	ترا کی میسر شدی تاج وخت
اگر پادشاهلق اوخت جبه قلمش اولان	سکا قحان میسر اولوردی تاج وخت
اگر کج قارون پنچک آوری	نماند مکرانکه بخشی بری
اگر قارون مالو لوقه کسوره بین	باقی قلم مکرانکه بید سن وید و سن

حکایت آبا ارسلان و پستین پیر بجای

آبا ارسلان حکایه سید و دانشمند که او کاجولیه در

جواب آبا ارسلان جان بجای	پستین پیر بجای
چون آبا ارسلان جان بجای	پستین پیر بجای

بترت پند زنده کشش از بارگاه
 تختند قلدر بخواه امر لایق
 چنین گفت دیوانه بهوشیار
 بنویسند دیوانه عاقل دیوانه
 ز سی ملک و دوران سرور
 ز می ملک و دوران آما باغی آشنا
 چنین است کردین روزگار
 بویله دزد روزگار دونه
 چو دیرینه روزی سپارود
 چون چو قد نقی کسه زمان تمام
 نه بر جهان دل که بیگانه است
 جهان کوه و یرمه که یاد در پیش
 نه لایق بود پیش باد لبری
 نه دایق اولاد بر لب ایله
 کمن تکیه بر ملک و جاه ششم
 ادر و برو بیکه لثمه ملک دولته
 نکوی کن امروز چون ده ترا
 آنکه ایله بوکن چون کوی سیزک
 و کوز و مندی کنی باسیه
 که ظلم ایدر شک بر فتنه
 چو فرعون ترک تبااهی نکرد
 چون فرعون از غولق تر کن ایله

نه جای شست اما جگانه
 زیر نشان یزید او قورق مناسبت
 چو دیدش سپر و زردیکه سوار
 چون او ملک او غلغلی بر کون داخی
 پذیرفت و پای سپرد
 بابا سی قمدی و غلغلی ایانگی
 سبک سپر و بد عهد و پایدار
 تیز سید ایمنی در ویران عهد
 جوان دولتی سپر برادر
 یکبار شمشیر دولت باش ایست
 چو مطرب که هر روز در خانه
 چالچی کبیر که هر کون بر او
 که هر باد او شن بود شوهری
 که هر صباح اولک چغده اری
 که پیش از تو بودند و بعد از تو
 که سندن اولده و ارایید سندن
 که سال کرد و یگری و سجد است
 که اول بزیل بر غیری کوی
 نمین پنج روزت بود در او
 انجی سنک پیش کون نور و او
 بجز تالک کوشانی نکردی
 تا مقبره ظالم غنه دق پادشاهان

حکایت پادشاه غور بارو سیاهی
 غور پادشاه غور سیاهی در بر کویتلو ایله

شنیدم که از پادشاهان غور
 اشتدم که غور پادشاهان
 خزان زیر بار کران بی
 اشکل اغم بوکل الشده علف من
 چو منم کند سفله را روزگار
 چون منم ایدر بخلی روزگار
 چو بام بلند شن بود در بر
 چون اولک اوی بوکل و لا کند
 شنیدم که باز می شنم
 اشتدم که بر کمر او کفش
 نکاو ز بد نبال صیدی بر
 یله رشک کارک آرد چنه مورب
 بتنها انداپست روی وری
 مایکوز لغدن بلدی کیده جلت
 یکی پیر مرد اندران ده مقیم
 بر قچه پیر اول کویه مقیم
 پیر را ستمی گفت کاشی شاد
 او غله ددی کای کو کلم شادی
 که این ناجوانم در بشته سخت
 که پادشاه که سختی و غمش

یکی پادشاه غور رفتی برور
 بری پادشاه غور رفتی برور
 بروزی دو سکن شدیدی
 برایکی گویند سکنین اشکل
 نهد بر دل تنک درویش
 قور درویشک طار کو کله یوک
 کند بول و خاشاک بر آست
 ایشرو سو پرندی و کراچاق اولر
 برون رفت بیداد کر شهریار
 طشع کدی اول ظالم پادشاه
 شبش در گرفت از شرم باز ما
 افی اخشام طوندی شکر کن
 مینداخت ناکام شب درو
 اندی کند وری عاقبت اول کجه
 ز پیران منت شناس قدیم
 منت آکلاجهی شکی پیران
 خرت را مبر باداد آن شهر
 سن اشکی صباح شهنه الوب
 که تابوت مینش بر جای
 که اولک تختی بر نه تابوت کورین

کمر بسته دارد فرمان دیو
 بیل با غلامش در شیطانت بوی غنه
 درین کشور آسایش و خرمی
 بوملکند را خلق و شاه ذلیق و شوق
 مکر کاین پیسه نامه بی وفا
 مکر که بونا مه سقره که وفا سیر ظالم
 پس گفت راه درانست و سخت
 او غلی اتیدی و زاق یولد دوم قندی
 طریق بنیدیشم و رایسی بزن
 بر یول فکر الیه داخی بر تدرایت
 بدو گفت اگر نپد من بشنوی
 او غلنه اتیدی که بوم او کوم ایشد
 زدن بر خر بار کشن خدا
 انو کله اورمق مکر کرد بر بجه کره
 مکر کاین فرومایه زشت کیش
 مکر که بوللق اصلان چکن خولود
 چون خیمبر کشتی پست
 حضرت پیغمبر که کبی او وادردی
 بسالی که در بحر کشتی گرفت
 بریل که دکره کبی طوبی اوردی غلله
 تغیر بر خان ملک دولت که
 انو کله بر ملک کبی ملک دولت که اول
 کردون شد از دست جورت
 جهان خلق انوک ظلمدن فریاد کلند
 ندیدونه بنید چشم آدمی
 کوزمدی کور من را خدام او غلنه کوز
 بدوزخ زود امشب اندر
 جهمه کیده بویجه بوخی اوز زینه
 پایده نیارم شد ای نیک
 بایان کوم تیز که کیدم ای بو غلور
 که رای تورشن تر از رای من
 که سنک فکرک دوشند دیم فکریدن
 یکی سنک برداشت باید جو
 بر بولنک طاشی فالدر من کور
 سر و دست و بیلوش کردن
 باشی و الینی و ای کوسنی یارلاق
 بکارشن ناید خرشتیش
 که انوک اشنه کلیه بوارده می باغراشک
 و زودست مکار ظالم
 انو اول ظالم مکار بادشا ملک الله
 بسی پالها نام زشتی گرفت
 اما بجه بیلر انوک بکر آبی هر کشتی
 که شفقت بر وفاقت
 که اکایانده دکره الله رحمت انو

پس چون شنید این حدیث
 او غلان چون ناشدی بوسوزی بابا
 فر گفت بیچاره خراب سنک
 دو کدی اول بیچاره اشکی طاشک
 پذیر گفتش اکنون سر خوشی
 بابا با غلنه ددی تندی واریو لو که
 پس در پی کاروان رونه
 او غلان بر کاروانک آردنه دوشو کندی
 و زمین سو پذیر روی بران
 بو طرفدن بابا پی اخی یوزن آشیکه قوی
 که چند آن اما نم ده از روز کار
 اول قدر بکار و امان ویر که روز کادون
 اگر من نه بنیم مرا و راهلاک
 اگر بن کور منم انوک هلاکلو کینی
 اگر مار زاید زن باردار
 اگر ایلان طوغور عورت یو کلو اولد
 زن از مردی بسیار به
 عورت اول ظلم اید جواردن جوق یکد
 محنت که بیداد بر خود کند
 محنت که ظلم کند و کند ویر ایلیمه
 خری دید بوشده و کاز کر
 اول پادشاه بواشک کور دی بوزن

سر از خط فرمان نبردش
 باشی انوک اماندن ددر مد خنجر
 خوار دست عاجز شد از پای
 اشک الله عاجز اولدی ایا قدرن ایتاد
 سر آن ره که می بایدت پس
 هر قتی یولی دیر سنک او کو که طوت کینه
 ز دشنام چند آنکه دانست داد
 ایلنجدن نه قدر که بلور دی اید بجه او
 که یارب تسجاده را پسان
 ایتدنی که یارب طوغور لک تسجاده
 کوزن خیس ظالم بر آید و مار
 که بوخس ظالم دن اشک ای لایند کور
 شب کوپر ششم خیمبر خاک
 مقیم ایچدن او یومز کوزم طوبراق
 به از آدمی زاده دیوش
 بکدر اول شیطان باشلوا دم او غلنی طوغور
 سک از مردم مردم از آره
 ایت داخی اول کشیدن بکدر که خلق ایچدن
 از آن به که بادیکر کی کند
 او نندن بکدر که غیر بیلره بر امر لوقاید
 توانای و زور آور و مار بر
 کوجلو و تو نلو و بولک کور و جی و زن

یکی خرد کرد استخوانی بدست
 اما بر بی توک اولی شکست خانه کوکب غنچه
 شمشیر بر اشفت و گفت ای
 پادشاه بویک انجوباید ای کیت
 چو زور آوری خود نمایی مکن
 ظلم ایندگر بکنند و کوه بیکان ابله
 پسندش نماید فرومایه قول
 او که کشاکش حکمائی و این اصل و نیک
 که بیهوده نکرستم این کارش
 کدن بونی قولینه ایلمدم بونک اصل و نیک
 بسا پس که پیش تو معذورست
 چو کسی که سونک او کوه معذورست
 ملک را درشت آمد از روی خطا
 پادشاه ای روی کلدی بونک بوسه
 که پندارم از عقل بیکانه
 که سنی ضایع در عقلم و فکر بدین پادشاه
 نغمه یکدکائی ترک بادان خموش
 کولدی که ای پادشاه اینم اولی
 نه دیوانه خواند پس او را نه
 نه دلوریدی کسیه او کانه مست
 جهان جوئی گفت ای تمکاره
 پادشاه ایندی غلام کشی بوسه دین

چنان می زدش کاسپخوان
 او بده آورد یک بر کوئی صناع قالمادی
 ز حد رفت جورت برین بی زبان
 حد دین کجی سنک جورک بود لودجور
 بر افتاده زور از مایی مکن
 در شمشه زور صناع بلیق ایل
 یکی بانک بر پادشاه زد بوسه
 پادشاه ملک او زرنه خایق و بفریدی
 برو چون ندانی پس کار خویش
 وارکت چون بزن کند وایش که ددی
 چو و اینی آن مصلحت دورست
 چون نظام را ولسا اول مصلحت عجب کلد
 بگفتا بیا تا چه بینی صواب
 ایندی کل نامه صواب کور رسن سوبله دد
 نه پستی همانا که دیوانه
 مست دکل سن بکند که دلورید بون سن
 مگر حال حضرت نیاند بکوش
 مکر سنک قول غور که حضرت پیرک احوال
 چرا کشتی تا توانان پست
 پس با خون فقیر لودک کبیله بخر قرار داد
 چه دانی که خضر آن برای چه
 نه بلورک که حضرت پیرانی ندان او زوایا

چنین گفت مرد دهنقان
 شویله مدی پس اول کوکب وادی که اشک
 در آن بحر مدی جفا پیشه بود
 ادله کزده بر نظام پادشاه و آرید
 خلیق زکر دار او بر خویش
 خلق انوک بوفصلدن فرشته فغانه اید
 پس از از سر مصاحبت
 پس حضار و کیسی مصلحتدن او ترو قرار
 شکسته متاعی که در کام است
 صنمش قماش که سنک حکیم کلد
 نغمه ید دهنقان روشن
 کولدی کوکب که قتل و دایو فکر لوداید
 نه از جهل می شکستم پایی سر
 بلز لکدن او و اما زرم اشک و مک یا غنی
 خرا بجا می که نک و تیمارش
 اشک بوسیده افق وز جتلو او لماق
 ستمگر بجا بر تن خویش کرد
 ظالم اولن ظلمی کند و جاننر ایلدی
 که فردا در آن محفل نام و نیک
 که یارن قیامت کونند اول نیک و عار
 نهند مارا و زار بر کردش
 قور کزد و کاشنی انوک بوشنه یو کلدور

که ای ترک خوش منظر بر نه
 که ای خوش بوزلو ترنگ و اصلی کولدی
 که دلها از و بجراندیشه بود
 که کوکب انوک ظلمدن فکر کیزی
 جهانی زدش جودریا بکوش
 جهان انوک ظلمی الدن دریا کجی جوشده
 که سالاری ظالم نگیرد بدست
 که اول ظالم پادشاه او و اینی در دیو
 از آن به که در دست دشمن است
 او ندن یکد که دشمن اندک صانع
 که بس حق بدست منستای
 که جوق حق بنومالومده درای پادشاه
 که از جور سلطان بیدار کرد
 بلکه ظلم اید بجی ظالم پادشاه دن او ترو
 از آن به که پیش ملک بارش
 اندن یکد که پادشاه او کزده بونک
 نه بر حال پسین درویش کرد
 مسکین و درویشک حاله و جاننه
 بگیرد که بیان وریش شریک
 طورت اول ظالمک قیاسی و معانی ایل
 نیار و سر از نیک بر کردش
 طاق اولر که باشی و برینوی اول بونک دین

کرتم که خبر بشن کنون شد
خونم که ملک شدی اولی که
که انصاف برسی به آخر کن
اگر انصافه موردی بر این عالم
همین پنج روزش تنعم
بخت او نیک پیش کون تنعمی اولور
اگر بر بخیزد به آن فروزه دل
اگر هیچ تا قیامت ایواید اولی که کللی اولمش
شاین جلیبشید و چیزی گفت
پادشاه بوجهه اشندی هیچ ننه سوله
همه شب به بیداری آخر شمر
اما چون که او بومادی بیدار میاید
چو او از مرغ محبت کوش کرد
چون مرغی نیک از آن قولا غنه
سوار آن همه شب نمی تاشد
آلله شکله هر طریقه اولی که سکره را بار
در آن غرضه بر اسب دیدند
اول میدان آنش از زنده کور در شاه
بخد مت نهادند پس بر زمین
خدا متابع فرمودند تا شایسته بر زمین
یکی گفتش از دوستان قدم
بعد دیدی شاهان اسکی سکره

در آن روز بار خزان چون
اولی که در آن اشکوار بر کمال و لجه
که در اختش پنج دیگر کن
که انوک را حق غیر کس لک و نجه
که شادیش در پنج مردم بود
که انوک شادی بی خلق لجه سنه
که چشمنده از مردم از دهن
که او بود لخلق انوک لند
بست آب شب بر نمزدین
اولی که او ننه آن بعلدی و سکره
ز سود او اندیش خوابش بر
سودان فکرون او بقویه وار و بار
بریشانی شب فراموش کرد
یکه بریشانی صبح اولی که او نند
سحر که پی اسب بنشاند
سحر و قند شامک انوک ازین بر
پایده دویدند یکساره
یا بان اولوب سکره بلرجه سیه
چو در یاشد از موج شکر برین
دکتر کجاوله اشک و جندن بر بود
که شب جایش بود و روزش
که یکجه نصابی ایواید کوندوزن

رعیت چه برکت نهادند
رعیت نه طعام کوردیلر دون کجه
شهنشہ نیارست کردن
پادشاه سوله کجایی و طاقی بوغد
هم آهسته سر و پیش سرش
اما یاب یاب کجلوب باشن انوک لک
کسم بای مرغی نیار و پیش
بر کجه بکار قوش یا غن داخی کوردیلر
بزرگان نشینستند و خوان
اولی که او نند لرد داخی صفر کتورب یاب
چو شو طرب در نهادند
چون کوه کله شادیلر و خوشلق کله
بفرمود چستند و بستند
بیورسی چو اندلر بر کلو توب غلام
سید لبرایخت شمشیر
اولی که او کلو کس کجایی
شمر دآن دم از زندگی اش
همان در کندن ایندن کسوب باخون
بر آورد پس از دلیری
قاله و رب باشن بهار لفظه او کاس
نه تنها منت گفتم ای شهریار
یا کونن دکونن سوله این ایاه شاه

که ما را نه چشم آرید و نه گوش
که بزور نه کوز و دکلندی نه قولا غن
که بروی چه آمد خربش خبیث
که او کانه کله ی کجه مردار بقیدن
فر و گفت پنهان کوشش اندر
که این انوک قولا غنه سوله و اقبه
ولی ست خرفت از اندازه
ولی اشک لذن جوق حکایتلر سوله
بخور و ند و کلبس بیار استند
یدیلر داخی مجلسی ادایش استیلر
ز و همقان دوشینه یادش
دون کجه کی کویور دنا دینکله ی نند
بخوری کف دند در کنت
خون لفظه بر اقدار تخت ایاه یاشند
نداپست بیچاره را و کریز
ملدی بیچاره هیچ قیلق بر
گفت آنچه کردید در خاطر
سوله ی مرده که خاطره کله یه
نصیحت بر منم شاید
نصیحتی و تلور دن مقلق اولور
که برکت نه بختی و بدر روز کار
که نطق و نقش سن داخی روزگار

سرنامیدی بر او رو گفت

دو کدن امین کسوب آید
چرخشم بر من گرفتگی
چون بکاشم اید من قاف من هار
چو بیدار کردی توقع مدار
چو ظلم اید و کمالی که امید طوطی طور
و ر آید و که دشواری آید سخن
اگر شدی سکا قتی کلورمه بوسید
ترا جاره از ظلم بر شستن
سکا چاره ظلمدن فراغت اید کرد
مر ا پنج روز در کمانده کسر
بنور بیش کون عمر مدنی قلمش و طوط
نماند شکار بد روز کار
فالم ظلم اید ظالم که روز کار می برانند
ترا نیک پندت اگر بشنوی
سکا ایوا کوک در اکر اید و بپوش
بدان که پستوده شود با پادشاه
اول وقت و کشتار و لور با پادشاه که
چه سودا فروین بر پیران سخن
نه فایده اید من دیک خلق اینچند
همی گفت و شیر بالایی پیر
پوی موی اید و قلیح اید و باغی اید

نشاید شب کور و در خانه

بر امل و له چن و قبره کیده چن آید
منت پیش گفتیم همه خلق پس
بن سنگ بود که مویله را اما جیبی خلق آید
که نامت بنیکی بود در دیار
که سنو کاد و ک ایلوک ایلو عالم کتوف
و کر هر چه دشواری آید من
ایوق سکا کوچ کله فیضاق ایلو
نه بیچاره بی که کشتن است
یوقه بر کند سزد و مدنی اولد و سکر
دو روز در عیش خوش را نیده
اکی کون بدن صو کر سنه دیرلد و ک
بماند بر ولعت پاید آر
قلور ایلوک اوزرینه اما ابدی لعت
که کر فار کار سی پمن ند روی
که اکر دکن اکر یک کل چیز پمن
که خلقش پتا نید و بارگاه
خلق اکی او که لریا پادشاهلی بی زمانه
پس چرخه نفرین کمان پیر
که طول تا دیر چقر قاد دندن اکا ایلو
سپهر کرده جان پیش تیر قور
قلقان ایش باغ قصا و قدر و قور

نه بینی که چون کار در بر بود

کور مزی سن که چون بچاق باغی اید
شه از پستی و غفلت اید بهوش
پادشاه مستلکدن داغی غفلدن
کرین پیر دست عقوبت اید
که پویدن اشکجه الینی قالد رکیدر
زمانیش سودای در سپر نماند
بر زمان اولم و آویب و دای باشنده قلد
بدستان خود بند از و بر گرفت
کند و اللزیه ایلوک بندین جوز دے
بز کریش نشید و فرمان و
اوکا اولون باغشلی داغی بویوق و بر
بکیتی حکایت شد این دستان
عالمه حکایت ایلدی بود استان سولک
بیا موزی از عاقلان خسروی
اگر روز پمن عاقلان خوی و سکر
ز دشمن شنو سیرت خود که دو
دشمن داشت کند و خوی که دوسته
ستایش سیرایان که یار تواند
سبحا و کجیل که سنک باز کد و سکر
ترش روی بهتر کند
اکی یوز لو کیر اید و کینه نبیصق

قلم را ز بانش و آن تر بود

قلک دی غایت سولک کن اولوز
بکوشش فر و گفت فرخ سرو
اؤک قولا غنه ددی یبارک فرشته
یکی کشته کیر از هزار آن هزار
برخی اولش طوت نجه بیک بی کلدن
پس اکر بعفو ایتین بر قشانه
پس اکر بعفو ایتین بر قشانه
سرسش را بوسید و در بر گرفت
اؤک باغی اید و پدی داغی قورجی اید
بشاخ امیندش بر آمد بهی
اؤک مرادی بود داغی آید و بیش و بر
رو دیکجیت از پی را پستان
کیدر اید و مخلو طوغر و لری نجه دیکدر
نه چند آنکه از غافل عیب جو
یوقا و لعدر که عیبا سنجی غافلدن
هر آنچه از تو اید بچشمش نکوت
هر نه که حندن کلو و ایلوک کوزنه کوزل
ملا مت کمان دو پستدار تواند
بنی ملا مت ایلور و بلکه سنک منش
که مار آن خوش طبع و شیرین
که خوش طبع ملو یار اندن و داغی شیرین

ازین نصیحت گویت
 بوندن يك نصیحت دیم که سکا
 حکایت مامون و نیزک واکاه کردن عیب او
 مامون خلیفه جگایه سی در بغداد به ایله و انوک عیبی اکا بلدر دو سکیدر
 چو دور خلافت بامون رسید
 چون خلافت دوری ماه موند ارشد
 بچهارفتانی بستن کلین
 یوزده کونته بکهردی تنه کل فدائی
 بخون عزیزان فرو برد خیک
 عزیز لولک فانه با نور مشالینی
 برابر وی عابد فریش خضاب
 عابد و زاهد الداجو قاشند راستی
 شب خلوت آن لعت جوزاد
 خلوت کچه اول حوری منتلو کوزالایه
 گرفت آتش خشم در وی عظیم
 طوندی خشم آشی ایند فاقیدی محکم
 بکفتا سرانیک شمشیریز
 ایندی شده با شراشه قلیچک جستن
 بکفت از چه دل برکند آمد
 ایندی نندن کو کلک انجور سنک بکا
 بد و گفت مامون که ای یاروی
 اکا اتیدی مامون که ای یاروی
 و کر عاقلی یک اشارت
 اگر عاقلک همان بر اشارت سید
 یکی ماه پیکر کنیزک خریه
 برای یوز لولک به شاتون الدی
 بعقل خردمند باری کنی
 عاقلک عقل ایله او نیایماید
 سرکشها کرده غتاب رنگ
 بآرمقاری و جوی غتاب رنگ ایتر
 چو قوس قرچ بود بر افتاب
 اکور صفی که کونش اوز زین اولور
 مکر تن در اغوش مامون نداد
 مکر کندی مامونک قوجاغده ویرمده
 سرش خاپت کردن چو خوراک
 ناشنی یله دی ایلمکه قوزکی ایکی پار
 بنید از و آمن مکن خفت خیز
 کتر باشوی نک بومله یا توپ طویرمه
 چه خصلت ز من ناپسند آمد
 نه خرمیدن بنور انجور سنک بکا
 چه بد دیدی از من بر من بگوی
 نه یا مزلق کور دل جکا سوله ده

بکفت از چه دل برکند آمد
 بوییت کور یازمشدر
 بد و گفت مامون که ای یارو
 بوییت دانی کور یازمشدر
 بکفت ارشی رشکافی سرم
 جابریه اتیدی کرا ویدور سنک باشور
 کش تیغ پیکار ویرم
 اولدور قلیچ و چک و طهر لولک
 شنید این سخن سرورخت
 اشتندی بویور وای بر غنای سرور
 همه شب درین فکر بود و خفت
 بو تن بکه بوفکرده اولدی هیچ اوماد
 طبیعت شناسان بر شوی
 طبیعت اکلا بیلرینه هر مملکتون
 دلش کر چه در حال از ورچه شد
 کو کلی کر چه اولد حالد و نندن انجندی
 پری چیره را منشین کرد و دود
 اول پری یوز لوی صاحب و دوستایه
 بنزد من اکس موخواه تپت
 بنور یانده اول کسه سنک دوستکه
 بکراه گفتن کموی روی
 یول آتیه دیمک که او کیدرین حور
 چه خصلت ز من ناپسند آمد
 منیلری انکون یازمشدر
 چه بد دیدی از من بر من بگوی
 منیلری انکون یازمشدر
 زبوی دانت برنج اندرم
 سنک انکون نشندن برنج اندرم
 بکیا رو بوی دمان و بدم
 برا و غود اما انکون قوی بدم اولد
 بر آشتت نیک و بر خجخت
 غایت قایدی مانخی تپت انجندی
 دکر روز بامون سنک ان بکفت
 ابرتمی بوجایله عاقلون سوله یه
 سخن گفت با هر یک از هر دی
 سوز سوله یه هر یله هر بر قوب
 دو اگر دو خوشبوی خون شد
 اما کند و یه بیا دایلی قوشی کنی بجه کل
 که عیب من این گفت یارین
 که بنوم عیبم بکا دی بنوم بادم و دوستم
 که گوید فلان خار در راه
 که دیر فلان دکن سنک بولک در ضاقت
 جناسی نیز رگست و ظلم قوی
 حق بولک خواه دایلی بر ظلم

هر آنکس که عیشش کویدش	هر داند از جاهلی عیب خویش
مرفقی گشتی که انوک عیبی بمیه او کند	هنر صانور جا هلقندن کند و عیبی
مکشید شیرین سکر فاقیت	کسی که سقمونیا لایقیت
دیمه طلبو بال داخی عالی شکر کرد	شول کنیه که سقمونیا لایقیت
چه خوش گفت یک روز دارویش	شفا بایت داروی تلخ نویش
نه کوزل ددی بر کون اولوت طایفی	اگر سکا در زمان کرکه اجاوت لایقیت
اگر شربت بایت سود	ز سعدی پستان داروی تلخ
اگر بر شربت سکا کرکه فایده	سعدیدن آلاچی نصیب اویت
پروین معرقیت	بشد طرافت برت
مرفت اکیله الفشدر	ظرافت بالیلله قارشوبت یوغر لشدن

حکایت درویش صادق و پادشاه ظالم
 بر طوغر و درویشک بن ظالم پادشاه اولن حکایه میشد

شنیدم که از نیک مردی	دل از ده شد پادشاه
اشندم که برایو فقیر کمین دین	کو حلی لجنیدی بر بونیک پادشاه
مکر بر زبانش حق رفیقه بود	ز کردن ششی بروی شفته
مکر اول فقیرک دینله حق سوخت	پادشاه هلقندن اول فقیر انجفت
بنزد آن فرستادش از بارگاه	که زور آزمایست بازوی جاه
زندان کوندردی او دین تخنبدن	که قوت جنایچی در دولت و منصب
ز باران کسی گفتش از نفقت	مصالح نبود این گفت و گفت
اول فقیرک یازلردن برین او کالید	مقتل دکل ایدی و سوزی و بولک
رسانیدن امر قوطایت	ز زندان نترسم که یکساعت
حق و حقیقت	زندان نور قزم که بر ساعت

سهم اندم در این راز	حکایت بکوش ملک باز رفت
هم اول وقت که بزلین بوراز حلقه	بوحکایت پادشاه قول غنه ایر شد
نخندید کو وطن پیوده بر	ندانند که خواهد در آن جنس
گوندی که اول قولاینه ضامنم	بلکه اول جیند قلوبا ولسه کرد
علامی بدرویش بر داین	بکفتا بخیر و بکوالی غلام
بر قول درویشه ایلمدی بوخیر	ایتدی که وار پادشاهه دجای قول
مرا بار غم بر دل ریش نیست	که دنیا تمین پش نیست
بنوم بر الکو کلومه غم یوکی یوقد	که دنیا بر نفس در آرتوق دجکله
نه کرد پستگیری کنی خرم	نه کر سربری در دل یدغم
ازاد داخی ایدر شه اکاشاذد کولو	اگر باشوی کسره داخی کو کلومه غم
تو کر کامرانی بفرمان کج	دگر پس فرو مانده از ورج
اگر پادشاه مسک بو روغله و غله	غیر یلی عاجز لر سیه ضعفدن
بدروازه مرک چون شویم	بنیک روز بایم برابر شویم
اولوم قیوسندن چون ایچ وکیل	بر کوندن ایکنزد اخی بر ابر اولوند

در قدر کردن دنیا
 دنیا دن حذر ملک بیاند

منه دل برین دوست پنجوز	بدود دل خلق خود را مسوز
کو کل قومه بوییش کو نیک دولت	خلق کو کل دوتونیه کند و کی
نه پیش از تو پیش از تو اند	به بیداد کردن جهان سوخته
سندن اولک کلندر سندن ارتوق	ظلمتکله جهانی اقرب بقدر
چنان زی که ذکر ت تحسین	چو مردی نه بر کور نظرس کنند
انجلا دیل که سنک اولک اکلندر	چنان اولسک مقبره کالنج انجلا

بناید بر سر بزم بداین نهاد
که کز بر این نهادت اوزده قانون می
و که بر سر آمد خداوند زور
اک تمام اولور سه ظلم صاحبی که
بفرمود و لشکر روی از خا
بویرد و کولی طاریوزی جفا دن
چنین گفت مر و حقانق شناس
شویله دئی اول حق اکلایبی فقیر
من از بی نوایی ندارم سسی
بن درویشلکدن غوم یوقد هر چه
اگر بی نوایی بزم و رستم
اگر فقیر لوقچکم اگر خود ظلم بکم
عروسسی بود نوبت ماتمت
دوکن اولور ما ملک کوندن یعنی
چو بشنید از و نامور شهریار
چون اشدی و ندن بوسون خا
ماندم فرستاد تا نیک بخت
همان اول ساعت کوندرد اول
حقیقت زوای خواجه کامران
حقاوند اولای اولو خواجه

که گویند لعنت بران کین بها
که دیو لر لعنت کا که بویگر خودی
نه زیرش کند عاقبت خاک کور
آف مقبره طاریغی عاقبت آشنه آلمی
که بیرون کنیدش ز بان ارقعا
که آنوک دیلی آکنه بسندن چکان
کین بهم که گفتی ندارم سس
بو سولید و ملک سوزدن دخی شتم
که داغم که ناکفته ماند مئی
که بیلورن که سولیده هوش قلور تحقیق
کرم عاقبت خیر باشد چه غم
اگر بنوم عاقبت خیر اولایه عمر
کوت نیک روزی بود خات
اگر سنک مایو شکه آخرک ختم اول
زوج آمدش دیدگان بشکار
و جدن آنوک کوزلری یا شید و کوچی
رایی دندش از ان بند
جسدن قویو مریه لوقید و بندن
بزندت بما و آنی نیک اختران
ایلتور لر منی ایولند لور مقامنه

نکات زور از مای تنک دل و نکات
بر کولی و طار دور باز که حکایت می بیند دُر

یکی مشت زن بخت روزی
بزر و باز که دوقوک بختی بوغند
ز جور شکم کل کشیدی به
قرخ جوندن بالحق طشردی از قه سله
مدام از پریشانی روزگار
دایم روزگارک طاعنه قلو غندن
که شش جنک با عالم خیره شید
گاه آنوک جنگی بولانق عالم ایله ایدیکه
که از دیدن عیش شیرین خلق
گاه خلفک اول طلولو کوزلیدیکه کوز
که از کار آشفته بگریستی
گاه کد و ملک طفوقا شدن غلام
کسان شهید نوشند و مرغ و
غیر یل بال شربین اچوب قوشان کوز
که انصاف پرستی نیکوست
اگر انصاف ایله صور رسک بویو
در نیغ ارفلک شیوه سستی
جفا اگر فلک بر شیوه جک و وزید
چه بودی که یایم درین کار کل
یا نولایدی که بنم ایانم ابو الجحش
مکر روزگاری هو پس اند
تا بر دماجن آنوک کوزک عوسن سوز

نه اسباب شش مهیا نه چاک
نه انعام نیکی که ما نریدی نه موقلق
که روزی محالست خوردن
که رزق محال در یوم و غله و ذور لک
دلش پر ز حسرت تنش سوز
آنوک کولی حسرتدن طولو ایدیکه
که از بخت شوریده ریوش
گاه کد و ملک جنگی بختدن ایله یک یوزی صدر
فراموشی آب تلخ حلق
یود آردی اچوب کوزک و کوزی بو غارندن
که پس دیدارین تلخ تر زی
که کس کور مشی در هیچ بونک اچوب
مرار وی نان می بیند تره
بنوم اتمکومک یوزی اچوب تره ده کوز
برهنه من و کر به را پوستین
بن چلیق اولام داخی کدینک کوزی اول
که گنجی بدست من انداختی
که بر خزینه و بنوم المومه اناید
بکخی فرورستی از کام دل
بر خزینه به بنایدی کوکلم مرادی اوزر
ز خود کرد محنت بفساند
کندمدن محنت قوزخی بخت ایدم در

شنیدم که روزی زمین می

اشتم که بر کون بره زدن بالین آید

بخاک اندر شش عقید پیخته

طوبی بر قیاس جوریش زدن لای اولش

و مان می زبان پند می

آغزی واردی یوق نصیحت آید و ب

نه ایست حال دهن زیر کل

بویله دکل و دهر آغز خالی طبعی

غم از کردش روز کاران

اسی روز کارک و دهن سندن غم

سمان خط کاین خاطرش دست

سمان اول وقت که بر انوک خاطر نال آید

اگر بنده باز بر پسر بسزد

اگر قول و لوب بگوید متا و او کور

که ای نفس بی رای تدبیر و

که ای فکر سز نفس اخ می پسر و عقل

در آن دم که حالش در کون

اول قفس که خاک برده بود اول

غم و شادنی نماند و یک

غمه شاد بقده که لک کید

بزرگی رساند بخت حاج خیر

اولون ایست در زنجیر

عظام زرخدان پوشیده با

بر جوریش دام با شنی بود و با اول

کرمای دندان فرو تخت

دشمنیون که هر می بریدن دو

که ای خواجه بابی نوایی باز

که ای خواجه بن فقیر به بیاده جواد

سگر خورده انگار یا خون دل

او کی که شکم پیش طوط کرک چکان

که بی با بکر و دبی روز کار

که بر سر جوق و دهن سیر اید بر روز

غم از خاطرش رخت کیسونهاد

انوک خاطر من غم سبانی بر بجا و

و کر پسر با وج فلک بر تیر

و کر کب و لوب باشی فلک و کور

بیش با رتیمار و خود را کش

یک زمت یکنی و اخ کند کی دهل

بمکر از سرش هر دو بیرون

اولک اید یکسی و انوک باشند

جزای عمل ماند و نام نیک

عمل خواسی تلور و ابر و آقا زنده غی قادر

که تیش که محتاج کرد زنجیر

که نور که اوله محتاج اوله زنجیر

بجان و دل چشکان

جانه و کوکله خستلو و نظر

فرماندگان زار و روشن

فقیر لروک کوکله کینی شاد و خندان

کرم با پی و آرد نه و دیم

ایلوک ایاق طو تر تاج و تخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و خشم

آزقه و زیمه ملکه و منصبه و

خداوند دولت غم دین خود

دولت استی دین غمی بر قایز و

خواستی که ملکت بر آید بهم

استمر شک که سنک ملکت زوال

زرافشان چو دنیا بخوابد

آلتون صاحب چو دنیا بکشته کرد

که باری دل خسته باشی مگر

که بزک کوکله خسته اولش آید

ز روز فر و ماند کی با و کن

سند اول غنیر لو کوندن قور و افان

بد که تو این ماند ای نیک

ویر که سندن بونلو قور ای و غنلو

که پیش از تو بدست و بعد تو بهم

که بونل سندن اوله و آید می سکر

که دنیا بهر حال می بگذرد

که دنیا البته کچر کید باقی قلز

غم ملک و دین خور و باید بهم

دین ملک و غم نیک کرک در چادر

که سعدی در افشا ند چون ز رندا

که سعدی انجو صاچدی چون التوفی

حکایات در خاموشی از نصیحت کسی پند پذیر

ایسم اولوب سولیه ملک حکایه سی در نصیحت قبول تمیند خنند

حکایت کند از جاکپتری

حکایت اید لر بر جناد و شه بیچین

در ایام او روز مردم چو شام

انوک دورن خلط کوفی کجه آید

همه روز شکان از و در ملا

بتون کون ایو کرا و نندن بلده آید

که فرمان دمی داشت بر شور

که بکلکی و آردی بر ملک و کوزله

شب از بیم او خواب مردم حرام

کجه انوک قور قوسندن کوزله او

شب دست باکان از و بر دعا

کجه ایله باکلر کوفی و نندن دعا آید

گروهی بر شیخ آن روز کار ^{و اندر}
 بر یون خلق اول روز کار که شیخ ^{ناتنه}
 کرای پردانی فرخنده رای
 که ای عالم پیر و مبارک فکر تو شیخ
 بکفتا دروغ آیدم نام دوست
 ایتدی حیف کلور بکا که دوستک آید
 کسی را که مبینی ز حق بر کران
 بر کشته و که کور من حقن کناره
 در نیست با سفل کفتن علوم
 حیف دزدان کینه بهلدن سونیک
 چو در روی نگیرد عدو داندت
 چون سوز و کی ملو تمز سنی دشمن ^{بیله}
 حقت کفتم ای خسرو نیک رای
 سکا حق دیدم ای یو فکر لو باد شاه
 ترا عادت ای پادشاه حق و ^{لست}
 سکا عادت ای پادشاه حق و نه ^{کنند}
 نگین خصلتی دآردانی بخت
 بوزل قاشینک قایده واردانی ^{مخلو}
 عجب نیست که ظالم از من بجا
 عجب کلدر اگر ظالم ببدن جانله
 تو هم یا سبانی با نصاب و داد
 سز دانی یا سبانی من انصاف ^{عادل}

ز دست ستمگر که پشتمند زار
 اول ظلمتک اندن اول شیخه افلاک ^{دار}
 بکوی این جوانر ابر پس از خدا
 سوبله بویکده قورق تکیدن دیو
 که هر پس نه زور و دنیام ^{و پناه}
 آکا دیم زیرا که هر کشته انوک خبر نه
 مینه باوی ای خواجه حق در میان
 قومه اوکا ای خواجه حق و رتبه کوز
 که ضایع شود تخم در شوره بوم
 که ضایع اولور تخم طوز لور توده دیمک ^{در}
 بر نخب جان و بر نجان دت
 انجنور جاندم سنی انجید ^{در}
 توان کفت حق پیش مرد خدا
 ختی سونیک اولور الله قولی ^{کنند}
 دل مرد حق کوی از اینجا قوت ^{لست}
 حق سوبلی کشتن کوکلی اوندن ^{در}
 که در موم کیر دنه در سپیک سخت
 که مؤمده بر ایدر حق طاشدن ^{در}
 بر نخب که در دست و من ^{پناه}
 انجید که اول و غریب دانی بن ^{پناه}
 که خط خدا سبانی تو با ^{در}
 که الله متقللا سنی سنیک یا سبانی ^{عادل}

ترا نیست منت ز روی قیاس
 سکا منت یو قد قیاس ^{زند}
 که در باب غیرت بخندت ^{در}
 که سنی خیر قوسنده کند و قولوغنه ^{در}
 هم پس میدان کوشش ^{در}
 هر کشتی چالشوب دور شک میدانه ^{دور}
 تو حاصل کردی کوشش ^{در}
 سن چالشوب ایله جنتی حاصل ^{انند}
 دلت روشن و وقت مجموع ^{در}
 سنک کوکل آیدین و وقت جمع ^{در}
 حیات خوش و رفقت صواب ^{در}
 دیر نکون خوش اولون و موتک ^{در}
 اوزر ^{اولون}

خداوند را امن و فضل و ^{سپاس}
 الله تعالی یا من فضل و سپاس ^{اولون}
 نه چون دیگر انت معطل کنست
 غیر بلر کی سنی بو شد و بطل فرما ^{در}
 ولی کوی خشش نه هر پس ^{در}
 انا دولت ملو سنی هر کشتی الهادی ^{کنند}
 خدا در تو خوی بشتی ^{در}
 الله تعالی سنی بخت خویله برانند
 قدم ثابت و پای مرفوع ^{در}
 آیا قوت بركت اولون و مرهتک ^{اولون}
 عبادت قبول و دعا ^{در}
 دخیل و کل عبادت و قلد و غل ^{در}
 اوش ^{در}

در سخای پادشاهان و آیین شکر کشتی و تدبیر ملک دار
 پادشاه ملک جو مرد فتنه در دخی شکر چکل ده و مملکت ضبط ^{انکه}

می تا بر آید تدبیر کار
 تحقیق برایش که تدبیر ایله ^{اول}
 چو نتوان عدو را بقوت ^{در}
 چون کوچک نیز دشمنی قوت ایله ^{در}
 که اندیشه باشد بر خیمت ^{در}
 اگر سکا فکر کلور ^{در}
 عدو را بجای خشک ^{در}
 دشمنه چو خوب ^{در}

مدار ای دشمن باز کار زار
 دشمنه مذا دا ایلک یکدر ^{انکه}
 بنمت باید در فتنه ^{در}
 نعمت و بر ملک ایله فتنه ^{در}
 بتعوید احسان زبان ^{در}
 ایلوک اتمک غایب ایله ^{در}
 که احسان کند ^{در}
 که احسان ^{در}

بیدیر بستم در آید بید
نمک و تدبیر ایل دستم قید و بند بگشاید
که باغایان چاره ز رقت و کشت
که غالب و یکن اوله چاره جلد
عد و را بر صفت توان کند بخت
دو شمنک فرستی ایل درین بزم
حذر کن ز پیکار کشت کرسی
صاف نمند ایلان صوا شدند
من تا توانی برابر و کسره
اورده کسب تید و کج قاشل و کوره
بود دشمنش تازه و دوستش
او کور آنکه دشمنی تازه داخی دوستی
من با سپاسی ز خود بشته
اورده کند و کج بکسره که سندن آن
و کز و توانا تری در بستر
اگر اوندن کوجلو ایست جنگ ده
اگر پیل زوری و کسب کسب
اگر قیل قوتلوا و کسب و کسب
چو دینت از جیستی کسب
چون آل جیسی جیله دن عاجز
اگر صلح خواهد و کسب
اگر صلح اندر دهن دشمن باش چو ده

که اسفند یارش بخت از کند
که آفاسفند یار کند له طومر است
جو کشتی شاید کزیدن بویس
چون بر ایل ایست و عمارت باری و ب
پس او را رعایت چنان کن که دوست
پس و کار نایب ایل دوسته اند و کسب
که از قطره سیلاب دیدم سی
که از قطره دن بن جوق سیلاب کورم
که دشمن اگر چه زبون دوست
که دشمن اگر کز بون ایست ده دوست
کسی کسب بود دشمن از دوست
بر کسبک دشمنی دوستند از تو و لا
که توان زدن مشت بشته
که کسبک تیز که بشته یو مرقه آورده
نه مرد است با ما توان زور کرد
اگر کسبک در که کوجسور لره کوچ
بزدیک من صلح بهتر که جنگ
بنویزاند با دشمن یکد چنان کند
حلا نیست بزدن بشیر و
حلا در اول وقتن آل قیله اوزما
و کسبک جوید غان بر بچ
اگر چنان اندر دهن عمارت کورمه

که کوی میند در کارزار
اگر اول بگشاید جنگ قیو سنی نو
که او پای جنگ آورد در کار
اگر اول جنگ یا غنی اوز کوی غور
تو هم جنگ با باش چو کسب
سند جنگ اوزره اول چون جنگ
چو با سفل کوی بی طیف و خوشی
چون الحاق کشته لطفه و خوشی ایل
با سپاس تازی و مرد آن مرد
عزای آنکه و شهنواز کسبک له میداد
و کرمی بر آید تدبیر و بهوش
اگر تدبیر و عقله انداز اول
چو دشمن بجز اندر آمد
چون دشمن زبون لغ ایله تو کسب
چو ز نهار خواهد کرم بشین
چون امان دیدن کسبک کسب
ز تدبیر کسب کسب
اگر کسبک بزدن صاف افاق
در آید بنیاد رویین زما
تو جند یا پولو دیوار لری بزدن
بمیزش در قلب میخام
اگر ایل جنگ اوز دهن صاف افاق

ترا قدر و قیمت شود یکبار
سنگ قدرک و هیئتک بیل و لطف
نخواهد شراز تو داور حساب
اگر قیامت حق سندن حیات
که با کینه و کسب رانی خلعت
که جنگ ایلان بخت ایل
فزون کرد و دشمن کسب و کسب
فان اوز دهن ایل کسب و کسب
بر او ز رفیق بداندیش کرد
بر ایلان بیل و کسب ایلان
بقصدی دشمن و درشتی کسب
مبلغ ایل و خشمه و ایل کسب
بناید که پرخاش جویدی
که کسب جنگ ایل سندن ایل
بخشای و وز مکرش اندیشه کن
اگر کسب و ایلان کسب
که کار از موده بود و پا طوز
که چوق ایلان کسب و کسب
جوانان بشیر و پیر آن
یکد کسب و کسب
چه دانی که آن کسب کسب
که کسب و کسب

چو پنی که لشکر زیم دست داد
چون کور که لشکر بر بردن ایراد
اگر بر کناری بر فتن بکوش
اگر چنانده بولور سیک که دور
و کر خود نهاری و دشمن دوست
اگر سن بیکتا و لوب دشمن اکوز اولور
شب تیره پنج سوار از دشمن
قر اقلق که ده اقلو اولور موسودن
چو خوا می بریدن شب را بهما
چون دلیه سن که که کجیله بولور
میان دو لشکر چو یک روزه راه
اکی لشکر او روزه منده بر کونلک بولور
کرا و پیش پستی کند غم نداری
اگر اول اول جنگه الا و زاده غم غم
نه پنی که دشمن چو یک روزه راه
کور می سن که بخت دشمن بر کونلک بولور
تو آسوده بشکر مانده زن
سن حضور له زبوشکر او رکند
چو دشمن فکندی بفکن علم
چو دشمن منیا سن سجاغی قوالد
ایسی و قفای همزیمت مران
صفت لشکر که در فتنه قوزب کتمه

بمنامه جان شیرین باد
یا کوزورمه جان شیرینو که بیله
و کر در میان لیس دشمن بوج
اگر او زاده بولور سیک دشمن لیس
چو شب شد در اقلیم دشمن دوست
چون که اولاد دشمن آیدند صفت
چو پانصد سبیت بدر دین
تا بیش یوز قدر هیبت ایله بری تر
خدر کن نخست از کیمس کاهها
صاف اول دشمنو بولور کونلک
بماند برن خیمه بر جایگاه
سن چادروکی تور او تور اول برده
و را فرایا سبست معزشن
اگر فرایا سبست او تور ساده پنی
بر پنج زورمندش نماند
انوک کوی و قوی سبجه سی کیدر
بیشکر و بیخ و بکشن کن
لشکرک باشی و کوزوفی کوکی تو بار
که بکشن نیاید جرات بهم
که کوزورمه و بیره بین اروق هر که
مسا واک دور افتی از ما واران
اولمایاک اراق دوشه سن یاد بچیل

هو اپنی از گرد هسجا چو مین
چنک هواسنی که بولور دین طولو کور
بد نبال غارت نراند سپا
نیما آنده دوشوب لشکر کمتسون
سپه را که همبانی شهر یار
لشکرک پادشاهی متعلق یکر در
بکیر نذر دت نبر و مین و تیغ
طو ز طولا یوکی چو ما غله داخی قلیله
که خالی بماند پششت شاه
که خالی قلو ز پادشاه ملک ادره
لسی بهتر از جنگ در کارزار
چو ق جگنک تیکدن او غراش
کتمه را نذر نواخت لشکر آن در حال سلامت
بوسوز لشکر که خوش طو تمولی سامه در سلام
باید بمقدار شش اندر فرود
اگر که در آنوک تعداد رنجه مرتبه
ندارد در یکجا ریا جوج بابک
یا جوج او غراشندن داخی قور
که در حالت سختی آید بکار
که قتل و قتل منک ایشو که بر
نه انکه دشمن فرو کوفت لوس
اول وقت دکل که دشمن کوسین جلا
چرا دل ندر روز هسجا بکر
چون کول قویا جنگ کوننده اولور
بیشکر که دار و لشکر مال
لشکر ایله صفا و لشکر مال
چو لشکر دل آسوده باشند و بکشن
چنان لشکرک فارغ طوئی و بولور

ولا و رک باری تهو ر نمود
بهادر که بر کن یوندا شلق کونلک
که بار دگر دل نمد بر ملاک
که کینه یولو که جان ویرد ملاک
سپاهی و آسودگی خوش
لشکر که اخلق ایله خوش طوت
کونون دیت مران جنگی بک
بشمدی جنگ اید بچیل لیس اولور
سپاهی که کارشن ناشیدر
بر سپاهی نیک که ایشی را غله و اذینله
نواختی ملک از کف بد کمال
ملکک اطراف دشمنک لاندن
ملک ابود چون عدو دشمن
پادشاه اولور دشمن کبی با و زانو

بهای سرخویش می خورد کند و با شکر نان بگاشنی بر سبزه	نه انصاف باشد که سختی بر دین انصاف دکل در که آغله و جلا
چو دارند کج از سپاهی دروغ چون خزینه سپاهین دروغ آید	در نیاید شش پیت بر دین اول سپاهی به جف در که اولی بولج
چو مردی کند صف کارزار بگوید اشق آید ز جنت کونین	چو دستش تپش شد و کار چون آنکه آید بوش اولام اشق فریاد

گفت راند ز تقویت مردان کار از موده و جک دید
بوسوزایش کور مشلک و جک منامش لک بیانند در

بیکار دشمن دلیران دشمن جنگنه بهادر کسلر کوند	مهر بران نباور دشمنان ادسلافی کینار سلان جنگنه کوند
برای جهان دیدگان کارکن جهان کور مشلک فکر لیه اشرا شده	که صید از موده اپست کرک که شکار منامش دایکی قورت
مترس از جوانان شمشیر زن قوت قلیج اوروجی ناده بکتلرد	حذر کن ز پیران بسیار قوتی استی جوق بلجی پیور لرد
جوانان پل افکن و شیر کبر یکم که قیل و قیاس لاند ملوچا	ندانند دستان رو باه پیر بلز اولور لدا شلور لک لورک چیکه
خردمند باشد جهان دیده مرد عقل او اولور جهان کور مشلک	که بسیار گرم از موده است که چوق استی و منوق منامش در
جوانان شایسته و نخته یکدیگر لایق و غفلت اولام	ز کفار پیر آن نه چینه پیر پیر لورک سوزندن باش و نند
سرت نکات باده را آست ادبکاملان دینه بکشد در	مده کار معظمت موفاست ورمدا اولوا شلور لک لورک

سید را کمن پیش و جوبی نفره آینه قولا غون بر کبد غیری	که در جنگها بوده باشد بسی که چنگلرده اولمش اولو چو قون و اش کور
نخرد آن مغرایی کار در کو چنگلره بیورمه بویک اشرا	که بسند آن شاید شکستن که اوزنر مودنی بومر قایل کشته
رعیت نوازی و پسر شکری رعیت و خشامق و سر لشکر لک	نه کار پست باز چو و سر پری قولا بینه کلدرو او یونجاق داخه

نخو آبی که خایع شود روزگار
دیلر شاک روزگار ضایع اولام

ناب به شک صید روی آوای آوون یوزن دوند مز قیلان	بنا کار دیده مفرمای ایش کورمه مش آمه ایش بیورمه
چوپر ورده باشد پسر کار چون اسلمش اولو اوغلان کماؤده	ز رو به رمد شیر نازید دیکودن قورم چیک کورمه مشرا
بگشتی و بحیر و اماج گوی کورشک و آوده و نشان و طوپ	بترسد چو پیش آیدش کارزار قورم قیلان او کنه کله چنک و صواش
بکر آیه پرورده عیش و ناز حمامه بسلمش ناف و نمت ایله و خور	ولا و رشود مرد پیر خاشجی بهادر اولور چنک و صواش کورمش
دو مردش نشاند بشیرین اکا کشتی توره لرات او بشته	بر نجد چوبیند در جنگ باز افضو چون کوره چنک و صواش
یکی را که دیدی تو در جنگ برسی که کوره بش چکده ارق ویر	بود کشتن زند کودی بزین اولور کدافی او غلابی داخی بر او
مخت یاز مرد دشمن زن مخت یکم قلیج اولور حارون	که روز و غایب تبا بد خور که جنگ کونده صواشدن باش چو

گفتار در معنی نتیجه سپاه متفق و غیر متفق

بوسوز لشکرک اتفاق و بی اتفاق و زیاده حقیقت داور

چه خوش گفت کریں بغیر خوش

نه خوش دیدی که کین کند و او غلبه نبرد

اگر چون زمان چیست خواهی

اگر عورتی که همان بپا است و سک

سوار می که بنمود در جنگ است

بر آن لو که او غارتش کونین آرد من کو

شجاعت نیاید مگر زان دو یار

اگر کلز مکرز او لایکی یاد زبان

و و هم جنس هم سفره و هم

ایکسی به بنفیس بر سفره و بر دلاولا

که نمک آید شش نفس از پیش

که غار و عیب در او که او ملک او کند و چه

چو بینی که یاران نباشند یار

چون کوره بن که یاران را و ملا یار

صنوبت چغنی میدانند غنیمت

نیز میت زمین غنیمت شمار

چهار دزد و قیل او رنجی کیندر بغی یار

نیاید نه آن جنگ را حسن

ایو کل در کین جنگ دوز ملک

خدر کار مردان کار هست

ساق متفق ایش کور مشاد ملک اش در

هر انگو قلم رانه و رزید تو

هر کشتی که اهل قلم اولادی و قیل طوط

قلم زن که دار و شمشیر زن

قلم اهل قیل اهل صلیب طوط

نه مرد لیست دشمن در است

اگر دکل در که دشمن جنگ است

بهر و کز نمیرد کموای دریغ

اگر او لورنده او که مع خیف کید

نه مطرب که مردی نیاید زن

چالوچی متعلقه که عورتدن اهل

تو مد بهوش ساقی و آواز چنگ

سن سار خوشی و چنگ و آواز چنگ

بهر و کز نمیرد کموای دریغ

اگر او لورنده او که مع خیف کید

نه مطرب که مردی نیاید زن

چالوچی متعلقه که عورتدن اهل

تو مد بهوش ساقی و آواز چنگ

سن سار خوشی و چنگ و آواز چنگ

بهر و کز نمیرد کموای دریغ

اگر او لورنده او که مع خیف کید

نه مطرب که مردی نیاید زن

چالوچی متعلقه که عورتدن اهل

تو مد بهوش ساقی و آواز چنگ

سن سار خوشی و چنگ و آواز چنگ

بهر و کز نمیرد کموای دریغ

اگر او لورنده او که مع خیف کید

نه مطرب که مردی نیاید زن

چالوچی متعلقه که عورتدن اهل

تو مد بهوش ساقی و آواز چنگ

سن سار خوشی و چنگ و آواز چنگ

بهر و کز نمیرد کموای دریغ

اگر او لورنده او که مع خیف کید

نه مطرب که مردی نیاید زن

چالوچی متعلقه که عورتدن اهل

تو مد بهوش ساقی و آواز چنگ

سن سار خوشی و چنگ و آواز چنگ

اندر حذر کردن از دشمن کوچک و بزرگ

صقنمود در کوچه دشمن و بیوک دشمن

بسیار اهل دولت بازی است

چند دولت اهل کیندر او بوزر او تون

مکومیم ز جنگ بد اندیش تر

دیمن بر امر ضایع جنگدن قورق

تسپا کو بر فرات صلح خواند

چند کشته کوندوزن صلح آیین او قور

ز ره پوش خفتند جنگ او آن

جوشن کیوب او پر چنگ کوندوز

نخیمه درون مرد شمشیر زن

چهار دزد و قیل او رنجی کیندر بغی یار

نیاید نه آن جنگ را حسن

ایو کل در کین جنگ دوز ملک

خدر کار مردان کار هست

ساق متفق ایش کور مشاد ملک اش در

بهر و کز نمیرد کموای دریغ

اگر او لورنده او که مع خیف کید

نه مطرب که مردی نیاید زن

گفتار اندر دفع دشمنان

بوسوزد دشمنانك دفعي بيا بتره دد

میان دو بدخواه کوتاه د	نه فرزانگی باشد ایمن
اگر آرزو و امضا اولان کسلان د	او صلوات مکل در ایمن اولوب اوتوق
که که هر دو با هم چکانند و راز	شود و پست کوتاه ایشان
که اگر یکی بیکه بریده اتفاق آید	اولور اولور و کت قضا المری و زون
یکی را نیز ناک مشغول د	و که را بر آوز ره پستی د
براینی چله ایله مشغول ایله یعنی الله	بر نیک وجودندن انتقامك الوهاب
اگر دشمنی پیش گیر دیتنه	بشمشیه تدبیر خوشش بر نیر
اگر دشمن او کولمکی او کبه دور شه	تدبیر قلیچله اونك قانچین همان
برود و پستی گیر تا پیش	که زندان شود پیر من بش
و ادد و ستون ایله اونك دشمنی الله	که زندان اولور کولکی داخی اونك کود
چو دشمن افت خلاف	تو بگذار شمشیر خود غلاف
چون دشمن لشکر به خلاف دوشه اولور	سن اول وقتن قلیچو کند و قینه
چه که کان پسندند بر من گزند	برای پاید اندر میان کوسغند
چون تور در بر بریده بر نشو بجان	راحت اولور بولور و کت و رتا سگند
چو دشمن بد من شود مشغول	تو باد و پست نشین با آرام دل
چون دشمن دشمنه مشغول اوله	سن دوستله او تور کولک حضور

اندر ملا طفت دشمن

دشمنه لطیفه اتمک بیا بتره دد

چو شمشیر بکار بر دشتی	که دار خفت از زه شستی
چونک قلیچنی قالد و کت بورد	صفیلو طوت صلح بولکی مشغول و غمت

که شکر شکوه بن مسخر شکان

که شکر چیلر داخی توفقه یار بیلر او

دل مرد میدان نهانی بجوی	که شکر شکوه بن مسخر شکان
میدان ارنیک کولکی کز لینا سنجو	که شکر چیلر داخی توفقه یار بیلر او
چو پلاری از دشمن افتد	که شاید که در پات افتد جوی
چون بر چرخا بشی و دشمن الوک	که شاید کون ایاغو که مایطی طوبی کوی
که افتد کزین نیمه هم سروی	او غا و لدر مکده بر مقدار کلنک
که دو شرکه بو طره دد داخی بر اولور	بماند کز قار و در جبر سرب
اگر گشتی این بدی لشرا	که قهار او توب طوتله بر چنید زبون
اگر د پلر شک بویار اولور کفارا و	نه بینی دگر بندی خویش
نترسد که دورانش بندی	که در مزین آتوق کند و کفارا و
قورقز که اوقی دوران کفارا بید کسور	که بانبدا این زور مندی کند
کسی بود بندیا این دستیکر	که کفارا اولمشله کوچ و ظلم ایله
بر کسده اولور کفارا اولمشله کسور	که خود بوده باشد بندیدی
اگر سر نهد بر خط سروی	ککند و اولمش اولور کفارا لقیه چو
اگر باش تو باشنک امر که بر اولور	چو نیکش بر آری نهند دگری
اگر خفیه ده دل بر پست آوری	چون اوقی بو طوت سن بر غیر سی داخی
اگر کز لین اون کولک له کتوره بن	از آن به که صدره شین چون
	اوندن یکد که یوز یولدن باشقونی

در حذر کردن از دشمن

دشمنن متقیق بیا بتره دد

اگر خویش دشمن بود و دوست	ز غیبتش ایمن مشور نهان
اگر کند دشمن اولاد و دست کجی کا	اونك شیطان غفندن ایمن اولماز نهان

که کرد و در دشمن کین تویش
که اول و اولی که کین است که اولی
بد اندیشش الفظ شیرین
برام رضا تو بیلک طلوع سوز زلفه
کسی جان از آسب دشمن
اول کینه جادشمن ز جنتدن تو ز
نکه دار دآن شوخ در کینه
سفلی طو تراول زبیر کینه اولی
سپاهی که عاصی شود بر میر
بر سپاهی که عاصی و له کند و باد شام
ندانست سالار خود را پای
بلدی کند و بجای نک منتی و شکر نه
بسو کند و بند استوارش مدار
اندایله و خلیل به آفرین طو تمه
نو آموز را ریسمان کن دراز
بجا و گنجی نک پلو کفی اوزات کسوت
که بند ی چو دندان بخون در در
که بنیادین دیشی قانه با تو در قصه
چو بر کند ی از دست دشمن و پای
چون آلا بن دشمن اندن بر ملک
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
چون اقلیم بر حصار دشمن در حصار

چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
چون خاطر نک کند و خیمه دقوی
که ممکن بود هر در انکین
که اول و اولی که کین است که اولی
که مرد و پستان از دشمن سپرد
که دو شلر بنی دشمنه اصهر لیدی کند
که بنید همه خلق اکسپه بر
که کوره جمعی خلق یان کبخی اولش
باندک ولازار ترشش مگر
از احق انجمنک ایله اولی ترکبی اوز
تراسم ندانند ز روی قیاس
سنوکه بلن قدر و کفایس یوزدن
نکتمان پنهان بر و بر کار
کزین اولی اوزد نه حواله تو بر
نه کبسل که دیگر نه بینیش باز
او دت قهرمه که از وقسن او کور
ز حلقوم بیداد کرفون خورد
ظالمک بوغاندن قان یوتد و غی
رعیت بایم تر از روی بار
دقیتی اولی بکلر دن سن داخلی
که قتی مرد آن نیکان سار
اول اقلیم تو کیشار اصهر لیدی کند

اگر یاز گوید در کار زار
اگر دوت کجک قوشن دو کجک
و کر شهر یانر ارسانی کزند
اگر شهر خلفه ضرر ایشدور سن
مکو دشمن تیغ زن بر در
آینه که قیل اور و جی دشمن قیود
بر آزند عام از دشمنش زار
خلق اولی باشی و ماغدن بنی سی چادر
در شهر بروی دشمن سپید
شهر قوشنی دشمن یوزنه قلا مدیا
که انبار دشمن بشد اندر
که دشمنک اوزا غی بلک شهر انجید

اندر پوشیدن راز خود از دشمن و غیره
کند و رانی صفلا مقده در دشمندن و غیریدن

تبدیر جنگ بد اندیشش
برام رضا تو بیلک طلوع سوز زلفه
منه در میان راز با هر پی
قومه رازکی هر کشتک اوزا مسند
جو ایز بکچینه داران سار
جو هر لی خزینه طو تلر
شکندر که با شر قیاس
اسکندر که شرق اعلیه چک انبیا
چو بهمن نیر ایلستان خوار
چون بهمن نیر ایلستان کتک
اگر جز تو داند که غم تو
اگر دشمن غیری بری و غی بلک
که عالم نیر نکین او ریس
که عالمی اگر کشتک کور و غی بلک

مصاح بینه لیش و زیتش
اوی مصاح کور داخی اراشی اوزن
که جاسوس بخانه دیدم
که کند و اوم انجید دخی جاسوس
ولی راز را خویشتن با بر
آنا کند و رازکی کند و کده متیلا کینه
در خیمه کوبید در غروب دا
چادر نیک قومی غریب با جز و دوند
چپا و آزه افکند و از راز
صوله آوازه ایدردی ضافه
بر آن رای و دانش باید کرد
اولی کوی فکر و غله اغلامو کرک
که عالم نیر نکین او ریس
که عالمی اگر کشتک کور و غی بلک

چو کاری براید لطیف و خوش

^{اوله} چون برایش که لطفه و خوش خلقه علم

نخواستی که باشد دولت و درند

دیده من شک که اوله کوکک در دلو

بباز تو توانا نباشد سپاه

قول تو بیکه تشکر کوکک و لمان

و عای ضعیفان امینه وار

امید تو ضعیفان و کد عای و آفتاب

هر آن کاستغاثت بدویش

هر اول کشتی که یازیدی و میشد نای

الا ای بزرگ و مبارک نهاد

امید عای و لور و مبارک و صلوات

چه گفتیم نصیحت پذیر و بد

بپذیریم نصیحت قبول ایله و اول

جهانت بکام و فلک بار

جهان منک و لور و زره اولسون

چه حاجت بخت بختی کردن

نه حاجت یا و زهره و بیون چنگ آیه

دل در و دندان بر آور ز بند

دزد و لور و کک و کلن بدن و زنا و خلعت

بروخت از ناتوانان بخواه

وار هیبتی ضعیفان و طلب

ز بازوی تردی به آید بجا

بهاد ملک قوی و قوتند یک ایشه

اگر تو فریدی و زرد از پیش

اگر فریدی و زرد از پیش و زرد

مبارک شوی که بر آیی بباد

مبارک و لور و شک که هر دو داد ای

عمل کن که باشی شریخ و آن

غل ایله که اوله و بن غاقلور باشی

جان ما فریت که هر دو داد

و جهان یازیدی منک و لور و زره

اولسون

اولسون

اولسون

اولسون

اولسون

اولسون

اولسون

اولسون

اولسون

کسی پیدا سوده در زیر گل

اول که سه دلتا و نور با حق الشک

غم خویش در زندگی خور که خوش

کند و غم و کور و کور کند که خصلت

ز رو نعمت اکنون بده کان

التون و نعمتی شدی بر که الون ایر

نخواهی که باشی پر کنده دل

دیلز شک که بر کنده خاطر و لمان

پریشان کن امر و کجاست

طاقت بوکن خزیند کی الون ایر مشاکی

تو با خود بر تو شت خویش

سن کند و کله الکت کند و از نیوک

کسی کوی دولت ز دنیا بسرد

اول کینه دولت طوبی و دینان ال

بنجو آر کی چون سر گشت من

فقیر لغم ایله کند و یازید مقلوم ادجی

مکن بر کف و ست نه هر چه

مقلوم مالو کی الون ایر مشاکی

پوشیدن شتر در ویش

بر ویش عیبی و در تمک و زره

مکردان غریب از دست

دو نمره غریب و غریب منک و لور

اولسون

اولسون

اولسون

که خستند از خلق آسوده دل

که او بیال و انوک الون خلق راحت

برده پیر و از داز و صر خویش

اول که کندن صوکر طمعین و بیون

بعد از تو بیرون ز فرمان

که کندن صوکر صوکر منک و لور

پر کنده کار از خاطر و لمان

پر کنده اوله لور و خاطر و لمان

که فردا کلبه شش در دست

که نایب مفتاحی منک و لور

که شفقت نیاید ز فرزند و لور

که اسرک کلز عورت کله او غلام

که با خود نصیبی عقبی بر

که کند و ایله آخرت نصیبین به الون

نخار و س از در جهان شست من

کینه ما شمر آرقای نیم بخلین

که فردا بدندان کز می پست

که یازد دیشوک ایله چیز من الون

که ستر خدایت بود پرده پوش

که حق قالی منک و لور و زره

مبادا که کردی بر ما غریب

اولسون

اولسون

اولسون

اولسون

بزرگی رپند بخت ج خیر
 اول و اولی او شد و در محتاجه خیر
 محال دل پستان در زنگ
 خسته کو کلونک حاله اسیر کو ب نظر الله
 درون فروماندگان شاد کن
 ضعیف و کج کو کلونک شاد و خرم الله
 نه خواهند بر در دیگران
 دلخی کلونک غیر و کج و قوسنه

که ترسد که محتاج گردد
 که نور که محتاج اول او داند غیر
 که روزی دل خسته باشی
 که بر کون سده خسته دل و لاس شاد
 ز روز فروماندگی یاد کن
 ضعیف و بیچاره سزای کو بستی سده
 بشکرانه خواهند از درمان
 اول شکران سپردن دلخی قوکن

اندر نواخت یتیم و رحمت بر حال او
 یتیمی و محتاج و اسیر کل بیانند در کد و گوا و نور

پدر مرده را سایه بر سپهر
 آناسی و لیثک باشنه کو که سال
 ندانی چه بود شرف و مانده
 بلزمی من ندان و لدی کافتی غایب قلوب
 چو پنی یتیمی پر کلند
 چون کوره سن بر او کسوزی باشن
 آلتا نکرید که عرش عظیم
 آگاه اول تا افلاک که اول و عرش
 بر رحمت بکن آتش از دیده
 اسرار کلامه کو زینک یا بشی کل او
 یتیم آبر که نار شش خرد
 اسرار کلامه آف که ناز و نور

غبار شبنم شمشاد و خار شش بکن
 توز و فیل یوزینک دایخی یا غندن
 بود تازه بی سیخ هرگز درخت
 هیچ ناز اول و دی کو کسوزی غایب
 مده بوسه بر روی فرزند خویش
 او تمه صفت کند و او غلو کجا و کافرشو
 بر زرد می چون بگریه یتیم
 در بر چنان یتیم او غلان
 شفقت بنفشانش از چهره خا
 شفقت آملک یا لک یوزینک طوبی
 و کرشم کرد که باز شش بر
 و کفایت کینه کو یا و اش این بلور

اگر سایه خود برت از سرش
 اگر انوک کو که بی کدینه کند و با
 من اول پسر تا جور و شتم
 بنوم اول باشم تا جم و آید
 اگر بر وجودم ششستنی پس
 اگر بنوم تر ششکل او تو را ید
 کنون که بر دم نبردان
 شمدی کنی نبردان حبس استگر
 مرا باشد از در و طفلان
 بنوم وارد در یتیم او غلا بخلورن

تو در سیر خوشی تن پرورش
 سن کند و کو نکند او غلبه
 که سر در کف ریزد و شتم
 که باشم با یام کنارند آید
 پریشان شدی خاطر خدیش
 غلا غلش او نور دی پنجه کشینک غلا
 نباشد پس از دو پستانم نصیر
 او نماز بر کشته بنوم و ستر من بجا
 که در طفلی از سر بر فسلم
 که او غلا بنی ایکن بنم با یام کتشد اول

گفت در کرم کردن و نادیدن آن و جزای آن
 بوسوز ایلوک ایدوب و مت اتمه من و اولک عواجن بولق بیانند در

یکی خار پای یتیمی بکن
 بری بر یتیم یا غندن دکن چادر
 سمی گفت و در روزنها می
 ایدردی چای و چمن اچند کزوب
 مشو تا توانی ز رحمت بری
 او لما کو بک تید و کجه اسیر بکن
 چو انعام کردی مشو خود پرست
 چون ایلوک اید سن او لما کند و ک
 اگر تیغ دور انش انداختی
 اگر دوران قیللی اندی ایته نولا

بخواب اندر شش دید صدر
 دوشند کوردی فی جند شمشاد
 که آن خار بر من چه کلاما دید
 که اول چادر دغم دکن بکانه کلور
 که رحمت بر ندت چو رحمت بری
 که اسیر کردی بی چون سن اسیر بکن
 که من سرورم دیگر آن زیرد
 که بن اولون غیر بکند بخلور
 نه شمشاد دور انش انداختی
 همان دور بکلی یا کوز لیه نولا

جو چینی دعا کوی دولت نزار
چون کوره بن دولت دعا چینی
که چشم از تو دارند مردم بی
که سندان ایند طویر از چو کس
گرم خوانده ام سیرت سرور
گرم دیدم اولو خویله نیده وایلور

خداوند را شکر گفت گذار
حق تعالی بدیغمت شکر ایله سند
نه تو چشم داری بست کسی
سن ایند طویر من بر کسینه
غلط گفتم اخلاق سفیر آن
غلط ایلمم بلکه پیغمبر ترا خلا ذر ایلمم

حکایت ابراهیم پیغمبر و پیر کبر و گرم او
ابراهیم پیغمبر حکایت میکند بر قوجه کافره و انوک کرمند

شنیدم که میگفته بن پسر
اشتم که بر هفتد یو بیلردن
ز فرخنده خویی نخوردی
مبارک خویلو نقدن یک یزدی
برون رفت و هر طایفه
عشر مچدی اینی مظهره نظر صد
تنها یکی در بیابان جوید
نایکو زری کور یا نده غی سکوت
بدلاریش مر حبابی
کو کل اله الما غله اکا من جبار
که ای چشمهای مرا مردک
ابراهیم پیغمبر آید ای بنوم کوزم
نغم گفت و جیست و بر
نوله ددی اینی چادی اینی ایدم

نیاید بهمان پسر ای غلیل
ابراهیم پیغمبر ک قو غی و دانه
مکر نه نوایی در اید ز راه
مکر آج بولدن چقا کلیدیکه انوکله
در اطراف وادی که کرد و
دره طفرینه باقدی کوردیکه
سرو مویش از برف پیری
باشده حاجیه قادی اید
برسم کریان صلابی گفت
کریم عادی کبی یک یک صلابی
یکی مردمی کن بنان و نمک
کل مردم ملک ایله طوزا کات سید
که دانست خلقش علیه السلام
که بلدی نوز خوشینه ابراهیم پیغمبر

رقبان همان پسر ای غلیل
ابراهیم پیغمبر ک قو غی و دانه
بفرمود و ترقیب کرد خوان
ابراهیم پیغمبر یوزدی سفره خا
چو بسم الله آغاز کردند جمع
چون یک جمع اولو باشد بلرسم الله ایله
چنین گفتش ای پیر دیر نیر
ابراهیم پیغمبر اکاد دی ای دوز کاد
نه شرطیست وقتی که روزی جور
شرط دکل دی که یک دوز کاد
یکفنا نیکم طسیر تقی بست
ایتدی طویر نیر یوزدی الوند کاد
بدانست پیغمبر نیک فال
بلدی پیغمبر که ایو فالو در اول قو غی
بخاری بر اندش چو بیکانه
خو قله سوزدی قو دی چو نانی
سروش آمد از کردگار جلیل
اول ساعت جبرائیل علی حق تعالی دن
منش داده صد پال وزی جان
بن او کاد بر دم یوزیل رزق و جان
کراومی بر پیش آتش خود
اگر اول دیرنده اودا و کد جده

بوزت نشاندند پیر ذلیل
عزت ایله اوتوردیلر اول پیر ذلیل
نشستند بر هر طرف مکان
اوتوردیلر هر طرف جله کیم وارنده طما
نیامد ز پیرش خدیشی بسمع
کلمه ای اول پیر دل بسم الله سوزی قولا غنه
چو پیران نمی گفت صدق سوز
پیر لکی شند کوزن اسلامدن صدق
نام خداوند روزی بری
که الله تعالی انک ادق اکوب بسم الله دینه
که نشندم از پیر آذر پست
که اشته مش اولام اوده طابو جی شندن
که کبر شست پیر نه بوده حال
که کافره و بر قوجه در که حالی از غون
که مکر بو پیش پکان پلید
که برامز اولور پا کله او کده مردان
بهیبت ملامت کسان کای خلیل
هیبت ایله ملامت ایدر نه که ای خلیل الله
ترافوت آمد از ویک زمان
سکا حق علی وندن بر ساعت اخذ
تو با جری می بری دست خود
سن اوده چون ایلمن جومر ملک انو

اندر احسان بامردم نیک و بد

أبوكنا يملك بياستند در ايویر ياوزه

شکره بر سپهر بند احسان مزن دو کلاه و ده ایلوک با ضیعت با اوزن	که این زرق و شید پست و ان که بوزق و شید یعنی بند احسان دانی
زبان می کند مرد تفسیر دان زبان نایل تفسیر و قویان و بیلادام	که علم و ادب می فروشند زبان که علمی دادی و نیاده مشا الله
کجا عقل با شرع فتوی دهد قصد عقل شرع مستوی و بیورد	که اهل خرد دین به پستی دهد که غافل اولن دینی نیاید مشا الله
ولیکن تو بیستان که صاحب ولیکن سن آل که غافل اولن	از ارزان فروشان غیبت خور او چو ضایعیلردن مرغبت ایلان نور

حکایت عابد و پستایل شوخ چشم

بر عابد که بر دخی ایل اولن حکا سیدر

زبان دانی آمد صاحب دلی بر دخی کدی بر کوکل آرینه	که حکم فرو مانده ام در شکی که قتی حاجتالمشدد بودج با چشمینه
یکی سینه راوه درم برست بر لطفک اون اقصی وارد اوزده	که دانکی ازو بر دلم ده که به بکناونک اون باطن قلندر
نم شب پریشان ازو حال بتون کجه اوئدن پریشان دریم عالم	سمه روز چون سایه ذنبال من چون کون کونکه کجی دریم از دهنه
بگرد از خنهای خاطر پرش اولدی آنوک خاطر پریشان ایدجی موزدن	در وین دلم چون در خانه شش بود کونک ایدجی نادر الو اولن قوتی
خدایش مکر تا زما زبیر آد حق تعالی مکر اناستند طوغالدریم	جز این ده درم جبر در کبرند براون ایلدن غیبتی بسته و برنده

ندایسته از د فتر دین

بله شش دین دفتر دین بر الف

خوار از کوه یک روز سر برزد
کونش طغدن بر کون باش او رو ب طغ
در اندیشه ام تا کدا تم کریم
فکرده ام که بخانی کریم وایو کسه
شنید این سخن پیر سرخ نهاد
اشتیادی بوسوزی اول مبارک الله
زرافا در دست افغانه کوی
التون دوشدی اول حکا بر اید جینک
یکی گفت شیخ این ندانی کیست
بریدی ای شیخ بونی بلز سن کریم
که ایسی که بر شیه ز زمین نهید
بر کداد که ارکان ارسلان اکر او
بر آشفت عابد که خاموش باش
فاقدی شیخ که اینم اول سونیه
اگر راست بود آنچه پنداشتم
اگر طوغری عایشه ای که بن ضا دم اید
اگر شوخ چشمی سالتوس کرد
اگر دخیطک ادوب مزور کل اند
که خود را که داشتم آب روی
بلکه کدری مغلاد او بوزم سوزی

خوانده بحرف لایص

او قوما شد در لایص حرف و فتنه

که آن قانتب آن حلقه بر زبیر
که اول قانتب آن قونک حلقه سنی اوز
از آن پیکدل پست کیزدیم
اول طاش کو کلودن خلاص این لایص
درستی دودر استیش نهاد
اکی التوفی اول کینه قودی ال دد
برون رفت از انجا جوز رازه

طشره کندی اولیردن التون کتی تازه

بر و کز نمیزد نیاید کرست
اولسه دایو کا اغلامان کر کدر
ابوزید را ایتب و وزیر نهید
بلکه زید انا پنه آت و فرین ویرور
تو مرد سخن نیستی کوشش
سن سوزا علی دکل سین همان قولق
ز خلق آب رویش که داشتم
خلفدن انوک بوزی سوزی مغلاد
آتا نپنداری افسوس کرد
اکاه اول ما نکه جیف ایدی کینه
ز دست خان کز بی یاوه کوی
اجلای کز بک المدن و هرزه مغلاد

شیر
در این کتب

بد و نیک را بدل کن سیم و زر
برآماده ایوید و لشکر التوفی کوشتی
تخاک آنکه در صحبت عاقلان
سعادتلوان کسه عاقلان میکنند
سرت عقل و راست تدبیر و هوش
اگر سنو ک عقل و فکر و تدبیر
که اغلب درین شیوه دارد
که اکثر به شیوه حکیمان قیاس و قدر

که این کسب خیرست و آن فسخ
که ایوب و در ملک غیر و فراق در برآید
بیا موز و اخلاق صاحب دلان
او کز نه کوکل از نرینو ک خویشی در
بر غبت کنی پند سعدی بکوش
در غبت ایله سعدی ک و کوه تی لافک
نه در چشم و لطف و بنا کوشن مال
کوزده زلف و قلوب و بند و شکله

حکایت مرد خیل و فرزند خلف سخی

بنفیل کشیده بر جو مرد و غلام ک حکایه سپید

یکی رفت دنیا را زواید کار
بر یکدی میباید و افر التوفی قلدی
نه چون مسکن دست بر زر
بنفیل کبی التوفی انده بر تطلو تمدا
ز درویش خالی نمادی برش
در ویشدن خالی کدی انوش یا
دل خویش بیکانه خرپنده کرد
بلیشو کده یاد کده کوکل و غی و غی
ملا مت کنی گفتش ای بابا
بر ملامت اید و کاد می ای یل التوفی
بسالی توان خسر من اندون
بر یلده اولور انجی خرمن قرا غماق

خلف بر صاحب دلی شو بار
در بر صاحب لا و غی قلدی انوش
چو ازادگان بند از و بر گرفت
جو مرد لکی انوش بند فی جو زنج
مسافر بهمان برای اندیش
مسافر بر ایندن کمز دی بر عبت
نه همچون پند سیم و زر بند کرد
بابا سی کبی التوفی کو مشی حبیل ترمز
بیک ره پریشان کن هر ج
برادر غزن طافقه مرینه مالک
بیکدم نه مردی بود خوشن
بر ملامت ادک دکدرانی با قماق

ز روز ما ز نیت نماد بی
التون داخی ناز و نعت قالم از چو قلو
مکرین حکایت گفت کسی
مکرین حکایتی سا کسه دیدی اول

حکایت بطریق مثل

مثل طریقه بر حکایه در

درین روز ما ز اهدی با پ
بو کونلرده بر ناهدا و غلبه
مجزر و و خانه پیر از باش
یا بخدا اول یا اولوا و لا اولک شغلند
پسر پیشین بود و کار از ی
او غلی و کن اکلا سخی و ایش صبا ش
چو در تنگدستی نداری
چون الطار غنه طاق و صبر

شنیدم که می گفت جان پز
اشتم که دیدی ای جانی پز
جو آنمرد و دنیا بر انداز باش
جو مرد اول دنیا بی تر لیا ید جی او
پز را شنا گفت که ای تنگ ای
بابا سته دعا اندی که ایو فکر تو
نمک دار وقت فراخی
صغلی و طوط بولوق و قند

در حالت فراخی تدبیر سلی باید کرد

بولوق خالند طاروق ندبیرن اتمک ده در

به خرجه خوش گفت با نوبی
قرینه نه خوش ددی اول کوبیده اول
سمه وقت پر دار مسک و سبوی
مرو قند طولو طوط مشک و دستو
بدینا توان آخرت یافتن
دنیا یله اولور آخرتی بولماق
ز دست تنی بر نیاید
بوش الدن مراد حاجل اولمز هیچ

که روز نو ابرک سختی بن
که بایلق کونند قاتیل از حاضر ایله
که پیوسته در ده روان نیست
که متقل کوبیده ایرمق اقد طور من
بزر پنجه شیر بر تافتن
التون ایله ارسلانک پنجه سن بود
بزر بر کنم چشم و غی
التون ایله اقی دیو کوز از جان

اگر ننگ پستی مرویشی یار

اگر اولاک طارسیه وارمه ناولک^{کنه}

که کر روی بر خاک پایش ننی

که اگر بویوزکی یا غی طیرا غنه قور^{سک}

بیکبار بر دوستان ز ریش

بر اغورده دوستلو که التوفی ضا^{خه}

خداوند ز بر کند چشم دیو

التون صاحب چهار و دیو که کوزو^{ان}

تشی پست در خوبرویان هیچ

الی بوش جویله ضا قن طو لشمه

و که هر چه باشد بکف بر ننی

اگر اولاک اولاق ویره جلا و لور^ن

که آیان بسی تو هرگز قوی

دلخیلر سنوک شعلت ایلر^{دور}

و کر سیم داری بروشان یار

اگر اچقن وارسه وادانلر یار^{لیغنه}

جوابت نکوید بدست تنی

سکا جوابه یز اولوک بو تن اولد^{نچون}

وز آسید دشمن بر اندیشه باد

دشمنک دشمندن ضا قن فکر اوز^ن

بزیر آور و صخر جسی بر یو

التون کتور و صخر جنی ریوله اللامع الیه

که بی هیچ مردم شیر زنج

که التون زادم هیچ دکر و نشنه کتور^ن

گفت وقت حاجت نماید تنی

اولوک حاجت و قندن بوش قلور

نکردند و ترسم تو لا غر شوی

وقاعت ایلر انا قور قور که سن انا^{دور}

باز آمدیم بحکایت آن فرزند خلقت

که و کلد و لک اول جومر او غلنک حکایه

چو ضاع خیر این حکایت گفت

چون اول خیری منع اید جی بو حکا^{ست}

پراکنده دل گشت از این جوی

پراکنده دل اولدی اول عیب استیج^ن

مراد است کسی که بی نهایت

بنومر انجم کتور طولا^{در}

ز غیرت جوانمرد ارک گفت

غیرتدن اول کیدک طمارای او تمام

براشت و گفت ای پراکنده کوی

انجوبه ای پراکنده شو یلخی

بزرگفت میراث خدانت

یا بام دیدی که بنومر دمک میراثی^{در}

نه ایشان نخستین نکر داشتند

اولا اولدن متعلیو طو تمام دیلر^ن

بدستم بقیا و مال پذیر

بنم الومه دوشدی یا بامک مالی

همان به که امر و زمر دوم خود

همان یکدر که بوکن خلق یشه لور

خو رو پوشش و نجسا و راحت سنان

بی وکی و باغشله داغی راحت اشد^ن

برند از جهان با خود اصحاب

التور لجهان کند و یله فکر اسکر^ن

ز رو نعمت آید کسی را بکار

التون و نعمت کلور بر کسیه ایشه

بدنیاتوانی که عقبی خری

دنیا یله اولور که آخرت ایلاسن

ز رو نعمت کنون بده کان

التوفی و نعمتی شدی ویر که سنوک اولوک^ن

کسی کوی دولت میدان بود

اول کسه دولت طو بی میداندن^ن

بحسرت بزدند و بکذاشتند

حسرت ایلر اولوب قیوب کتور^ن

که بعد از من افتد بدست پسر

که بدن صولک دوشکر و او غلام^ن

که فردا پس از من بیجا بزند

که با دن بدن صولک نیجا ایدر لور

نکه می چه داری ز بهر پیکان

نیچون متعلیو طو ترسن غیر لور^ن

فرو مانده ماند بحسرت بجای

عاجرا و لن قلو و حسرت ایلر بزند^ن

که دیو اعرشی کند ز زنگار

که آخرت دیوار فی التوفی تش ایلر

بخیر جان من ورنه حسرت بی

الی نیم جانم بوقه حسرت پیر حاک^ن

که بعد از تو بیرون ز فرمان

که سندن صکر سنک بویر و غلنک^ن

که در بند اسایش خلق بود

که خلقک را خلقی بندند اولدی^ن

گفتار اندر کرم مردان

بر موزان لرت ایلوکی بنیادن در

باز مردمی پیودش کسی

که در راه حق کردی نی^ن

بر انداختی هر کسه او کدی مدح^ن

که حق بولند سنی ایلوک حلق^ن

چنان خورد و غشید که نظر
 انجلدن بدی و باغشده که اهل
 شی دایم از مول دوزخ گفت
 بر کجه دایم قورقودن جفمنک و تو
 نمی گفت سر در کریان نخل
 آید ای اما باشی و امانان تیا سندن
 جوابش نکرتا چه مردانه گفت
 اوکا جواکی کور که نه مردانه و مردی
 امیدی که دارم بفضل خدا
 امیذم که فاذر اللهک فضلک
 طریقت سمنیت کامل یقین
 طریقت بود راجحی که یقین اهل اول
 مشایخ همه شب دعا خوانده اند
 شیخ هر کجه دعا قلور لرب عبادت ادر
 مقامات مردان ببردی
 از لرب مقام بربنی ادلک ایله
 را شیخ دانای مرشد شهاب
 بنم عالم شیخ وارید شهاب اولوم شدیم
 یکی آنکه در جمع بدین مباحث
 بر عا و کجه متا چند یار از کور
 شنیدم که بگریستی شیخ زار
 شنیدم که افلا دی شیخ زار و ایله

نه یزند از آن عیب با او اثر
 کورمد یلر عیدن جیم اند اثر
 بکوش آمدم صبحکامی که گفت
 بنم قولا غومه کدی صباح و قشدر که
 چه کردم که در وی تو بان دل
 نه ایله دم که اوکا کوکل
 که چندین بستایش چکوی
 که بود در لافی نه ایله سن او یومانی
 که بر سعی خود تکیه کردن خطا
 که کند و سیکو که از قور و در ملک حلا
 نکو کار بودند و تقصیر پس
 ایواشلو اولد لرداخی اکسوکلو کور
 سحر که مصلی بر افشانه اند
 کوند و زن بیجاده لرب قلدر در
 نه از سعدی از سهر و زردی
 سعیدین و سهر و دیدن اشته و
 دو اندر ز فرمود و هر و صفا
 ایکی و صیتا یتدی بکا اکسیه صواب
 دوم آنکه در نفس خود پس
 انجی اول که نفسو کده کند و لک کور
 چو بر خواندی اصحاب اما
 چون او قودی جهنم اهلک آیان

شبی دایم از مول دوزخ
 بر کجه بلورن شیخی جهنم قورقودن
 چه بودی که دوزخ زمین پر
 نولیدی جهنم بدن طوطی اولو لیدنی

بکوش آمدم صبحکامی که گفت
 قولا غومه چاندی صباح و قشدر دردی
 مکر و دیکر آنرا رهاست بدی
 تا که غیر یلره اندن خلاصه نرق او کیم

در تعلیم آن زن که شوهر را که با مردم نزدیک معا
 اول عودتک تعلیمده دد که او را یتدی که یقینک اولنله معامله ایله

بزارید و قی زنی پیش شو
 یا لوا دی بر وقتن بر عورتادی
 ببا زار کندم فروشان گرا
 بغدادی ضایعیلر بازار نه وایینی قبانه
 نه از مشتری کند عام کس
 مشتری دن دکل بلکه میکلن قلا بکنند
 بدلهاری آن مرد صاحب نیاز
 کوکل الله الملق ایله اول نیاز ایسی اولن ادر
 که این مرد همپایه و اشت
 که یونقال کشتی قو کشتی در و هم اشمار
 با منید ما کلبه اینجی گرفت
 بنو مرا منید مزه بوردده دکان آه
 نه نیک مردان آزاده کیر
 از آده اولمش ایوا لمر و لک بولونی طوطی
 بخشای کا نا که مرد
 آنکه زار که آنکه که چکن حق قورقودن

که دیگر مخبر نان ز بقال کوی
 که آیر و قضا فون الما آنکی کجه بقالند
 که این جو فروشیست و کندم
 که بو کشتی بغدادی کو ستر و مبار با صفا
 بیک رونقش می نیدست کس
 ریز و لونقش کورمه شد کسه بی ایله
 بزنی گفت کای روشنایی
 عودنه ددی که ای ایدنق دوزنک اید
 زنجام او را که بس نی بو
 انجی قیلوم او فک قی فیدر در درویش
 نه مردی بود نفع از و و گرفت
 اولن دکلدر که بزاوندن فایده هیچ
 چرا ستاده دست افتاده کیر
 چون سن ایاغ او زده طور سن و
 خرد آرمردان بی رونقند
 رونقش بی مشر سیر کشتنک مشر

جو اندر اگر راست خواهی
جو مرا وین اگر طغری در لست و لی

گرم پیشه شاه مردان
زیرا گرم اتمک شاه مردان علیست

اندر غلط کردن عابد خود پس در طاعت خویش

کندوی کوری فایده کند و طاعت کند غلط اندوخته

شنیدم که پری براه چار
اشتم که بر پیر کعبه بودند میگرد
چنان گرم رود طریقی خدا
شویه تو امله کبد روی تو تعالیست بوند
با خور و سوا پس خاطر پریش
اخر خاطر و زوی شیطانک و سوسه
تبلیس پس در چاه رفت
ابلیس تبلیس ایله قوی بود و شد
کرش حمت حق نه دریافتی
اگر اول تو تعالی رحمتی بویایدی
یکی نف از غیبتش آواز داد
ها نقدن یعنی عیندن بر او از کلدی
مپندار اگر طاعتی کرده
صافن شریک منانه که خسته طاعت
با حسانی آسوده کردن دل
بکدر اولک باطله راحت اتمک بر کوی

به خطوه کردی و وقت نماز
هر اندک یکی رکعت نماز قلم در
که خار غیلمان کند می پای
که میلان کنی یا غنه باقه چهارم
پسند آمدش ز نظر کار خویش
اندوخته ایست کند و نظری غایت بکشد
که نتوان ازین خوبتر راه رفت
که بودند کوزل یول یوقدر ددی
غور و رشس سراز جاده پر تابی
اتک غزوری باشی بودند دوندردی
که ای بیکجنت مبارک نهاد
که ابو غنم مبارک است و کس
که نثرلی بدین حضرت آورده
که تو نولن کتورده یعنی هاد ت انک
به از الف رکعت بهر منزلی
بکدر بیک رکعت نمازدن مر و ناهده

در خا طه نفس با عقل طلب رزق

نفسک منزه و کنه در عقل غلبه ادوب رزق طلبند

بسر شک سلطان چنین گفت زن
سلطانک چری باشی منده بو جلالین دیدی

بر و نماز خوانست نصیبی دهند
وار تا باد شاه مطیعند طعام کنور
بکفا بود مطبخ امروز سپرد
ارایتدی مطبخ بکون صوفی در میانش
زن از نا امیدی سر انداختش
عورت عمو مطعندن باشن او کو حوت
که سلطان ازین روزه بیاورد
که سلطان بواورد بدن عجب نه امتر که
خو رنده که خیرش براید زد
بیجی که اندن خیر که اول طعامی بدو
مسلم کسی را بود و روزه داشت
اول کشیه جایزد در دایم او دوج طوطی
و کر نه چه حاجت که زحمت بری
بوقسمه حاجت که زحمت چکرسن
خیالات نادان خلوت نشین
بونک کی خلوتک او تور چی جا هلاک
صفاهست در آید آینه نیز
صفا وار در صوده ده آینه ده دا

که خیرای موافق در رزق زن
که تلق ای بو کشی رزق فو سخی او رزق کنور
که فز زده کانت نظر بر همدن
که سنا و غلا فخر طرک بوله بیا کرد
که سلطان شب نیت روزه
که پادشاه بکجه او روجه بیت انشد
همی گفت با خود دل از غصه ریش
دایم دی کند و کو کله غصه دن بر الو
که اخطار او عید طفلان است
زیرا اولک یه پی بزور او غلا فخر طرک
به از صایم الدهر دنیا پرست
یکدر یلار له او دوج طوطی دنیا پرست
که در مانده را دهمد نان جا
بودر مانضراجه قوشلق اتمک بدور
ز خود باز گیرند و هم خوری
کند و دن کرو طوتا میه و یکد و سیه
هم بر کند عاقبت کفر و دین
عاقبت فار شد و در اول کفره دینی بر
ولیکن صفار آبا بد تمسیر
اما صفای بی زده در ایوب فرق اتمک

داستان مرد کریم مغلس و در خواب آن

بر مغلس کریم کشیک داستان در و اولک طلبی در

یکی را کرم بود و قوت نبود
 برینک ایگو وادی اما آنکه قوتی بود
 که سفله خداوند پستی میاد
 که ایگو دولت و منصب و ماسون
 کسی اتمت بلند اوست
 برکنه نداشتی بوجه اولایی
 چو در سیلاب ریزان گریه
 اقریل صوبی کی که طفل در طوفان
 نه در خور سپر مایه کردی
 کند و مقدار بجه سر نماند کوزه ایله
 برشتن نیک پستی و دوحرفی
 او کابل طار بر اسی حرف یازدی
 یکی دست گیرم بچند می تم
 الو مطوت کرم ایله بوقدر راقه
 بچم اندر شش قدر چیزی بود
 نظر نه برفه جک قدر یوغدی او کاد
 خصمان نبدمی و پستیا و مرد
 خصم نهاد بچله ادم کوند سر ای
 بدارید خندین کف از دانش
 بوکشیا نکند ان الو کزی قلند کوز
 و رانجا بنزدانی آمد که خیسر
 اولی بدن دندان کدی که طوری قوت

کفاش بقدر مروت نبود
 کند و ازین باخی مروت بقدری بود
 جوانمرد را تنگ دستی میاد
 جوانمرد را تنگ باخی طار اولی
 مرادش کم اندر کند او قدر
 انوک مرادی زد و شرکنده یعنی مرد
 نیکو دمی بر بلند می قرار
 یوکشک یراره قرار میو بایله
 تنگ مایه ماندی ازین لاجرم
 او دندان تور و انده سر مایه قلند
 که ای خوب نو جام و فرخ سر
 که ای خوب کشتی و مبارک یادش کوش
 که خدیست تامن بزندان کرم
 که بویجه ومانند زینا نده بکشت
 ولیکن بدستش بشیزی نبود
 اول سبد که اندک بر تو قلمش ایدی
 که ای نیکان مان ازاد مرد
 که ای یواد لولر و ازاد کشتی کو کرم
 و کرمی که یزد و صمان برش
 اگر چاهچا و لورنه بنم بوغید بن ویر
 و زین شهر تا یاداری که بر
 بوشه بن همان کو ترا باغی قاج ددی

چو کجشک در باز ویداز قفس
 سرچه کبی که قفسک قوسنی چوق
 چو باد صبا زان زمین تیرد
 همان صبا یی کبی اولی بدن میو ایله
 گرفتند حالی جوانمرد را
 طو تدرا اولی ساعت انوک یرنه بود
 به بیچارگی راه زندان گرفت
 بچاره لک نایله زندان یولن طوند
 شنیدم که در حبس خندی
 اشتیدم که حبسه بر مقدار قلند
 زمانها نیا سود و شها کففت
 زمانلر کلندی باخی که لیا و یواد
 نیند ارست مال مردم خورس
 سنی ضامنن که ناحق میره خلقک
 بکفها که بان ای مبارک نفس
 ایتدی که کچک ای نفسی مبارک کشتی
 یکی ناتوان دیدم از بندش
 اما بزد را مسوزی کوردم
 نه لایق بود نرد اهل کرم
 زیرا لایق دکلر کرم اهل مایند
 ندیدم نیز و یک دانشمند
 کوردم عقل فتنه بن تو بکشت

تو ارش نهاد اندر و قفس
 آنوک قراری قلمادی اندر نفس درین
 نه سیری که بارش رسیدی
 اول سیری آمدی که انوک قوزن کورده
 که حاصل کنی پییم و یا مرد را
 که بالقه و پرویا اول کشتی بوسید
 که مرغ از قفس رفته توان کورده
 که قفسدن او چشم قوشی اریق طوند
 نه شکوت نشاند و نه فریاد
 نه شکایت ایلدی نه فریاد و نه بدد
 بر و پار سایی کدر کرد و
 او کابرز اهد کچوب بوسوز سوز
 چه پیش آمدت تا بزندان
 سکانه اولدی که تازانده حبس و شش من
 نخوردن بخت کرمی مال کس
 یدم جله ایله برکنسک مانع الو
 خلاصش ندیدم بجز بندش
 آنوک خلاصتی کوردم کندم یرنه
 که اسایش خویش تنها خورم
 که کند و حضور و اولو بغیر یرنه
 من اسوده و دیکری مای پند
 که بن ناحق اولام و اخی غیر لولر باغی

تن خفته زنده دل ز پر کل اولش تن کوکلی دردی با چو انچه	باز عالم زنده مرده دل یکدر اول عالم که دردی و لوب
دل زنده هرگز نکرد و هلاک زیر کوکلی بی هیچ هلاک اول	تن مرده دل گز نمیرد چه باک کوکلی اولش تن اگر اول مرده شود

اندر احسان کردن بایک و بد و از کرم
ایوب ویرامان اهلك اهلك و صكر مائك بیا نندم دُر

یکی در بیا بان کی تشنه یا برمی یا باند بر صومر کلب بود	برون از رتی در جانش نیا انوک جانندن باقی در کندن
کله و او کرد آن پسندیدش تا قیه پنی قوه ایله به او لای بود نیلو	چو جل اندران بست و تسار چالما پنی اورغان کچی او کافله می جودی
مخدمت میان بست و بازو خدمته بیل غلیوب قولن صفاد	سنگ نیا توان ارمی آب داد اول غابز کلبه بر ایچ صوروبه
خبر داد پیغمبر از حال مرد خبر بردی اول کیشک خالندن پیغمبر	که داور کما آن از عفو کرد که حق عالی انوک کما هلندی عفو ایله
الا که جفاکاری اندیشه کن امدی غافل اولما آگاه اولما که ظلم علی	و فاپیش کیر در کرم پیش کن او کو که وفای طوت کرمی منت ایدین
کسی با پسکی نیکویی نغم نکرد بر کیشک ایلو کی کلبه ضایع اولد	کجا کم شود خیر بایک مرد قد ضایع اولما ابو کیشلرک خیری اولما
کرم کن چنان کیت بزیارد کرم ایله اول قدر که سنگ اولد کور	جهان بان در خیر بر نیست فیرا حق عالی خیر قونشی کیشک
تغظت از رخسار کردن رنج تغظت از لادن با فاش خلق نریند دن	نه چون انکه قیراطی از دست اولد کله و کله در کما انوک امکندن

کوت در بیا بان نباشد حی اگر سنگ یا باند بکارک یوغنه	چراغی نبه در زیار میکی ایون بر چراغ قوریز یار کما در معنی بر مور
برو هر کسی بار در خور زو چکه کشی یوکی کند و قوقی مقدار	کرا نیست پای ملخ پیش مور آغرد و چکه کرا یا غی فارغنه او کند

کفتار اندر کردش روز کار و انقلاب چرخ
بوسوز روز کارک دو غمه شبنده در و چرخ انقلاب بند بند در

تو با خلق سهلی کن ای سخت من خلق یا و اش طوتای یونخلو	که فردا نگیرد خدا بر تو سخت که یارن خدا پنی قنی طوبیه قیا
کرا ز پا در آید نماند اسیر اگر ایا قدن دوشمره فالماز اول	که افاد کازا بود و پشیکه که دوشمشره دنیاده دستیکه
بازار فرمان مده بری انجمنک ایله بیورمه تو کو که خدمتی	که باشد که افتد بفرمان که اولاکه دوشه اول قول داخی بوزیر
چو تمکین و جایت بود دوام چون سنگ دونک و قارک دوام	کمن زور بر مرد و در و شین و عام ظلم و زور ایله در و شیه و شایر خلفه
که افتد که با جا به تمکین شود که دوشه که دولت و منصب استی اول	چو بیدق که ناکاه فرزین شود بیدق کچی که اکسوزن فرزین اول
نصیحت شنوم مردم نیک بین نصیحت شنیدم باخی ایو کور جی آدم	پنا شد در هیچ دل تخم کین صا جمان هیچ بر کو کلک ایچدن کین تخم
خداوند خرم زبان می خرمن صاحبی البشده زیان ایله	که بز خوشه چین سر کران می که باشق دوشور و جی تبه سر کران
ترسد که نعمت نمیکین دهد قورق که نصیحتی بر سیکینه و بره	وز آن بار غم بر دل این اندن غم بونق بونک او کله فر

بسیار زور مندان که افتاد
چند قوتلو وارد کرد که نماند و در
دل زیر دستان نماند
الا لوند قریب کو کلفی صیقا و لیز

بس افتاده رایا وری کرد
چون افتاده وارد کرد که نماند و در
مباد که روزی شوی زیر دستان
ناکمان بر کون شده اولان الا لوند

در معنی ترسم بر ضعیفان
ضعیفی و مسکین را سرکشان در

نبالید درویشی از ضعف حال
اکله ی بر رویش ضعف خالقین
نه دینار و دینار پس نه دینار
نه التون و نه اول قریب کو کلفی صیقا و لیز
دل سایل از جورا و خون گرفت
دلخیزت که کلفی و ننگ جو زدن تان
توانگر ترش روی باری چرا
پای اولن آشی یوز لو چون دردد
بفرمود کوه نظره غلام
بوردی اول قصه نظر لونا بر قو
نبا کردن شکری پروردگار
الله تعالی که شکری بخایه ملک ایله
بزرگیش سر در تابی نهاد
آنک اولو با شای از غول غده
شقاوت بر کشته نشاندن
شقاوت و فی جلاقی اندی نه ساقی

بر ندر روی خد او ند مال آید
بر چکن یوز لوند یا ننگ که مال صابی
بروز و سپیدی نظیره باری
او کا قادی او غلی او کلفی صیقا و لیز
سراز غم بر آورد گفت ای
باشی عدل قلد برب ای عجب
مکرمی ترسی ز تلخی خواست
مکرود قز اوله اجلیق کله چیک
بر اندیش زاری ز جبر نام
او قوودی ز نرا یغله داخی نام
شنیدم که بر کشت از زور کار
اشندم که دوندی آنک دو دزد کار
عطار و ظلم در سیاهی نهاد
عطا بدیلدی قلی فخر کینه قود
نه مارش با کوه ذوقه باری
او کانه یوز قودی نه باری قودی نه چیک

نشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
دلخیزت که قضا باشد طوبی و صیقا
سرا پای حالش در کوه کشت
باشند یا غده لک آنک حالی دوندی
علاش بدست کریمی فتاد
آنک قوی بر کرم کشتن آینه دوشد
بیدار مسکین و اشفت حال
مسکیندی و اشفت حال کور ملک
شبا که یکی بر درش لقمه جست
انسان بر سی آنک قوی بند لقمه
بفرمود صاحب نظر بنده را
بوردی اول صاحب نظر قوتنه که
چون نزدیک بر درش ز خون
چون طغامدن ایله قوی یانه نصیب
علاش جو آمد بر خواجه باز
اول قول چون خواجی یانه کله ی کوه
پرسید پایا ز فخر خنده خوی
صوردی اول مبارک خویو سالار
بلقت اندرونم بشور بخت
قول ایله یوز کوه قوی دیوانه اولدی
که مملوک وی بودم اندر قریب
که اولدق بن بونک قوی ایلم اولدی

مشغله صفت کینه و دست پاک
حقه باز سوزنی کینه سی برش اولد
برین ماجرا اندی تبر کشت
بو ماجرا ده بر زمان بکدی آنک اوزد
توانگر دل و دست و زبون
بای کوه کلفی صیقا و لیز
چنان شاد بودی که نمک
شویله شاد اولور دی کینه یادم
نه غمی کشیدن قدمهاست
قتیل چکدن ای قوی سنت کله
که خوشدکن مرد درنده را
خشنود ایله اول در زمانه یچا ده
بر آوردنی خویشتن نغره
نغره او رو ب چاغدی کندودن کچوب
عیان کرده اشکش بدیباچه
ظامرا و لشکا غده کوزی باشدی
که اشکت ز جور که آمد بر قوی
که کوزل مایشی کوه جو زدن جو زدن
بر احوال این پیر شوریدخت
بوشورین غلوه یوزک احوال ده
خداوند املاک و اسباب هم
مال ملک و اسباب التون و کوشش استی

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
چون خضا اولت علی نولک الی عز و نازدن
نخندید گفت ای پسر خوبست
گولدی اخچمدی ای اوغل جور و کل
نه آن تنک روزیست باز کار
اول طاهره نعلود کلی در که باز کار کند
من آنم که آن روزم از در براند
بن او کم که اول کون بنی خودن قورود
که کرد باز اسپهان سوی من
نظر اندی که کوک بندن یکا ددیه
خدا که حکمت ببندد ری
خدا که حکمت بر قوی بخلا ددیه
بپا پلین فی نو اسپر شد
چوق مفلس و بی نو اسپر طوق اولور

و معنی بخشایش اهل دل و شفقت خاص و عام و غیره
املدک انکه می بیانده در ناخی خاص و شفقت عام در

یکی سیرت نیک مردان شنو	اگر نیک نختی و مردانه رو
ایور نیک برینیک خودی ایش دکل	اگر ایوغللو اینیک اخچ مرها نه یورد
که شبلی حانوت کندم ووش	بیزه بزدانان کندم ووش
که شیخ شبلی بر بنیادی ضایحی کانندن	کوبینه ایلمدی طهار جفله بغدادی الوب
نکه کرد موری در آن غله دید	که سرشته هر گوشه می دید
باقدره دی اول بخدا ید بر تار خیر	که باشی بجز نوبت هر گوشه به یزدی

ز رحمت بر و شب نیاست
اگر مکلدن اول فرجه اول کجا و یوماد
مروت نباشد که این موریر
ارک دکلر که بود و کو بیچاره غم
درون پر کند کان جمع
اواره لروک کو کف طغنه جستم
چو خوش گفت فردوسی پاک او
نه خوش ددی اول پاک طغان فرود
میا زار موری که دانه کش است
انجمنه قرجه که رانده جکیور
سیاه اندرون باشد و کلکل
قره کو کلور و طاش بور کلور را
مزن بر پیر نا توان دست
اورمه ضعیف لرت باشد ظلم و زور
درون فروماندگان شاد
عاجز قلم شلرک کو کلنی شاد ایله که

بخشود بر جان پروانه شمع
اگر کدی پروانه نیک جان می کرد
گرفتم ز تو نا توان تر بنی
طوتم که سندن کو چمن چوق در جهانده

بما وای خود بارش آورد
عاقبت قرجه کند و وطنه کتوردی
پراکنده کرد انم از جای خوش
آواره ایلم کند و مقاسندن و برندن
که جمعیت باشد از ر و کار
که سکا و جمعیت غنیل اولور و کار
که رحمت بر آن تربت باو
که رحمت انوک پاک طیر غنه اولور
که جان دارد و جان شیرین خوش
که جانی واد ز جان شیرین خوشد
که خواهد که موری شود و نک دل
که دیلر که بر قرجه و کو کل طار اولور
که روزی بپایش در افستی چور
که برون سندن شاید یا غده ووش من فرجه
ز روز فر و ماندگی یادکن
عاجز قلم کو نندن یا دایله یعنی ان قیا
نکه کن که چون سخت در پیش جم
اما کو که غنه یا ندی جمل و لجنه با
توانا تر از تو سم آخر کسی است
بسنندن کو جلور و اخچ کیشلر و دور

کفایان در جوانمردی و عجب و ان
بوموز جو موفت در و انوک فایده می بینانند در

بخشش ای سپر کا دمی ده ^{صند} با غشله و پراغا و فل که ادم او غلا ^{حکایت} عد و را با لطاف کردن دشمنک ایلوک امکه بوینو فی با غله چو دشمن کرم بنید و لطف و چون دشمن کرم کور و لطف کور ^{کور} کمن بد که بد بنید از یار نیک برامزلق ایلکه کیم برامزلق کور و ^{یار} چو با دوست و دشوار باشی و نیک چون دوستیله برامزلاسن و ^{دشمن} و کر خواج با دشمنان نیک اگر خواج دشمنیله یا یو خویلو اولد ^{سده}	با حسان توان کرد و حشمت بقید احسان اتمک بیان جانور لری و ^{توان} که نتوان بریدن بستیغ از کمن که کمن ایلکه کمن ایلکه کمن ^{کمن} نیاید از و خبث اندر وجود اوندن وجود هیچ برامزلق کمن نیاید ز تخم بدی باریک کمن برامزلق تخم کمن ایلکه ^{کمن} نخواهد که بنید تر نقش و نیک دله مر که کوره سنک نقش و ^{دله} بسی بر نیاید که کرد و دوست چو کمن که ایلکه کمن ایلکه ^{چو}
---	---

مقاله در احسان که وجود او از او را بسند سازد
بر مقاله در ایلوک امکه که اولاد کشی لریه قولی میند

بته در یکی پیشم آمد جوان بولده بریسی و کومه کلدی یعنی ^{بخت} بد و کفتم این ریمانست و او کا ایدم بویاب بد و یوسفه بند ^{بخت} سبک طوق و زنجیر از و باز کرد همان بوئیندن حلقه و زنجیر ^{بخت} هنوز از پیشم از یان می رود دشمنان او اوندن ^{بخت}	نیک در پیشم کوسفندی توان ارد نجه یلک کوردم بر قیوفی ^{نیک} که می آید اندر پیت کوسفند که کور سنک ارد و کجه اول ^{نیک} چپ و راست بویدن آغاز صاغنه و موله یلب بو و ^{نیک} که جو خورده بود از کف او ^{نیک} که اپا پیشم ایلوک اوندن ^{نیک}
--	--

جو باز آمد از عیش و شادی بجای چون کرد و کلدی کلدن و شاذ ^{جو} نه این ریمان می برد باش بویاب دکل بد بنومله کلد و ^{جو} ز لطفی که دیدت پیل دمان بر لطفی که کورمش اول ناو ^{جو} بدانرا نو از شش کن ای نیک برامزله ایلکه ایلکه ای بوی ^{جو} بران مر که گنر پیت دنیان ^{جو} اول کمنک او زنده کمن او ^{جو}	فرادید و گفت ای خداوند رای بخی کور دی دای عقل اتی او ^{فرادید} که احسان کند بیست در ^{فرادید} که ایلوک دو کلد ایلوک بو ^{فرادید} نیارد می حمله بر پیل ^{فرادید} حمله کور من فیلی او زنده ^{فرادید} که شک پس دارد چو مان ^{فرادید} که کلب بنی مقلو قن سنک ^{فرادید} که مالک زبان بر غیرش و ^{فرادید} که ای کون دلیله ایلوک ^{فرادید}
---	--

حکایت در ویش بار و باه
بو حکایت بر در ویشله دلو بیاندن در

یکی رو بهی دید بی دست پا بری بر دلو کوی کور دی ^{یکی} که چون زندگانی بسر می برد که نجه دیر لک دیر لوب ^{یکی} درین بود در ویش شع ^{یکی} یوسف کده ایکن اول شور ^{یکی} شغال کون نخت را ^{یکی} اول نختی و نخت چالی ^{یکی} و کر روز باز اتفاق ^{یکی} اول کون دای بوله اتفاق ^{یکی}	فر و مانده در صنع و لطف خدا عاجز قلش حق تعالی ^{فر} بدین دست و پای از ^{فر} بوال و بویاق ایلکه ^{فر} که شیری در آمد ^{فر} که برارسلان کلدی ^{فر} بماند آنچه رو باه ^{فر} اوندن باقی ^{فر} که روزی ^{فر} که دلق و بری ^{فر}
--	---

یقین دیده مرد بیننده کرد
علم الیقین اول کشینک کوزی کوزی
کرین پس کنجی نشینم چو مور
ابتدی بوند قلم بند بر پویا قلم او
ز نخل آن فرو برده چندی
اکه کن اشغه چندی بیا سینه بر رخ وقت
نه بیکانه تیمار خوردش دو
انی نه یاد قایموردی نه بلیش قایموردی
چو صبرش نماند از ضعیفی و خو
چون انوک صبری قلمی ضعیف شد
بروشیر در نه باش ای گل
و آری بر تخی ارسلان کجای دغلی کشی
چان سعی کن کر تو ماند چو
انجلا یں سعی ایله که سندن با قله آید
چنگک آرو بادیکر آن تو کن
اشله تازن غیر پیکر که الیغوش کج
چوشیر آن که را کردن تو
ارسلان کج که انوک برینی سمزد
خو را توانی ز بازوی خویش
یك كو بلك نيكه كند فالوك امكندن
چو مردان ببرنج و راحت مان
از ناله و نج جاك دانه را اشد

شد و کیه بر آفریننده کرد
و ارب بکدی اولناخ لکوی بر آید
که روزی نخوردن میلان برور
که ز قی بدیلر قیلر کوبله تنگ و درینجه
که نخشنده روزی رساند
که تنگ که اکا ز قی غیندی کونده دیو
چو چکش رگ و استخوان ماند
چنگک کج انوک مان طاری و کوی کرد
ز دیوار محرابش آمد بگوش
انوک محرابی دیوارندن قولاغنه بر آید
میندا ز خود را چور و باه شل
اتمه کند وکی السزایا قمر د لکوی و تار
چه باشی چور و به بوا مانده تکی
نه اولور سن ملک کج ارسلان آید
نه بر فضل دیگر آن کوش کن
غیر پیکر که تو غند قون طونیم
کرافت چور و به سگ از وی
اکر قوشه د لکوی کلب اندن بکدر
که سعیت بود در تر از وی
که سنک نمیکان که کند و ترا چنگ
خشت خورد دست ز کج
ز براحتت بر فیدر لک قازانچ وانی

بگیرای جوان دست و پایش
طوت ای کیت در ویش پیرک الینی
خدا را بران بنده بخشایش
الله تعالی ناک اول قوله رحمتی واردر
که موز و آن سر که مغری رو
ایک ایدر اول باش که انوک بینی
کسی نیک بیند بر دو سپرای
بر کسه بکودد مرا کی میردن یعنی دنیاده

نه در این فکر که دستم بگیر
اوله دکل که کند وکی و شود باخی الو
که خلق انوک وجودش در آسایش
که خلق انوک وجودش در آسایش
که دون تمانند می مغر و پو
که خیل و پلجی او نلر یعنی ترود و نلر
که نیکی رساند خلق خدای
که ایلت ارشد و ره الله تکلر

کھنار اندر با غایت خیل و مکالمه ایسان

بر عابد ایله بر بخلک و آنلر وک سولیشده سی بیاتند در

شنیدم که مردیست پاکیزه
اشتمد مکه برادر و امیش اصلی پاک
من و چند سالوک صحرانور
بند اخی بر چرخه ضیاء صحرانور
سر و چشم هر یک بوسیدود
هر یمنونک با شنی و کونف خست
ز ریش دیدم وزرع و شاگرد
آنوک التون و اکن و قوللرن و اسباب
بلطف سخن گرم زو مرنوب
لطفله سوزده حکم کشته آید
نم شب نبودش قرار و جمع
بتون کجه انوک قماری و ایوانی بو غدی

شاسا و برور در تصانی و م
اکلا یجی دیول کور مشر و و طر فله
بر فتم قاصد بیدار سزد
کند وک قصدا ید و با ول کشی کور
بتمکین و عزت نشاندو
حرمت و عزت ایله بزی او تو بدی
ولی بی مروت چونی برور
اما مروت سزمیش و تراغ کج کور دك
ولی دیگر از ش عجب سزد بود
ولما شی چو لکی عجب صوق آید
ز تهلل و تبیح ما از رکوع
تهلل دن تبیح دن زو مایله روع

سحر که میان بست و در باز کرد
صبح اوله قده بل بغلیوب قهری
یکی بند که شیرین و خوش طبع بود
بری زدن شیرین و خوش طبع آید
مرا بوسه گفت تصحیف دزه
آید که بکا بوسه تصحیف آید و
خدمت منه دست برکش من
خدمت ایله مال آورده بوم باشماغوه
باشیار مردان سبق براند
ویرمکه از لمر میدانی المشرود
همین دیدم از پاسبان شاه
زیرا جوی کورد مرین مانا و پاسبانند
کرامت جو انمردی و نان د
کرامت جو مره لود و داخی اتمک بکند
معنی توان کرد دعوی در
معنی ایله اتمک اولور دعوی در
قیامت کسی بنیداندر بهشت
قیامت بر کسه کورد او چاقده

سحر که میان بست و در باز کرد
صبح اوله قده بل بغلیوب قهری
یکی بند که شیرین و خوش طبع بود
بری زدن شیرین و خوش طبع آید
مرا بوسه گفت تصحیف دزه
آید که بکا بوسه تصحیف آید و
خدمت منه دست برکش من
خدمت ایله مال آورده بوم باشماغوه
باشیار مردان سبق براند
ویرمکه از لمر میدانی المشرود
همین دیدم از پاسبان شاه
زیرا جوی کورد مرین مانا و پاسبانند
کرامت جو انمردی و نان د
کرامت جو مره لود و داخی اتمک بکند
معنی توان کرد دعوی در
معنی ایله اتمک اولور دعوی در
قیامت کسی بنیداندر بهشت
قیامت بر کسه کورد او چاقده

کفایاندر سپنجای خاتم فی و در جوانمردی او

خاتم طایف جو مره لود بیاسنک در و انولت ایلو کند در

ششیدم در انام حاتم که نو
اشتم خاتم طایف زمانه که و انولت
خیل اندر شن باد پایسی دو
اندری خنده بریل بافلو آتی تو تن

صبا سعتی رعد بانک ادسی
صبا سکر ملولدم اواز لوسیه آ
تبک شال می تخت بزکوه و دشت
یلد چیلد و کدی طافده داخی او
یکی سیل زقار و هامون نوز
بر سیل یوریشلو او والد و رب
از اوصاف خاتم بهر بروم
خاتم طایف و مقلدن هر دوه و
که نتمای او در کرم مرد نیست
که او کا بکدر کرده براد داخی بوقد
بیایان نوردی جوشی بر
برآت د که مهر الی کسری صوی مک
بدستور دانا چنین گفت شاه
عالم وزیر شویله ردی پادشاه
من از خاتم ان اسپ بازی
بن خاتمدن اول عرنیه اقی ادم کوند
بدانم که در وی شکوه و
بلورن کدا و نده هیبت و اولول و اورد

که بر برق پیشی کفستی می
که ایله ملک یور و مد او کین الورد
تو کفستی مکر بر نیسان کد شیت
سن درد که نیسان بولدی بجدی
که باد از میش باز ماندی چو کرد
که یل اردندن تو زکی کبر و قلور د
بگفتد شرحی سلطان روم
آید شرح ایدوب روم سلطانند
چو اسپشن بکولان و نا و ز دیت
آنولت اقی کبی جولان و چنکه بوقد
که بالای سیرش نیز عقاب
آنولت سیدی و زنه عقاب قوشی او چان
که دعوی خجالت بود بی کواه
که دعوی باطل اولور طافستد
بخواسم کرا و مکرمت کرد و آد
استم اکرا و ایلوک ایدوب ویرد
و کر دکنده بانک طبل تپست
اکر داید رسه قوری طول و ازید
روان کرد و ده مرد همراه وی
کوند سهای و ن کشتی داخی او کا بولد انولت
صبا کرده بار دکر جان در و
صبا بی او کا کرونجان و بر مش ایدی

رسول نهر مند و عالم بطی
بر عالم و عاقل هنر لولای ایدوب
زمین مرده و ابر کربان برو
یرا و لش ایدی بر نو تلر او کا افلا

صبا کرده بار دکر جان در و
صبا بی او کا کرونجان و بر مش ایدی

نمزل که حاتم آمد فرود
خاتم منزله کلوب توندید
سماعی بنفیکند و اسی بکشت
سماط دوشه دی بونله واولا قیو
شب انجا بودند و روز و کر
اول کجا وند اولد راده سخته اون
سمی گفت و حاتم پریشان چو
ایتدی خاتم انجوب و طار یلوب
که انی کسره و مردم کینام
کای فیصلو و اوآد لوسکشی
من آن باور قار و دل دل شایه
بن اولیل ایفلو و دل دل بود و شلوا
که دانستم از هول باران و
که بلوردم که قور قور و نمودن و
بنوعی دگر روی و رسم نبود
ادقوق یوزدن یولم و بحالم قلا دی
مروت ندیدم در این خوش
مروت کوردم کند و قوم ده و این
مرامم باید در اقلیم فاش
یکاد کون در اقلیم ده که فاش اولد
کسانا مردم داد و شرف و
اول کشیده الچه و خلعت و یردی

بر اسوده چو شمنه برزند بود
راحتا ولدی سو سز صنا بن نزنه بود
بدامن شکر و آدشان بر شست
انکله شکر و یردی بونله و اوله
بگفت آنچه دانست حاتم
ایتدی و فی بلور دی و اول الچه اولان
بدندان حسرت کیمی کند
حسرت دشیله ایلی صرغه باشلد
چو پیش از نیم ندادی پیام
یچون بوندن اوله بکا خبر و یرمدک
ز بهر شما دوش کردم کباب
سزدن او ترودون کجه کبابا یلد
نشاید شدن در چراگاه و خیل
طواد لولک او تلافیه و اوله قایل
جزان بر در بارگاه اسم نبود
اول آمدن غیر میانه دایچی بوغیش
که همان بخشد دل از فاقه
که قونوا و یوبه کول اچلقدن نزون
دگر مرکب نامور کو نباش
دایچی کینه که اولوایدی و اولامون
طبعی است اخلاق نیکو کینه
دیر الیوک اتمک طبعی و کینه دیکله

خبر شد بروم از جوانمرد طی
روم سلطانه خبر اولدی خاتمک چو
ز خاتم بدین نکسته راضی
خاتمک بوقدر نکسته راضی اولما
ندانم که گفت این حکایت
بلزن کم ددی بو جکایتی بکا زمانه
ز نام او ران کوی دولت
اولو کشی لردن دولت ملون قیمن ای
توان گفتن او را سحاب کرم
او کا دیمک ولوده ی کرم بولدی
کسی نام حاتم نبردی برش
کسه خاتمک دینی اولک یا تنه بکا
که خید از مقالات آن باد
که خید اولک معالای لشدن که اوله بر لای
شنیده م حشینی لکوکانه سا
اشتمد که پادشاهان بر قونلو و وزد
در ذکر حاتم کسی باز کرد
خاتمک نکوهی چو پستی بر می آید
حسد مرد را بر پیر کینه داشت
حسد اولاری کینه باشلد ایملدی

هزار آفرین کرد بر طبع وی
بیلک بیلک آفرینا اندی اولک طبعینه
ازین خوتبر ماجرایسی شنو
بوندن دایچی کوزل ما جرایسی دیکله
گفت روز از مودن شاه یمن حاتم طی
یمن پادشاهی حاتم غایب برادر و ب صناد و یمنی دزد
که بوده است فرمان دهی
که وادیش بر پادشاه یمن ولایتند
که در کج بخشی نظیر شنو
که خزینه با فشد مقدم اولک نظیر
که دستش جو باران فشانده
که اولک الی یا غمور کی با غدر و دی
که سودا زرقی از و بر سر پرش
که قایمباق کمر دی و نند اولک باشی و
که نه ملک دارد نه فرمان کنج
که نه ملککی و از دزد نه بویرو
چو چنگ اندران بوم خلقی نو
چنگ بکا و لیرده خلقی او خناده
دگر ره شنا گفتن آغاز کرد
دایچی و ما و ما انکه آغاز ایله
یکی را بخون خوردن شنو کاشت
بر مینی اولک قان ایچکه اشتاد

که تا پست حاتم در ایام سن
 که نتکه حاتم اوله بنور زمانه
 بلا جوی راه بنی طلی گرفت
 بر بلا جوی یعنی جلا بنی طلیت بولن طلی
 جوانی بره پیش پادشاه
 بولده بریکتا اول جلا و کتا و کتا کتا
 نکور روی و دانا و شمشیر بان
 کوزل بولن و عالم داخی قیلا و دوز
 کرم کرد و غم خورد و پورش نمود
 کرم ایلدی غمن یدی و غدر کرد یله
 نهادش بحر بوسه برد و پای
 ایزه سی نولک النی و پدی کرد مالوار
 بکفتا نیازم شد اندر مقیم
 ایتدی و یمازن آذوق بولن
 بکفتا ار نی با من اندر میا
 حاتم ایتدی اول مصطفی ندر بکایت
 بمن واکفت ای جوانمرد کور
 حاتم ایتدی اول جلا و ای کیت قولا بولن
 و برین بوم حاتم شناسی کرد
 بورد حاتم بیج بلور وین بکیم
 میرش پادشاه بمن خواست
 اولک باشی بمن پادشاه و استمش

نخواهد بینگی شدن نام سن
 بنور ادم ایلو کله اسکندر دیکدی
 بکشتن جوانمرد را پی گرفت
 اول در ملک اچون اوله مری بولن
 کز و بوی انسی فراز آمدش
 که او ندن دوستلن قورقونی المشاید
 بر خویشش داکشیش میمان
 کند و یا نه ایلندی اول کجه قورق ایلدی
 بداندیشش اول نیکی بولدی
 اول جلا دیک کوکلی ایلو کله قاپدی
 که نزدیک با چند روزی بیای
 که بزم یا نکرده داخی برج کون اولدی
 که در پیش دارم مهمی عظیم
 که بزم عظیم مصطفی کلو بد و دوز
 چو یاران یکدل بکوشم بجای
 ای کجراش کی بایذن پادشاه لوم
 که دارم چوانمرد را پرده پوش
 بنم بکتله برده او تو جلو کرد و در
 که فرخنده را است نیکو بوی
 که ایو کیشی امیش و ابو خلیف امیش
 ندانم چه کین در میان خای
 بولن اولاننده نه کین فالشدر

گوشم ره غمایی برانجا شوم
 اکو بکا یول کو سترسلن و کاطو غور
 بختید بر ما که خاتم منم
 کولدی اولی بکیت که خاتم بنی
 بناید که چون صبح کرد و پدید
 اولمایه که صباح اولوب اغار جی
 چو حاتم باز ادکی پسر
 چون حاتم ازاده لغه باش قورق
 بخاک اندر افتاد و بر مای
 ملو چاغه بولن دوشدی داخی ایلدی
 که کرم کللی بر وجودش نم
 که اکو بن بر کل سنک وجود که اولدی
 بنیداخت شمشیر و ترکش نهاد
 اندی قیلجینی بلند تر کشی جلا
 دچو شمشیر بوسید و در گرفت
 حاتم اکو کوزینی و پدی داخی قورق
 ملک در میان دو ابروی
 پادشاه اول یکدل که اکو کا شخاراش
 بکفتا بیاتچه داری خبر
 ایتدی کل یا نه خبرک و ار کور بوم
 مکر بر تو نام او ری حمله کرد
 مکر کا اولو لعلله مکر ایتدی ولا

همین چشم دارم لطیف تو ام
 همان نظر ایدن سنک لطفو که و کور
 سیر انیک جدا کن قبیح اتم
 اشته باشم تو مدن ایر قیلجی
 کز ندی رسید یا شونی یا امید
 سکا حذر ابر شه و یا خود محروم کید
 جوان را بر آمد خروش از نهاد
 اول یکدل کایچند خروش و فرهاد
 ککش خاک بوسید و که مای
 اول کاه ملو پراغا و پدی داخی کاه الین
 بنزدیک مردان نه مردم نم
 اولردن د کولم عورت لردن اولوردن
 چو بیچارگان دست برکش نهاد
 بیچاره لکلی الین بکر نه اوروب لورد
 و زانجا طریق بمن بر گرفت
 اول بریدن بمن بولنی طوبت کیدی
 بد نیست حالی که کاری کرد
 بلدی اول جلا که ایشاقه مشدر
 چرا سر بستی بغیر اک بزرگ
 چون خاتمک باشی تر کور ایتوب کور
 نیاوردی اضعف تا نیر
 که توره مذک منیع نقدن جنگه

جو انمرد شاطر زمین بود
اول شاطر کجیت ری و پیش داخی
بد و گفت کای شاه باد او
اکاد و بکده ای پادشاه عدله و عقله
که در یاستم حاتم ناجوی
که بودم اول احضان ابی حاتم طینی
جو انمرد و صاحب خرد و دیش
جو مرد داخی عقل ضاجی کوردم
مرا با لطفش و تاشیت کرد
بنم آرقی انوک لطفی بود کای قاتله
بگفت آنچه دید از که مهای
ایتدی هر که در دینه انوک کرد
فوستاده را داد مهر و دم
کوند و کی آتمه مهر ویدی و اچدی
مروار پیکر کو آسی دهند
اوکا لایقند اگر طاق و قلو ویرور

ملک را ثنا گفت و تمکین نه
پادشاه دعا ایوب عزت و وقار
ازین در سخنها ی خاتم نبش
بوقودن حاتم سوز لبی ایشیت
منمزد و خوش منظر و خوب
هنر لود داخی کور یوزر و خوش جمالو
بمردا کئی فوق خود دیدش
مردانه لکده او فی کند و او ستمه کور
ز شمشیه احسان اویم بدر
انوک احسانی قلیچ بندن یار الوین
شهنش ثنا گفت برال طی
پادشاه دعا ایله خاتم طینک اینه
که ختمیت بزمام خاتم کرم
که ختم اولسون خاتمک امینه که و
که معنی و آوازه اش مرمند
که معنی و آوازه سی بولد اشلید

اندر حکایت دختر حاتم طی در زمان حضرت سالت

خاتم قیزینک حکایه بنید حضرت رسول زمانه علیه السلام
شنیدم که طی در زمان رسول
اشتم که خاتم طی رسول الله نما
فوستا لشکر بشروند
شاد بودند و پیغمبر او را شاد و شاد

بفرمود گشتن شمشیر کین
ببودی اولد مکین قلیچ ایله
ز فی گفت من دختر خاتم
بر عورت ددی بن خاتم طینک قوی
کرم کن بجای من ای محترم
کرم ایله بنور بروم ای حرمش کوشی
بفرمایان خمیس بر نیک آبی
اولا بفکر یوسف ببردت و یرو غله
در آن قوم باقی نهاد تیغ
باقی فلان اسیر قلیچ قوید تو قیومغه
بفرمایان شمشیر زن کشتن
ز اربطیع ایوب جلاده دیدم

که ناپاک بودند و ناپاک دین
که مردار لریدی داخی دینری و مردار
نخواستید ازین نامور حاکم
دلک اید کوز اولد لوسا نلو حاکم
که مولای من بود ز اهل کرم
که بنور مولام یعنی بابام اهل کرم
کشتادند ز بخیرش از دست و پای
اچدی لوانوک ز بخیرینی اندن و ریغ
که راستد سیلاب خون بی
که دو کبرخان سیلینی دروغ مرقه
مرا نیز با جسد گردن زن
بنور داخی بنوی بوجه ایله بله اور

مروت نه بنیم رهای بند
مروت کور من خلاص و لماغی
همی گفت که یان بر احوال
تحقیق ددی اغلی ورق طینک خوانه
بخشود آن قوم دیگر عطا
اوکا با غشله ی اول فلان قوی عطا

تقنها و یاران من در کند
یا لور داخی بنور یار لور کند ده بند
بکوشش رسول امد و آرومی
رسولک و از نه کلکی اول خاتونک و از
که هرگز نکر داصل کو خطا
که زیر اهر کز اصل خطا تمز و کور می

اندر مقاله جو انمردی اولاد حاتم طی و پیر مرد سالت

حاتم طینک اولاد نک جو مرد لغی و بر پیرک اولدن شکر طلبا مد و نیک در
ز نیکاه حاتم کئی نیک مرد
حاتم طینک اولدن کن بر او کعبه نرکون

طلب ده مسک فاند که د
اون درم شکر طلبا ایله ی بر خفت اچون

ز راوی چنین یاد دارم
حکایت ایندن شویله خبر باشند
زن از خیمه گفت این چه خبر
عورت چادر دهن ددی بوز عقل و فکر
شنید این سخن نام بردار
اشندی بوسوزی اولی ایاد لولخام
کراودر خور حاجت خویش
اکراول کند و حاجتی لایقی قدر است
چو حاتم باز آمد مردی دیگر
خاتم یکی بر آید مردی هیچ اولوت
ابو بکر سعد آنکه دست نوال
سعدا و غلی ابو بکر اولاد که آنک
رعیت پنا دولت شاد باد
ای رعیت من حاجت سنک کوکک شاد
سرا و از این خاک فرخنده
باشی و جلد بر مبادن طوطی قاضی
چو حاتم اگر نسی نام وئی
حاتم یکی بکینه اکوانک آید
شنا ماند از ان نامور در کباب
دعا قلدی اول نامور دن کما بلرغند
که حاتم بدان نام و آواز خوا
که حاتم اولاد مرادی ای ایاد و اولاد

که پیشش فرستادنگی شکر
که اولاد و کنه کوندی بر تنک
همان ده درم حاجت پر بود
اول پیرک حاجت همان اون
بخندید و گفت ای دلارام
کولدی داخی اتیدی ای قوم و قبیلک
جو انمردی آل خاتم کجاست
پیر آل خاتم چو مردی فتنه کند
ز دوران کیتی نیاید مگر
دور فلکدن ظاهر اولاد او کز انکه
نهد تمشش در زبان حوال
وانوک همتی قور بلخاک دلیله
بسعیت مسلمانان آباد باد
سنک سعیکله مسلمانان معور اولون
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
سنک عدلکدن یونان اقلیمی
نزدی کس اندر جهان نام
کسد جفانه خاتم طیلک دینی کازدی
تراسم شما مانده و شرم نواب
سنک هم دکان غلشدنم نوابک
تراسمی و جهده از برای خدا
اما سنک سعی و جهدک الله اعلم

تکلف بر مرد درویش نیست
درویش کشینک یا ننده تکلف یوقد
که خد آنکه جهدت بود خیر کن
که نه قدر که سنک جهدت اوله خیر
حکایت روپسای پادشاه و در ششم فروخور
بر ترک پادشاه اولن حکایه سی در وقا قد و غدن کچد و کی دور بود
یکی را خوی در کل افاده بود
بری نک اشکی بلجده دشمن آید
بیابان و سرا و یاران اول
یا بانه ایدی داخی صوق و غمور آید
سم شب درین غصه تا بامداد
اول بجه بو غصه ده تا اینه دکن طوط
نه دشمن بر پست از دمانش
نه دشمن قور بلدی انوک اغزند نه
قصار اخداوندان بهن
قضايله اولاد و انک صاحب اولاد
شنید این سخنهای دور
اشندی بو صوابدن اراق اولون
پشتم سیاست در و نگر
سیاست کوزیله اوکا نظر اید و با
یکی گفت شایسته غم کن
برسی اندی ای پادشاه بلجیله بوین

وصیت همین یک سخن نیست
انوک وصیتی ایچ بر سوز دار تو قلد
ز تو خیر ماند ز سپیدی سخن
سندن خیر قلد و سعیدین سوز قلد
انوک سودا سندن کوککده فان بد
فروشته ظلمت در افاق
عالمک کما دینی قرا کلق طوطش آید
سقط گفت و نفرین و دمام
سقط سولیدی وایلندی و سولیدی
نه سلطان که این بو هم بزران
نه سلطان که بو بر بورت انوکملک در
سخنهای نگر بگو شش کشت
قولا غنه بو چکن سوز لرا شید لدی
نه صبر شنیدن نه روی
نه اشمک صابر بلدی و نه جواب ویک
که سودای این بر من از بهر
که بسودا بنوم از در من اوترد
ز بیخ زمین بیخ غم کن
بر کوکدن انوک عمری کوککی کازدی

نیست

آنکه کرد سلطان عالی محل
 نظر ای پادشاه عالی محل اول وقت
 بخشود بر حال پکین مرد
 اسرکدی اول سیکلک سالن سنین
 زرش داد و استپ و قیام
 اوکا التون ویرکات و قفقان و کورک
 یکی گفتش ای پیری عقل و
 برین ای واکا ایتدی ای عقلسز و کورک
 اگر من نبالیدم از در خوش
 اگر بن اکلام ایسه کد و مد مدن
 بدی را بدی سهل شد خراب
 زیر براماده برامزلق اتمک قی قولا

خودش در بلاد و خود در
 کودی که کند و بلاد و اشکی باطنش
 فرو خور خشم و سخنهای
 قاقوب قی موزیدن فراغت ایلد
 چه نیکو بود مهر در وقت کسین
 نه کوز لدر کین و قشند شفقت و رحمت
 عجب رستی از قل گفتا خوش
 عجب قوز لدرک و لکدن ایتدی چو کسین
 وی ایغام فرمود در خور خود
 اول ایغام بیوردی کند و یلا قولا
 اگر مردی احسن الی انسا
 اگر از ایتلک ایلد یرا ایتدی

حکایت توانگر پهل

برای خیلک حکایتی بنیانده در

شنیدم که مغزوری از کبر
 اشتدم که بر مغزور کبرک استلکنه
 بکخی فرومانده نشیست نزد
 بر یوچقده و تورب غایر فالش کینه
 شنیدش کی مرد پوشید چشم
 اوفا ایتدی بر کوزی و زور کوشه
 فرو گفت و کبر است خاک
 ایتدی غلاب اول غلاب اولان ایلد

در خانه بر روی سایل
 او یوسنی و یلیلر یوزینه قیاد ایلد
 جلر گرم و آه از ف سینده
 جگر یانمش و کوسکی حراتندن ایلد
 بکفا چه در تابت آورد خشم
 ایتدی سنی کیم قاقدی سکا کیم خشم ایلد
 جناسی کزان شخصش آمد برو
 و جانی کما اول شخصدن بکافا ایلد

بگفت ای فلان ترک از کین
 ایتدی ای فلان کشی انجمنکی تر ایلد
 مخلوق و فریشت کین بیان
 خلقله الدامق ایلد یقاسن جکدی
 بر آسود و روشن روشن
 دکلدی راحت اولدی اول کورک
 شب از نرک پیش قطره خدی
 اول کجه اونک کوزندن بر ایلد
 حکایت بشه انداز قادی
 بو حکایه شهر یا ایلدی و خوش
 شنید آن سخن خواجه
 ایتدی اول سوزی اول طاش کورک

بگفتا حکایت کن ای نیک
 ایتدی اول غایه حکایت ایلد ای غلاب
 که بر کردت این شمع شوی
 که کوردا اولدی سنک اول کورک
 تو کوته نظر بودی سست ای
 سنک نظر تنقضا ایتدی و مکرک
 بروی من این کسی کرد باز
 بنم بوزمه بو قوی بر کسه ایلد
 اگر بوسه بر خاک مردان
 اگر از لک ایلد طوبی ایلد

یک امشب بنزد من افطار کن
 بویجه بنم یانده کل اشک ایلدی
 بمنزل در اورش و خوان
 افکارونه کوردی اوکته عظام جکدی
 بگفت ایندت رویشی و با
 ایتدی حق تعالی سنک کورک ایتدی
 سحر که نظر کرد و دینی برید
 ایتدی نظر ایلدی باقادی دنیای کورک
 که می دیده دیده بر کردش
 که اول کوز شوزی کوز لوی ایلدی و
 که بر گشت در ویش از ویش
 که دوندی و ویش و ویش کورک
 که چون سهل شد بر تو این
 که بکخی کورک اولدی سکا بومش ایلد
 بگفت ای سیمکار آشفته روز
 ایتدی ای کوج اشلو و کوفی آشفته
 که مشغول گشتی بخدا از سمای
 که مشغول اولدک با یقوشه هادن
 که کردی تو بر روی او در فراز
 سن ایلدک اولدک بوزنه قوی و جوان
 بر روی که پیش آیدت روشنی
 ایتدی کورک کورک کورک کورک

کسانی که پوشیده چشم بودند
اول کسی که کوئی و کوزی و تولاود
چو برشته دولت طاعت
چون اوله و بی دوش بوملا متی باشند
که شهباز من صید دام شود
که بنم شهباز من سنگ تکار نشا و کند
کسی چون بدست آورد خنجر
نیکه بچه اله کتور شاهین یاورد

همانا گزین توتیا غافلند
فحقیق بونک کی توتیا دن سکرید
سه انگشت حسرت بندان
حسرت باد مغفوشیده ایغیرد
مراد دولت بنام تو شد
دولت نیم ایک سنگ آدو که اوله از
فرو برده چون موش دند
اشعا ایلمش اوله چان کی طمع د

اندر دلداری عام در طلب خاص

عوامه دقایق امک و خاص غلبند اولوق بیایند در قل
الا کر طلب کار اهل دل
اکا اوله کرا اهل دل طالبی ایک
خورشید بکجشک و کجک خام
طعام و بر سر چیه و ککله و کور کجه
چو هر گوشه تیر نیل از افکنی
چون هر گوشه حاجت اوقتی بر افکند
دری سم بر آرز چندین صد
بر اینجو حاصل اولور بچه صد فدن
ز خدمت مکن یک زمان غما
خدمت دن ایله بر زمان غافللق متا
که یک روز تا نقد بماییم
که بر کون سنگ افکند بر ما ز فکنی
که یک روز تا نقد که باز
بر بکون دوشه که بر و طغان بر افکند
رصد چوپه آید یکی بر عهد
یونا و قدن بری ایخی نشانه اوردن

حکایت میرزا نشت سمدین بنی بطریق مثل

بر سر گذشت حکایت در کند بومعنی ده مثل بطریق ایله

یکی را اینتر کم شد از راه حل
برینک اولی باوی بولند ی مریخ
شبانکه مکر دید در قافله
اخشام و قنق و دند ای رادی تالله

زهر خیمه پر سید و سر شوشت
هر جادو در صورتی دخی مریکاید
چو آمد بر مردم کاروان
چون کلدی کاروان خلطک نایند
ندانفی که چون راه بردم بدو
بلز سن که بچه یولا ایلدم بن دوشه
مشایخ بجان طالب بر کسند
شیخ جاندن هر کشینک طالبی
بزند از برای دلی بارها
کتور در بر کوکلدن او تری چند یوکل

تبار یکی آن روشنای سی یافت
قرا کلو فده اولاید کلافی بولک
شنیدم که گفت با ساروان
اشتم که دیردی ساروانه اول
هر انکس که پیش ایدم کفتم
هر کیشی که او کومه کلدی دیدم که اول
که باشد که روزی بمردی رسند
که اول که بر کون براده ابرشته لدر
خوزند از برای کلی خاریا
یرلر بر کلدن او تری چند دکنلر

حکایت سمدین معنی

بو حکایت دخی بومعنی ده

ز تاج ملک زاده در مناخ
بر بکلا و غلینک تا جندن مشایخ
بد و گفت کاند ز شب تیره
او کا دیدی که بومر اکو کجه بچند
سمه سنگها پا سر آرای سپر
جمع طشدران سقله ای اغوش
در او با شر و با کج آن شوریده
نوندن اینچند دخی با کلو که دیوانه نود
چو پاکیزه نفسان و صاحب
چون نفسلری پاکلو و کوکل ارنلر

بشی لعلی افتاد در سنگلاخ
بکجه بر لعل دوشدی ماشلق ایچنه
چه دانی که کوهر که هست
نه بلور سن که کوهر قنقی سید روطا
که لعل از میانش نباشد بدر
که لعل نولتا ورتا سندن مشایخ
سمان جاتی تار یک و لعل آو
همان قرا کویر ایله لعل طاش کیندر
بر اینخت استند با حاکمان
قار شوق بود در خا طاش نه بده ارنلر

بر غبت کبش بار هر جا مملی
 در غبت ایله چک هر جا ملک یو کمنه
 کسی را که باد و پستی سر خوش است
 بر کشتن که بد و سته باشی خوشتر
 بد و چو کل جامه از دست خار
 بر ترک کجی قضا بتی دکن التمدن
 غم جمل خور در سوآی یکی
 جمل ننگ غمی بی بر نیک هواستند
 کسی که نزد یک طفت بد
 بر کسیه که سنک و کاظنک برامزد
 در معرفت بر کسان نیست
 معرفت قوی کیش را و زنه اچوق
 پساخ عیش و گشتان
 چوق اچید ککول و قیلن بیکیل
 بوسی کرت عقل تدبیرست
 او به سنک عقل و تدبیرت و آرد
 که روزی برون اید از شهر
 که بر کون طشره کله حضار بجه دن
 مسوزان درخت کل اندر
 با قائل غا جنی کوز فضلند

حکایت پیر زنجیل و اسیر شلف یعنی لا و بالی
 بو چکا زنجیل بابا ایله براسا جی اوغل معتمد در

یکی زمره خرج کردن بد
 بر نیک خرج اتمکه بحالی یوغدی
 خوردی که خاطر بر اسایش
 یزدی که خاطر دکلنه و راحت
 شب روز در بند ز بود و
 بجه و کوندر التون و کوش بندنه
 بد نیست روزی سپردن
 بلدی بر کون اوغلی اولک یغوده اولد
 ز خاکش بر آورد و بر باد داد
 افی ظیقا دن چهارب خرنجیدی یله
 جوانمرد از ربقایی نکرد
 اول یکیده التون با قیلن آیلد
 کزین کم زنی بود ناپاک و
 بواک کلکدن عودت و دوندی مردار
 نهاده پدر چنگ در نای خوش
 قوش و دیابا سی بجه کند و بوزانه
 پدر زار و کریان همه شب سخت
 بابا سی زاد لعله اغلر تون بجه او
 ز راز بهر خوردن بود ای
 التون یکدن او تور و دای بابا
 ز راز سنک خار آرون و زرد
 التون فرط شدن زحمت ایله چهار

ز رش بود و یارای خوردن
 التون و زیدی بیکه قدرتی یوغدی
 ندادی که فردا بکار آید
 ویرمزدی که یازن اولک اشنه کله
 زروسیم در بند مردلیم
 التون و کوش الحی اتم بندن اولد
 که مینک کجا کرد ز رز زمین
 که اول بخیل قدر ایله ی التونی
 شنیدم سنکی در انجا نهاد
 اشدیم که اوله اکت یرنه بر طاشا
 بیک دستش آمد بدیکه خورد
 اولک برانه کلدی بر ایله یدی
 کلاهش بازار و میز ز کرد و
 کلاه جنی بازار و یروب فوتر سنی
 بیچکی و نایسی آورده پیش
 اوغلن چک و نای ایله بیو با چکه اولد
 پسر آمد او آن بخندید و گفت
 اوغلن صبا کلدی بابا سنه آید
 بهر نهادن چه چنگ و چه
 تو مقدر او توری یا طش او ش با التون
 که باد و پستان و غم نیران خورد
 که دوستداره و عزیز لاله جمع اولوب

ز زاندر کف مرد دنیا پرست
التون دنیا به طوبی کیشک الله
چو در زندگانی بدی با عیال
چون دیر لکده او غلامی قلعه بر امان
چو چشم آری آنکه خورند از تو
چون سنک کزک یوموله اول و طوبی
نخیل توانگر بدینار و ویم
پای اولان نخیل التون ایله کوش
از ان سالهای نماید زرش
اوندن او ترو بلرله کور نور اولن
بسک اجل ناکمان بشکند
اجل عاشیله اکوزن بر کون صرلر
پس از بردن و گرد کردن
نور له جمع ایوب خاخیل اند و کاکما
نخهای سوری شاپست وید
سعدینک سوزلری شالده دخی
در نیست از روی برافتن
حیفدا وندن یوزد و تدر ماک

هنوز ای برادر بسک است
تا خایه قریبناشی عاشق خنده اولن
گرت مرک خواهند از ایشان
اگر سنک اولن سنک اولن اولن
که از بام نی کز افستی بریز
که آلاوشون طامدن اشغه و شوب اولن
طلسمیست بالای کچی مقیم
بر طلسمه بگر که بر خیزندک اولن
که کرد طلسمی چنین بر پش
که بوخلین بر طلسم اولن باشی اولن
با سود کی کج قسمت کند
ما ختمله اول خیزندک اولن
بخوریش از ان کیت خور و کور
اوندن اولن کیتی که سنی مقبره خورد
بکا رایت کر شوی کاکما
سنک ایشو که کور کرا اولن
کرش روی دولت توان
اکا اولن که دولت یوزنی بو تورا اولن

کفتار در احیان قلیل و ثمره جزیل
بوسوز از آجی یلوک چو قلو قی قایده سنده دوز

جوانی بد آنکی گرم کرده بود
برایت بد آنک یلوک ایش ایله
تنهای سیری بر آورده بود
بیلک ایر شیمک ایندی کور مشایدی
جوانی بد آنکی گرم کرده بود
برایت بد آنک یلوک ایش ایله

بحر می گرفت آسمان ناکمش
بر خامله اکوزن کولانی طوبی
سکا پوی ترکان و غوغایم
ترکله بله سی و عوامک غوغای
چو دیدند را شوب درویش
چون کوردی اول پیر بو یکدی بو
دلش بر جوانمرد سپیکسخت
کوکلی اول سنکین یکید یار الله
بر آور وزاری سلطان کرد
زارلق ایدوب پادشاه اولدی یوجا
بهم بر سبی سود و دست ریغ
بر سینه الله حق اوودی خیف دیو
بزارای از ایشان بر آمد خرو
انلدن خزارلق ایدوب و فراید
پیاده بسر تادر بارگاه
بایان باش اوزده تخ قوسنه دکن
بشوش بر سید و سبت نمود
قایوب اول پیر سور دی صیت الله
چو یک نیست خوی من در آتی
چون ایلوت ددیم خیم دخی طوبی
بر آورد پیر دلاور زبان
همادر پیر دل توردی پادشاه سولک

نویستاد سلطان بکشتن کشتش
پادشاه افینیات بر نرا و لدر مکه خورد
تا شاخان بر در و کوی و بام
تماشا ایدیلر قوده محله ده
جوانزاد سیت ظایق آتیه
که غایق الله دین اولمش باقور سید
که روزی دل آورده بودش
که بر کون بو پیرک کولک الله کور مشاید
جهان مانده و خوی پسندیده
مملکت قائده ای اول بکلمش خویلو کند
شنیدند ترکان احتیج تیغ
قیلچ بکلمش ترکله بو خا شندی
طیایچه زمان بر سر و می و شوش
طیایچه و دوراق باشنه و یوزند و اولن
دویدند و بر تخت دیدند
یلوب و آرد کور کور پادشاه تختند
که مرک مشق خواستن از چو
که سن نیم اولوم استند و کلک ندن
بد مردم آخر چهره خواستی
اولا
اولمک برامز لحنی عجب بخون استند
که ای حلقه در کوش حکمت جهان
که ای جهان سنک حکمت قولا قن حلقه

بقول دروغی که سلطان
بریان سوزیکه پادشاه اولدی بویکه
ملک زین حکایت چنان بر
پادشاه بوجکایتدن شویله بجه
وزیرین جانب افغان و خیران
بو طرفدن دوشه قلعه اول بکت
یکی گفتش از چار سوی قصاص
برای کادی اول قصاص چار شوش
بکوشش فر گفت کای سمن
انوک قولاغنه ددی کای مامل کشی
یکی تخم در خاک از آن می نهند
بری بر تختی انکون قور یعنی اگر
جوی باز دارد بلای سی
بر آرد به قلد صدقه بر بویک بلای
صدیقی در پست اخرازم صطفی
صحیح حدیث در حضرت رسولده
عدوانه بینی درین بقعه پای
دشمنی یا حتی بو ملکدن کورن
بکیرای جهانی بروی تو شاد
ملوک جهانی پادشاه که جهان
کس از کس بدو تو باری نبرد
کسه کسدن سنک زمانکه بولک بجز

نزدی و بیچاره جان برد
شاولد و کر بکه بر چاره جان قور
که چیرش بخشید و چیزی گفت
که اول پیر بخشش ایدوب داخی
سمی رفت بیچاره هر سودوان
کیددی مر کایلوب یووب
چه کردی که آمد بجانیت خلاص
نه ایلد و تک که سنک جانک او تکلد
بجانی و دانگی رسیدم زبند
بنوم جانی هر تک خیر قور زبند
که روز فرو ماند کی بر دهم
که در ماسزلق کوندن او کایش
عصایی شنیدی که عوخی کشت
اشد لک خود موسی پیر لک عصا عوخی
که نخت بش خلق دفع بایست
که آسیر ملک خلقی بلای دفع ایدر
که بو بکر سپید کشتور کشتی
که سعدی و علی بو بکر در انوک پادشاه
جهانی که شادی بری تو باد
جهانک که شادی یعنی سنوک یوز کلد
کلی در حین جواری بنبرد
چنده کل داخی بکن جورن بکن

تویی سایه لطف حق برین
سنسن میرودند حق ایلد کولک
ترا قدر اگر کس نداند چه غم
سنک قدر که اگر کسه بلز مدنه غم

همی صفت رحمت عالمین
پیغمبر صفتلو که رحمة للعالمین
شب قدر را می ندانند هم
قدر که سنی داخی بلز جان آخرت

اندر ثمره نیکوکاری و روشن شدن جای عمل در
ایلوک اتمه نک فایده سنک در و اول ایلوک آخرت عوضده در

کسی دید صحرای محشر خواب
بر کسه کوردی محشر دوشند
سمی بر ملک شد مردم خوش
کو که ایرشمن خلک فریاد و غنائی
یکی شخص از آن جمله در پای
بر شخص اول بجه دن کولک او قور
پرسید کای مجلس آرای
سوردی که ای مجلس بر می کشی عجب
زری داشتتم بر در خانه گفت
ارید که آوم او کدد بر اصام سست
در آن وقت نو میدی آن مرد
اول سن کورد و کل هر ملک کوندن
که یارب بدین بنده بخشایشی
که یارب بوقول که سن رحمت ایلد
چه کردم جو حل کردم این را
نه ایلدم چون ایدم بو کز نورانی

نیمس تفته روی زمین را قاب
ادیش باقرم دوشمش یوزی کوشند
دماغ از پیش می بر اید بگو
یعنی لری اول استیدن قاینامش جوشند
بگردن بر از حله پیرایه
بویفند و اکندن بز لاش حله ملوک
چه بود اندرین مجلس پای
نه اولدی سنک بو مجلسه ایلوک که بوی
بسایه در شن نیک مردی
انوک کولک سنک بر او کشتی دکلند
کنا هم زدا دارود او زخوا
بنوم کنا همی خج بجانده تعالیدن دکل
که از دیده ام وقتی آسایشی
که او ندن بروقتی را حلق کورده اید
بشارت خداوند شر از را
مشتلو اولسون شیراز پادشاهه

که جمهور در سپاه ممتش
که جمیع مالک خلق انوک هتی کو
در خست مرد کرم بار دار
کرم استی بر انچه در مشلو و فایده لو
حطب را اگر تیشته بر تی نند
او دون اغاجه بالته ی و کسری
تو ای پای داری درخت
سن ای پادشاه بر کو کلو هنرا غاجی

کفتر اندر هیبت ملوک بر عادی و سیادت

بوسوز بکلک هیبتند در دشنلرا و ذرنه و انلر و کت سیاستلرندن در
و لیکن نه شرطیست با هر کسی
اما شرط دکل در هر کتیه بوئید کو
که از مرغ بدکنده به بر تو مال
که بر قی قوشک قاذی قاش اولق
بدستش حرامی دی چو بوس
انوک انده پنون و بر رسن اغ و طا
درختی پیرو که باز آورد
اولا غی سبله که میش ویره فایده
که بر کتر آن سرندار در کن
که کو چو کلرک با شلر نی اغرمیه
که رحمت بر و ظلم بر عاقبت
که او فی اسر کلک خلق مالک ظلم انکار

جهان سوز را کشته بهتر چراغ
جهان یا قیچیک چراغی سوند
هر انکس که بر دزد رحمت کند
هر کسه که او غزویر شفقتا ییبه
جفا پیشه کا نرا بد سر یابد
ظلم اید جیلر و لت باشی یله ویر

حکایت زن با شوهر و احسان کسی سزاوارنا

اولا دیله عورتک حکایه سید دخی لایق اولما یان کسینک ایلوکنده در
شیدم که مردی غم خانه
اشندم که بری کذو او نیک غمی
ز بانو طلب کرد ساطور را
عورتندن ساطور طلب ایدیه
زنش گفت از ایشان چه بکن
عورتی او کا ایتدی ایدینه استر
بشد مرددانا پس کل ز خوش
کند ی اول بلچی اید کند و صحتی نه و
زن می خرد بر زرو بام و کو
عقلستر عورت قو و عظام و صو قافلو
لکن روی بر مرد ای زن
یوزک اکشتمه ای عورت سن اردو که
کسی بدان نیگویی چون
کسید را مزله ایلوکی یغیه اید

یکی به بر آتش که خستنی داغ
برخی اوده یا قتی یکد کو تر خطو داغ
بازوی خود کا روان نمی نند
کند و الیه کار و اخا و در نیغالار
ستم بر پستم پیشه عدلست و
ظلم اتمک ظلم ادبجی به عدل و داد

حکایت زن با شوهر و احسان کسی سزاوارنا

که زنور در سقف اولانه کرد
که آری او نیک و مستند بو و مامند
که ویران کند سقف زنور
که یقوب ویران اید اولارینک یو
که میکین بریشان شود از وطن
که عزیزد رو ظنلرند طا غلوب کتسون
که فستند یک روز ز زرا به
ار یلوطند لور کون عورتی صو قند
سمی کرد فریاد و می گفت شوی
فرایا ایدردی و ایدردی ایدی و کا
نکفتی که زنور میکین نکش
وید و کچی کستن میکین اردو چا و لدر
بدانرا تحمل بد افزون کند
پرا ناز لره سبیلک همان برا نر

بد و گفت مردای ز ما تلخ روی
او کا داری عیون یوزلیج
بنیامند دکان سوی خانه مرد
چنان دکانند او کند و او نه کند
چو اندر سری مینی از آرز خلق
چونکه بر باشد که کورده بین خلق
سک آخر چه باشد که خوانش نهند
ایت ند که او کا طعام ویره لویه
چه نیکو ز دست این مثل برده
نه کوندا ورمش در بوش کوبیده اول
اگر نیک مردی نماید پیش
اگر او اولوگ کو ستره هر کشیه
نی نیزه از حلقه و کار زار
کوندیش قاشی او غراش حلقه
نه هر پس سزاوار باشد
هر کشی لاقد کلبه ماله و ماله
چو کر به نوازی کسبوتر برد
چون که بیا و خشیان کوبنی تیر
بنیای که محکم ندارد آسا
بر بنا ناک که بنیادی محکم او نماند

تو گفتی آزار ایشان بخوی
من دیدک ایدی که مالوی انجمنه صاف
بران فی خرد زن بی طیزه کرد
اول عقل سر عور تو چو خلق فاندی
بشمشیر تیزش سیار خلق
کس که قلع ایلها نولک بو غازی کس
بفرماتی ما استخوانش دهند
بویکه ما او کا کولک انا لویک اچون
پستو لکدن گران بار بر
دین طواره آغوش اورتی کرد
نیاز و شب خفتن از دزدش
او غریب که بگیله او نه ادیویا
بقیمت ترازنی شکر صد هزار
بها و دقدر شکر قاشوشندن بوز
یکم یاید دکر کو شمال
بر نه مال کولک بر نه داخی قولی بود
چو فر به کنی کرک یوسف در
چون قور دی سر سینه یوسفی بر تر
بندش مکن و ز کنی زوهرس
انی یوکشا ایلد اگر اید رسک

کفتا درین معنی که چون در ششم طغریانی اورای
بوسونا و لغتی ده در که چون دشمنه نلدر بولاش او کا جال و زنیه تین

چه خوش گفت بهرام صحرائش
نه خوش روی مهراده او تو جی بهرام
دکر اسپ از کله بایند گفت
کذا آتی سو رو دن طوب کتور ملک کت
بنیادی سپرد جل بر آب کاست
باغله ای او فلار مقصودشینه از این
چو کر ک خبیث آیت کنند
چون مراد قدرت سنگ کنند که
از ابلیس هرگز نیاید جود
شیطان ندن البتد بن کز آدم
بد اندیش آجابه و صفت
برامز فکر لویه منصب و فرصت و زهد
کوشاید این مار کشتن بخوب
نیجه که بویلا فی اغاجله اولد دیک
قلم زن که بد کرد بازیرد
یا نبی که برامز لای ابد الالند
مدبر که قانون بد می نهد
برند بیا علی که برامز قانون قریا
کمو ملک را این مدبر است
در مکه که مملکه بر مدبر کر که ز غا

چو کمران توپین زوش برین
چون افی بر او زلات یرد او زنیه
که کر سر کشد باز شاید گرفت
که اگر او لده باش چکه کند طومق کولک
که سودی ندارد و چو سیلاب کاست
که فایده اتم چون سیل اولوب قاش
بکش و زنه دل بر کن از کوفند
اولد یوقسه قویندن کولکوی قویا
نه از بد کمر نی کویسی ز زود
زیرا اصلی برامز دن ایلوگ وجود
عدود در چه و دیو در شیشیه
دشمن قویوده شیطان شیشه
چو سر زیر شک تو دار دیکو
چون باشی سنگ طاشک الشد در
قلم بهتر او را بشمشیر
اولوگانی قلع ایلد قلم اتمک بکر کرد
ترامی برد تا با تش دند
سنی النور جهنم او دینه قریا
مدبر بخوانش که مدبر است
اکاشن مدبر دیمه بلکه مدبره او کا

سعد آورد قول سعدی بجای
معدن کوشی طومر سعدی کوشی
که توفیر ملکست و تدبیر و آری
که ملک بر آرد و تدبیر و آری

باب سوم در عشق و مستی و شور

او چون بآب عشق بیايند در داغ شور و ق و ديوانه لک و مستلخ بماند

خوشامروزان کوتاه و
نه خوشد اول باشلوی بوجه اقلری

مقیمان سیاح و مردان راه
او تور در کن سید اید جیلد و داغی

سلاطین نشین خلوت نشین
سلطانله او تور جیلد خلوت نشین

کواکب شناسان برج مل
یلد زل جیلد و داغی مراد لر بر جی

صبوحی همان شراب الیت
صبوحی اید جیلد رالت شرابندن

همه نامداران کم کرده نام
قوسی اید اقلری در اما اقلری کم

همه نخیاران بی تخت و تخت
قوسی نخلد و زخمت سروا بیزا بکن

همه غایب و چون جهان در نظر
قوسی غایب در جهانده اما نظر دند

نخورد و می و سپکران از شراب
شراب اچمدین شراب اچیش کی مستلر

نهاده قدم بر سر جان و جسم
قوشد ریا اقلی نامده جسم باشی

شیده خط نفی بر حرف و ارم
بوزق خط نفی چکشلر و حرف و ارم

نه ایوان یک دم برانداخته
نه برد ملک ایوانه و ارایشله

مکر تشنه و غرق آب آمده
جکراسی یا نمش موصنا موصوبه غرق

نواسی نه و کج در اسپتین
فقیر و کلر انلر و یکلر نه خزینه کبی

چو سوپن زبان آورا ناخو
سوسن کبی اقلری و اما اقلر

منزله زخمت ولی محشم
شهر تدن بریلر اما کوشه زنا تیکر

چو قطب فلک شسته دست
قطب کبی فلک ده ان او تدن و شلر

همه دور ز نزدیک و نزدیک
جمع اوراق انلر یقین و یقین اراق

همه شاه خود را کد اچشت
قوسی شاهلر در اما کاکا صورندن

خراب از شراب الیت آمده
مست و خواب و شلر الیت شرابندن

ملکشان شرع سر بارگاه
ملک انلر و لک با کاکا یا شلر

خرد میست بر جوعه طامشان
قل مستلر انلر و لک قدحی جوعه

اما هیچ کشته بله مشد انلر و لک و لک

دو عالم بکلیب ره دریاخته
ایکی عالمی برا و غوردن ترک اندیلر

زبان بسته در خطاب آمده
دلری سویلر کبی اما ککه سوز سویلر

سرایسی نه و ملک زیر کین
سرایلری ده یوق اما ملک مهر لک

چو به خوش نفس یک شمشینه پوش
ایوه کبی خوش نفسلر اما عبا کیرلر

میر از حرمت ولی محترم
حرمتدن بریلر در اما کوه حرمت صاحب

علم برده بر منظر ثبات
نشان ایلنمش ثبات منظر لرینه

شده فارغ از نار و ایمین ز نور
فارغ در اولر جهنم و جشتدن

ز خود رفته و با خدا است
کند و لردن کمتلر حقله برا و شلر

برون زرقه مشیار و مست آمده
ایق کمتلر طشرایه اما مست کمتلر

فلکشان کدای در فغانه
فلک انلر و لک تکیه کد فوسندن

ولیکن نه اشته کس نا نشان
اما هیچ کشته بله مشد انلر و لک و لک

اما هیچ کشته بله مشد انلر و لک و لک

نهم طارم از شاخشان خوش
ملقون بخي فلک اولرک بود اقلرندن ^{سلطنته}
جهان بر در قصرشان غرقه
جهان اولرک قصر قوشندن ^{در} بر خرقه
که ايان فارغ ز سلطان و شاه
که ارد فارغ سلطان و پادشاهن
منازل شناسان را عدم
بو قلن بوتنک منون اکلا بچلرد
چو يوسف بنزدان و ليکن غريز
يوسف کي نر نذا نده دولر اعا غريز لرد
نهان کرده در پرده خپ خوش
مقللا مشلرد کند و لري غريز ده
حجاب خودي بر کوفه ز راه
کند و کلري حجابي بولدن کيد مشلرد
نظر بسته و يارشان در طهر
نظر بشلرد رانا ياري کينه نظر لورده
سرافکنده چون شمع زندگي
دري کلرندن نوم کي باشلري اشفته
مقامي نه ليکن بصورت تقسيم
شاملري بوقا ماصوتده تقسيم کرد
زده ناکوي در ميان شست
اولر انا اور زده اولر ياي

ششم منظر از کاخشان ششم
آنجي قلک اولرک کومکلر نديز ^{در} کوشه
فلک بر سير با مشان شرفه
فلک اولرک طاملري باشندن ^{در} بر شرفه
اميران ايمن خيل و سپاه
بکلر دايمن خيل و سپاه دت
ترنم نوازان بزم قدم
قدم بچلنک کويند لرييه در
نه در دست چيز و نه خراج چيز
نه بولنک لنده در نه بر لسيه خراج
فرو خوانده در پرده اسرار خوش
برده آردن او قوشلرد رکند و سر
ز خود رفته و کرده هم خود گاه
کند و لردن کمتلرد رکنه نظر لرييه
شده پاکن و دايما در سر
ساکن اولرک کور نور لرا ماديما
سرافخته در پستر افکندي
اما باشلري بولر شلرد ز دايمن
کلامي نه ليکن معني کليم
سوالري بوقا ماصوتده تقسيم کرد
افکندي پير و ميع در دست نه
باشلرد کور انا لورن قلعلي

هشام آمده چاشت از نيمروز
شامه کلدی و شلوغن اويله ^{و قشند}
خدایا چوپتم بدان در غلام
يارب بن کدا و نلره قول اولورده

پنجم زفته از شام در سروز
شامدن چينه کچن لوردي نيمروز شامدن
دورودم بر ايشان ريان ^{و السلام}
بنم شلامی اولره ايرشد و مرادم بود

در صفت محققان
حققلرک صفتي نيانده در

خوشا وقت شور و مکان
نه خوش و قلري وار دنا اولرک ^{غیر شود و در دین} کده
که ايان از پادشاهان نفور
که لري کي پادشاهلردن قوت کيد
و مادم شراب الم در شند
مروقت زمت شرابن چکوبيا چلرد
بلایي خماسيت در شمل
نهار بلایي وار در شراب بچلرند
نه تخيست صبري که بر ياد او
صبر اچي کل در کدا اولرک اکنه
ايرش نيادير مایي رنبد
اولرک اسيري کلر قور قورنه بند
سلاطين غارت که ايان جي
عزت پادشاهلري کوي فقير لري
سبکتر برداشتر مست بار
بيني لک کيد و چکر مست دوه بود

اگر زخم مینند اگر ممش
کک زخم کور سونلر کور مرم يالورده
با ميند شش اندر کدایي صبور
اولرک ميند يله اولرک کدا لنده صابر لرد
و کر تلخ ميند دم در شند
اکا اچي دايخ اولورنده دغزلر سونلر
سلطان خا رست با شاه کل
دکن سلطانري وار دکل شاهي لده
که تلخي شکر باشد از دست
که اچليق شکر اولورده و مست لندن
سکارش نيادير خلاص از کمند
اولرک شکاری اولر کمندن خلاص
منازل شناسان کم کرده
منزلر اکلا بچي و ايز يادن قوشلرد
ملا مت کشانند پستان
ملا مت چکي لرد يار مستلري

بسر و قشآن خلق کی زده بند اندرون شر و فلزیند کیم یول ایگه بلور	که چون آب حیوان بظلمت و بند که آب حیوان کجی قراخلق ایگه دور
چویت المقدس درون آفتاب بیت المقدس کجی کونشله طوط	رها کرده دیوار پیرون خراب قومش در طشره سنی دیوار خراب
چو پروانه آتش بخود درزند بروانه کجی کند لری اوده اورورلر	نه چون کرم پلیمین درختند ایک قورودی کجی کوده شنه صارلر
دلارام در بر دلا آرام جوی محبوبی قویونلرند کور و محبوب	لبا ز تشنگی خشک و طرف دود قله شیه مو سرفدن قورکنر
مکوم که آب قاریند دیزن که منویا قار دکلر در آلر	که بر شطی نیل سستی اند که نیل کنارند طور در کور و مو سرفدن

کفتار در عشق مجازی و قوت و نخوت آن
بوسوز عشق مجازی تقریند در و انوک قوتند و انوک خندد در

ترا عشق همچون خودی زاید عشق کنه کند کجی مو یله طوقند	ربا بدیمی صبر و آرام دل کید قاپورین صبر و آرام و کوکلت وار
بیدار شش فتنه بر خد و خال اویا نو قلو عکله انوک یکاغی جگری	نخواب اندر شش یای ند خیال دوشکده کور انوک خیالنه غلک باغی نور
بصدقش خیال پیرنی در قدم شویله صد قله انولشایا غنه باش قور	که منی جهان با وجودش عدم جهانماتک مود یله یوق کور دین
چو در چشمش نهد نیاید زرت چون محبوب کوزینه سنک انولک	ز رو خاک یکسان نماید النون طوق سنک با آنکه بر کور نور
و کرم با کست بر نماند غیس سنک ایزق قیسیله سنک نماند	که با او نماند و کرم های کس د او کله قالمز خیر و سنک زای سنک

تو کو نی چشم اندر شش منزلت من ایدرسن که نور کوزم انوک منور	و کوشم بر سم نهی در دست کوزا چوپ تا پنجه کو کله دوا اول
نه اندیشه از کس کس رسوا شوی نه فکر ایدرسن کینه دن که دیوای	نه قوت که کدیم شکیبا شوی نه قوتک وارد که بر دم صبر ایده
کرت جان نخواهد لب بر اکو سنوک جانوک دلر شنه نولادیر	و کرم تیغ بر سر نه پیرنی اکبا شو که قیل چکرند باور سن

کفتار در اثبات محبت روحانی و سطوت آن
بوسوز روحانی محبت اثباتند در و انوک عظمتند در

چو عشقی که بنیاد او بر سوت چون بر عشق که انوک بنیاد هوا و دوز	چنین فتنه انگیز و فرمان روا بوجلا یق فتنه قویا دچی باخی بویق
عجب داری از ساکنان طر عجب دکلچی در حق یولی در نلرندن	که باشند در بحر مینی غریق که اولالو معنی که نه غرق کند و لور
بسودای جانان بجان مشغول محبوب سودا سیله جانندن فارغ او	بذکر حبیب از جهان مشغول حبیب ذکریله جهانندن فارغ او
بیاد حق از خلق بگرخت حق اکتا غله خلقدن	چنان مست ساقی که می رخت انجیلن شانه مستلریدر که شراب و کشر
نشاید بدار و دوا کرد نشان اولر او شایله و شربتایله دوا اولر	که کیش مطلع نیست بر درو شان که کسه مطلع دکلر دالمر و لور دند
ایست از ازل چنانش بکوش الست عالمی از لدن انجلین که قولا لور	بفریاد قالوا بلی در خر و شش قالوا بلی فریاد یله خد و شنه در لور
کرمی عمل داروغرت نشین بر بون عملدار لور در غزلده او تو لور	قدمهای خاکی دل آتشین طو بر افدن ایا قلمری اودون کو کله

بیک نعره کوی جا بر نشند
 بر نعره ایله بر طاعتی ریدن قیاد لر
 چو بادند پنهان و چالاک روی
 کز لوبل کوی ز و چونک یوز لور در
 سحر که بگریند چسند انکه آب
 سحر و قشند اغلر لر اولغدر که صوف
 فرس شسته از بس که شب رانده اند
 آت و نمشرد بکجه سحر و بیک
 شب و روز در بگر سودا و سوز
 بکجه و کوند و سودا و سوز دکنند در
 چنان فتنه بر پس صورت کار
 انجیلن فتنه به قاپلشرد و صورت
 نداند صاحب دلا و دل
 زیر اکول از لری ظاهره کوک و در شد
 نمی خرف و حدت کسی بوش
 وحدتک ضایع تراخی بر کشته اخدی

بیک ناله شری بهم برزند
 بر ناله ایله بر شهری بری بر نه اورد
 چو پشکنند پید او تسبیح کونی
 ظاهره طاعتی کوی اردر اما تسبیح
 فرو ریزد از دیدستان کل
 دو کلو داند و کوزلندن او یقور
 سحر که خروشان و اما نده اند
 سحر و قشند فریاد بیکر که قالمش
 ندانند زاشتگی شب ز روز
 بلزل دیوانه کدن بکجه و کوندوزی
 که بپس صورت ندانند کار
 که صورتی کوزلا و نلر لدا شری بوغد
 و کر ابلهی دادنی مغز است
 و کر ابله و ردیسه اول عقل سر در کور
 که دینی و عقیقی فراموش کرد
 که دنیا نیده آخرتید او نندی کندی

حکایت در معنی فنای اهل محبت و خاصیت

بو حکایت اهل محبتک فاسی معنی سنده و انوک خاصیتند در
 شنیدم که وقتی که ازاده
 اشتدم که بروقتن بر لخی او غنیم
 سبی رفت و نختی سودای
 سبیده ی داغی شور روی خام شود
 نظر داشت با پادشاه زاده
 بر پادشاه زاده کوکل دیو و بنوی
 خالش فر و بهره و ندان بکام
 انجیلی ملا دند دیش اور مق ایدی

ز میدان نش خالی نبود ی چو سل
 میداندن هیچ عا و نوزی ککش بیک
 دلش خون شد و راز در دل ماند
 انوک کوکل قان اولدی داغی کوکلک داند
 رقیبان خبر یافتندش ز در
 رقیب لر انوک ددندن خبر دا اولد
 دی رفت و یاد آمدش روی
 بز مانا کیدی داغی انوک خاطر نه کندی
 غلامی شکستش هر دست و پای
 بر قولد کوک باشی و ای غنی سپید
 در رفت و صبر و قوارش
 کنه کندی داغی صبر و قوارش انوک هر ک
 مکس و ارش از پیش شکست مجور
 انی سکت کی جورله قوادر لودی شو کندی
 یکی گفتش ای شوخ دیوانه
 بر لک ایتدی ای شوخ دیوانه نیک
 بگفت این خبا بر من از دست
 ایتدی بو خبا بکا دوست اندن در او
 من اینک دم دوستی می نم
 بن شدی دوستلق دهوا سنی اید
 از من صبر می و توقع مدار
 بدن صبری او نلر اید طوبی

نمی وقت پهلوی بشن چو سل
 هر وقت انوک اینک که کوی قبل کبی اید
 ولی پایش از گریه در کل ماند
 ولی انوک ای غی اغلا مقدن بالجه کالد
 در کوباره گفتندش اینجا کرد
 اکا ایتدی که اردوق صبقن بوند کله
 در خیمه زو بر کوی دست
 انکه خاد و قوزدی و شتک عله سی
 که باری گفتم اندر میانی
 که سکا بر کمر دیدم که بوند بر داغی
 شکبایی از روی پایش ماند
 صبر اتمکک یا نلک بوندن ایر و اید
 بر اندندی و باز گشتی بقور
 سوز لردی کخی طلاله و نری کلو رده
 عجب صبر داری تو بر چو سبک
 عجب صبر و ترین سن انچه و طاشد
 نه شری طست نالیدن از دست
 شریط دکلدر اکملک دوستا لیدن در
 کرا و دوست دارد و کردم
 کوک اول بنجه و پست طونسون کوک
 که با او سم امکان ندارد قرار
 که انوکله اخلا را تمک امکان بوند

نه نیروی صبر و نه جای تن
نه صبره قدتم وارد و نه او کو کند
کمزین در و بار که سر تن
یکایمه بود و نوسرا این باشد و نوسرا
نه پروانه جان داده در پای
پروانه جان ویریدی و سنک ایستاده
بگفت از خوری زخم چو کانی
بری آید و کرمک او شکاف زخمی
بگفت سرت کربسرم تیغ
آید و کرمک باشی کسم کج قیله
مرا خود ز سر نیست چندان
بنم خوبا شدن اول قدر خبر و وفاد
کن با من بشکینا عتاب
ایله بن صبر من سیکینه غضب رخ
چو یعقوبم اردیده کرد سپید
یعقوب کجی که کوزلدم اغ اولور
یکی که سر خوش بود بایکی
برینک که باشی خوش اولور ایله آید
رکابش بوسید روزی جوان
انولک از کوسنا ویدی بر کونی اولور
نخندید و گفتا غان بر پیچ
کلدی و دغا آید و چایسور و کوند

نه امکان بودن نه جای
نه اولغه ممکن نه چو کجی این وارد و نوسرا
و کر سر چو نیم نهد بر تن
نوند و نون اگر باشی چادنی زنج
که اوزنده در کج تار یک
که اولدی آیدی قمر کو بوجده
بگفت بپایش را فتم چو کونی
آیدی انولک ایاقند و شرم طوب کجی
بگفت این قدر هم شباه
آیدی بود قدر دخی بکایفا اولور
که تیغست بر تار کم بایس
که قیله و دپده اولور یا خور باله
که در عشق صورت بیند و
که عشق صورت بغل صبر امکلک
نرم ز دیدار یوسف امید
کسوز یوسف یوزندن آید می مرکز
نیاز آرد از وی بهر اندکی
انصرا نون مر از اجق نشه ایله
براشفت و ترافت از وی
انجیدی باخی و ندر بی و نون اولور
که سلطان غان بر پیچ
که پادشاه خلدی و نون اولور

مرا با وجود تو پستی نسازد
بنوم وجودم سنک وجود لایله
گرم خرم پنی کن عیب من
اگر بنم کام کوره من بنی عیب ایله
بدان ز نهره دپستی زدم در
اولا و دیله ال آوردم سنک او کو کند
کشیدم قلم بر پیرام خوش
قلم چکدم اول کندی و دوم باشنه ترک
مرا خود کشد تیر آن چشم
بنی خود اولد و در اول مست کوزلک اولور
تو اتش بی نری در زن و در گذر
سن او دی ماشه او را بخیج کیتند

بیاد تو ام خود پرستی نماند
شنی آق ایله بنوم خود پرستلکم قیله
نوی سپر بر آورده از حیب من
سن من بنوم یا قدن باش چقارن
که خود را نیا و ردم اندر حساب
که کند وی کتور مدد او نیا ده حساب
نهادم قدم بر پیر کام خوش
ایاق قوم مراد لرو مد یعنی تر نشاند
چه حاجت که آری بشمیر
نه حاجت که کتوره بن اول قیله بنی اولور
که نه خشک در ماند نه تیر
که نه قور و قلا میته ده نه یا قیله

حکایت در معنی تحمل محبت صادق
بد حکایت طغری عاشقک تحملندن و صبرندن در

شنیدم که در لجن خنک کری
اشتم که برینک با لایله اولور
زد لهای شوریده پیرانش
شوریده کو کلردن انولک اطراف
پراکنده خاطر شد و خشمک
پراکنده خاطر اولدی باخی خشمک او
اگر یاری از خوشن دم نزن
اگر با اینک کندی و نون اولور

برقص اندر آمد پیری پیکری
رقص و شماعه کلدی پیری پیکر اولور
گرفت آتش شمع در دانش
طلوتیدی موم او دی انولک
یکی گفتش از دوستداران
بری او کاددی و مستلندن چه قور
که شیر کسیت از یار با خوشن
که شرت در یار دن کندی و نون اولور

مرا خود یکبار خرمین بخت	مرا آتش ای یار و آمن بخت
بم خود بر او غورن بر منی باندی کالان	سنگ او دای یا کونک یا قدایه

حکایت در معنی انتقال محبت عشق بیجا نه و سجا
 بو حکایت محبت انتقال معنی نهند در که حق تعالی بی سورد و ترنه

چنین دارم از پیر داننده یار	که شوریده سپهر انهار
بویچین یادنده دد بر بلخی پیر ز نور	که بر شورید با شنی صحرایه قودی کندی
پیر در فراقش خور و نخت	پسر را مات بگرد و نخت
با با شنی انوک فرافندن نهیدی نه اچد	او غلنی ملاقات ایلیل راخی و غلان لید
از آنکه که یارم پس خویش خاند	و کر باکم اشتغالیسی نماند
اول و قدن برو که یار بکا بنور دیدی	ارتوق بنوم کمشید اشتغال قلم قلم کندی
تختش که تاقی جام نمود	و کر هر چه دیدم خیالم نمود
انوک حق که تاقی بکاخال کوشتر دیش	ایزوق مره کوردم پت خیال
شیدم که روی از طایق تا	که کم کرده خویش را باز یا
اشتم که بوزی خلعتدن نوندی	که کند و با و قلمنی کور و بوردی
پراکنده کاند زیر ملک	که سم دد توان خوندشان سم
پراکنده کاند و از دلف کنگ	که هم بر تخی بک اولور هم ملک بک اولور
ز یاد ملک چون ملک نامند	شب در روز چون دوز مردم
حق اقمقدن ملک کچی بیج و کلندر	بکده و کوند بر تخی با نور کچی آمدن او در
قوی باز و اند و کوتاه و سبت	خر دند و شید او شیار و
قوتلری قوتلور دد کرخه آلریه قضا در	خاقلور و داخی شید الورد داخی اقلور
که اسوده در کوشه خرقه دوز	که آشفته در مجلسی خرمه سود
که دکلنشی بر کوشه خرقه دوز	که دیوانه بر مجلس خرقه یا قمر

نه سودای خودشان نه پروا	نه در سنج تو خدشان جای
نه کند و شود از زند در زنه کسند پرگار	نه اولرک تو خد لری بوجا غنده
نه پوشیده عقل و پراکنده هوش	نه قول نصیحت کز آنکه کوش
عقللری و دتولو نکالور داخی کک لری	نصیحت ایچینک سوزلرندن قوللری
بدریا نخواهد شدن بط غریق	سمند رچه و اند غدا با کجریق
دکینه قاز غرق اولماد و غی کچی اولور دخی	سمند نه بلور و غدا اولور داخی اولور
تخی پست مروان پر حوصله	بیابان نور زان بی قافله
المری پوشور و ناما کدولر بر حوصله	بر تیه لرد و کز بیخورد قافله سوز و کار
ندارند چشم از خطایق پسند	که ایشان پسندیده حق پسند
امید کوی قدر خلطک و کدو طریقه	که اولر حق و کوشلری و بکلندر
عزیزان پوشیده از چشم خلق	نه زنا ر داران پوشیده خلق
خلطک کوزندن اور تولو عزیز لرد و	خرق کویوب و زور لرد و زنجیر لرد
پراز میوه و سایه و چون	نه چون سایه کار از رقی ز زند
یشدن طلور لرد و کوی کدولر و صمد	بند و چون قره ایشلو کوی کدولر و صمد
نخود سرفروده همچون صدف	نه مانند دریا بر آورده
کند و لری با شلی شفه در صدف کوی	دکوی کچی اغرنه کوی کدولر کوش و کلندر
کرت چشم غلپست از ایشان	که دیوند در جامه ادب
اکسنگ صقلان کوزی اولرک و کدولر	که قضا نه ادم و نقد جایز دیو اولرک
نه مردم جز این استخوانند و پوست	نه هر صورتی جان و مغزی درو
همان مردم در ایله کک و کدولر و	داخی هر صورتی جان و مغزی اولرک
نه سلطان خریدار هر ننده است	نه در زیر هر رنده زنده است
زیر پادشاه هر ننده مشتق اولرک	داخی هر ننده خرقه نک چنده اولرک

اگر زاله هر قطره در شدی

اگر چنين هر قطره سياه و لايديه

چو غازی بخود در بند پای

اوله جانبا ز کجی کند و نه اغیایق غلام

حریتان خلوت سزایست

الست خلوت سزایک حریفی در

بتیغ از غرض نیکم نه چک

بجای ایل غرضدن آلون قلدر مزل

چو خر مهره بازار ازو پر شدی

اشک بوغوی کجی بازاراوندن علوان اولد

که محکم رود پای چوین زجا

که محکم کیدر ایلان ایاق نیردن یعنی

بیک جرحه تا نفعی صورت

بر جرحه ایل ناصور او در نفع

که پرینر عشق اگین است

که پرینر ایل عشق هر چه ایل طاش

گفتار در غلبه وجد و معنی سلطوت عشق

بوسوز وجد و حالت غلبه مینده در و عشق سلطونک معنی مینده در

یکی شاهدی در سمرقند داشت

و محبوب و اریدی سمرقند شهرند

جمالی کو برده از آفتاب

حسینی غزا و شدی کو که کونشد

تعالی الله از چسپن تا عایستی

تعالی الله حسینی آنوک بر مرتبه ایدی

همی رفتی و دیدد آرد پیش

بور و دکه کوزلر آنوک آردندن اید

نظر کرد پس و پست اندر نفقت

ما بدی بر عاشق کزین او کا کیدر کن

که ای خیره سپر خیمه بوی نیم

که ای خلسه زخم بر لبه سندانم اید

که نفعتی بجای سمرقند داشت

که دیدن سوز و دکه و قلعه اغزندن

ز شوخیش نیاید تقوی خراب

آنوک شوخلفدن تقوی نیاید خراب

که پنداری از رحمت آیتی

ضایند کدمت نیرندن برایت اید

دل و پستان کرده جان خویش

دوستلر کو کلی آنوک یگانده غیبت

بکه کرد باری تمندی و گفت

عجب دایمی با قدی او کا قاتق ایل نفع

ندانم که من مرغ دامت نیم

باز من کزین سنک طوز ایل نفع

گوت بار دیگر به بینم به تیغ

اگر سنی رخ باخو برورده کورجک اولد

کشتی کشتن کنون سر خوشی

بر کشته او کا ددی و انکند و عالمکده اولد

نپندارم این کار حاصل کنی

زیرا ضامن آن که تن بواشی حاصل اید

چو مفتون صادق ملامت شنید

چون اولد کچک عاشق ملامت شنید

که بکذا آرتا زخم تیغ هلاک

که قوی ملامت کچک یلضک زخمی اید

مگر پیش دشمن بکونید و دوست

اؤکه کد دوست و دشمن او در سینه دیر

نمی بینم از خاک کوشش کریر

کوز من آنوک عله سی طوز ایل نفع

مرا تو به فرمای ای خود پرست

بگاتوبه میوز من ای کندوی کوش

بخشای بر من که هر چه او کند

ایتمه کجی که مرند اولاید زنده

بسوز اندم بهر ششی اتشش

یا قری کجی اؤنک عشقی او دیسه

اگر میرم امروز در کوی دوست

اگر ادم من بکون دوست حله سندن

چو دشمن بزم سرت بی دروغ

دشمن کجی سرت در غیر سنک باشوکی

ازین سپهر مطلبی پیش گیر

بوندن قولای وار من دایمی مطلب اید

مبادا که جان در سپرد کنی

اولیا که کور کل هوا بیلکه باشند و جان

بدرو از درون ناله در شنید

درد که کولکدن ناله اید و بر ایل

بغلطاندم لاشه در خون و خاک

تولانیرن کجی قانده طوز ایل نفع

که این کشته دست و شمشیر

که بواوندن ایل و قلی ز خنک بختی

به بیداد کو آب رویم مریر

ظلم ایل بنور بوز مصونی بر اید و کوش

ترا تو به زین گفتن اولیتر

سکا تو به بونک کجی میوزدن دایمی کجی

اگر قصد خوشت نیکو کند

اگر اؤلد و زنده دایمی او در خوش اید

سحر زنده کردم بوی خوشش

کرو صباغ ایل دیر ایل اؤنک اولد و خوش

قامت زخم خیمه سلوی است

قیامت چاه زخم او در دستک اید

مده تا توانی درین جهشت
و زبانه ناکو جنگ تبک به بوجلده ارقه

که زنده است سعدی که عشقش
که دیری در سعدی که انوک عشق اولاد

حکایت در سنی غلبه وجود در قای اهل محبت و محبت آن

بمسکایه وجود غلبه بی معنی سبند در و اهل محبت قنایند و انوک غنمشند

یکی تشنه می گفت و جان می پرورد
بری صورتی اندیدی باغی غوث اولاد
بد و گفت نابالغی کاغذی ب
اوکا ایتدی بزبان او نماش کدانی
بگفتا نه خسر دامن ترکشم
ایتدی هله اولورسم اغری باش اترتی
فت تشنه در ابدان غمشقی
دو شر صورت اولور در لک صورت اچده
اگر عاشقی دامن او بگیرد
بامدی که عاشق اینک انوک اینک
بشست تن آسانی انکه خوری
و ادلق او باغی اول وقت بولورسن
دل تخم کاران بود رنج کش
اکن ایچیلرک کوکلی کچه رنجلوا اولور
درین مجلس انان بجای رسیده
بوجلده اندر نه این شمشدد

خاکت بگفتی که در آب مرد
سعاد تلوا اول کینه که صوابچده اولور
چو مردی چو سیراب و تشنه لب
چون اولور سن یا صوابچش اولور سن یا
که تا جان شیرینش در پر کشم
که تا اکلجان شیرینی تسلیم اید خدین
که داند که سیراب میرد غریق تیغ
که بلور که صوبه قاشق اولور صوبه غرق
و کر کویت جان بد که لوگیر
اگر سکا دیر مندا بانی و بر همان ویر طوط
که بر دوزخ نیستی بکذری
که بوقلق جهنم کن کوب خلد اولور
چو خرمن بر آید غنچه خوش
اما چنان خرمن کو تر حضور له اولور
که در دور آخس بجای رسیده
که جلالت انور بر قدس ابر شد

حکایت در سنی صبر و ثبات روزگار صادق

بوحکایه صادق عاشق اولور شایسته و صبرین در

چنین نقل دارم ز مردان راه
بوجلین نقل اشتدم بولاد نلور دن
که پیرنی بد ریوزه شد بامداد
که بر پیر یلمکه چقدی صبا حدن
یکی گفتش این خانه خلق
برسی او کا ددی که بوقلق اوی دکلر
بد و گفت کاین خانه بکیت بس
اوکا ایتدی با نو او کولش اوید نیتور
بگفتا خوشش این چه لفظ خطا
ایتدی اینم اول بولفظ خطا در که سو
که کرد و قندیل و محراب دید
باقدی کوردی قندیل باغی محراب دار
که حیفت از انجا فراتر شدن
که حیفت داول ویردن غیری بر کف
رفتم محرومی هیچ کوی
کنده بی محروم لفظ هیچ بر حله دن و بر
سم انجا کنم دست خواش دراز
بوقوده داغی ایدین دینک اینی
شنیدم که سالی نجاوشت
اشتدم که بویل اوندن مجاور اولوب
شی پای عمرش فرو شد بخل
برکده انوک عمری باغی اهل بلخند با

فقیران منعم کدایان شاه
که منعم فقیر لوب پاشاه کمالردن
در مسجد دید و آواز داد
بر مسجد قوسین کورب باغی اولور
که چیزی دهنده بشوخی طوط
که سکا بر نشند ویر لور بونده شوق ایدر
که بخشایشش نیست بر حال
که انوکا اینر که بی بود در کسینک خانه
خداوند خانه خداوند ما است
بواو ک صابجی بزور و افدیم در
بسوز از جگر ناله بر کشید
درد له یا نغم ایله جگرین ناله واه ایله
در نیست محروم ازین در شدن
دریغ در محروم کتمک بوقودن دد
چو از در حق شوم ز زوروی
چون حق قوسندن اولام سکا بوز میخ
که دانه کردم تنی دست باز
که بلور دن دوغزن الی بوش بوقودن
چو فریاد خواهان بر آوردت
فریاد انست بیلر کی ان طردی عایه
طییدن گرفت از ضعیفش دل
حلا محو طوطی انوک کوکلی صمیمه

سحر برد شخصی چو آتش سحر

مباح الطبیعی برکت اوله با اوردن موم

همی گفت و غلغل کمان از فرج

سویله دی غلغل ایدرک شاذ یلفند

طلبکار با بد صبور و حمل

استیجی که دژ صابر اوله و بولکچی

چو زرب خاک سیه در کند

چون التونلری قراطو براغ ایچینه

زار از هر چیزی خریدن کوه

التون برهنه الما ایچون دوا بود

کر از ولبری دل تنک آیت

اگر دیر کند سنک کوکک هادیلور

میرتخ عیشی ز روی ترشش

ایلمه ایچو دلولک اکتی یوزلو کند

ولی که بخونی نزار و نظیر

آما اکر کوز قلاک ائولک نظیر

توان از کسی دل بپرداختن

اولو برکتیدن کوکک قی برکت

رتمق دید از و چون پسران سحر

جاننک ابری قالمش ضباحه جیشم براغ کچی

فمن دوق بابت الکریم انفتح

پس شول کمنه که کویم قبوسنی فادبی

که نشینده ام کیمیا کرملول

کد اشمیون طودوزن کیمیا کرملول

که باشد که روزی پی ز کند

که اوله که بزکون یا قراکین التون اوله

چه خواشی سریدن به از بارو

پس نه استقرین المغه یازدن و دود

و کرنگک آری بیک آیت

و کر بخالو که خالاش الوکه دوشه

بانی و کر آتشش بازکش

بصویکه داخی اولو اودو سوند

باندک دلازار ترکش کمر

از احق ایچمک ایله اولو ترکنی اور

که دانی که می و توان ساشن

که بله سن او سرتن صبر ایدوب

حکایت در معنی الکه حافظت محبت دوق که از ملاقات منته

بو حکایه اول مغفوه در که محبت میاد قلم محافظه بنده در که ملاقات منته

شنبه که پیری شبنم زده و

اشتم که پیریه دیریه میاشد

یکلی تف انداخت در کوشش

هاتندن پیرت قولاغنه بر اواز ویرد

برین در دعای تو مقبول

بوقوده سنک دعاک مقبول

شب دیگر از ذکر و عادت نخت

برکجه داخی کردن و طاعتن یا توب

چو دیدی کران زویتی در

چون کوردلش اول یوزدن بلفند

بدریا چه برائشک یا قوت غام

یک قدری اوزنه یا قوت ز کلو باشی

بنو میدی انکه بگردید

عمر و رخ ایله اول وقت دیندم بن

پندار کر زوی عنان بشت

سانمه که اوندن عنانی دوندون بن

چو خواهند محروم گشت از روی

چون بر بلخی محروم اوله بر قودن

شنیدم که رانم درین گوی

اشتم که بنوم یولم بو حلیه یوقدن

درین بود و پسر بر زمین قدا

بو اولغده باشی بر یوزدن فدا

قبولست اگر چه هنر نیستش

قبول و سا که چو اولو هزی و کدر

که بی حاصلی و پسر خوش کمر

که سن حاصلسن بن وار کند و قولیکدن

بخوری برویا بزاری بایست

کولش خور لعله کیت کرلش زار یلفله

مزیدی ز حالش خبر یافت گفت

بر مزید اولو بو حالندن خبر دار اولد

ببی حاصلی سنی چندی بسر

حاصلسن لعله پیش بچه سحر ایدرین

محسرت بیاید و گفت ای غلام

حسرتله اغیلوب داخی ایتدی ای غلام

کرین در در دیگری دیدی

که قودن غیری بر قوداخی کوردیم

که من باز دارم ز فقر اک و شت

و یا خود کو طوتم اولو ترک سندن

چه غم کرشاسد و دیگری

نه غم اکر کلیه بر قوداخی اول کشته

ولیکن بملک و کر زویتی

ولیکن غیری ملکتن یوزم یوقدر

که گفتند در کوشش جانش را

که ایتد لرا اولو جانی قولاغنه نایلد

که جز ما نیاسی دیگر پیشش

که بزود غیری بر قوداخی بوقدر

حکایت شکایت زن باشوهر

بو حکایه نرغوز قاتینه شکایت اندوکی دوز

شکایت کند نو عرو پس جوان

شکایت اندو بر تازده جوان کلین نرگون

که میسند چن دین که با این بسیر

که بگفته بود که اول و فلا منله

کسانی که با مادرین نسریند

اول کشلر که بزور وایله بو منزلده دوز

زن و مرزوم چنان دوستند

از عودت نری بنیله انجلا نر دوشنلر دوز

قدیم درین مدت از شوی من

که مرزوم بوزمانده بن بنو فرامدن

شنید این سخن پیرو خند فال

اشندی بوسوزی اول پیرو خنده فال

بخارون از دست انگش کوست

بنا چکل اول کشیک اندن کوزلدر

یکی باخش داد شرین خوش

بر عا و کا جواب و بر دی طلود انج فرش

در نیست روی ز کستی فتن

ز با حیف دیوزی اول کشدن دوشنلر

چرا میر کشتی که در سپر کشند

چون طوق اولد و لاله باشه چکار

پیری ز دامادنا مهر بان

بر پیه شفقتنر اولان کویکوسندن

بتلخی و در روزگار زم سپر

آبیلغی ایله کیددیم روزگار بر شاه

نه بینم که چون من پریشان د

کوز من که بخلین طاعنوق کوکلو اولد

که کویسی دوشنر و یکی بو کشتند

که دیرین ایجا ایچ دوز بهر دین

که با بری بخندید دوز روی من

که بر کوه کوله باقره بوزر و زومه

خند آن بود مرد ویریه سال

ز با سوزن پلنجی اولور چون کوز مش ادم

که جزوی نباشد تر یار و دوست

که قولینه اولمایه سنوکلر یار انج بو

که کشند ریت بارش کش

که اگر یار و خلو آینه انونک بو کجی چلک

که دیگر نشاید چنین فتن

که بر دلی بوغلا بن بوییم با این مرکز

حرف وجودت قلم در کشند

سنگ و جودت حرفه قلم چکار

رضا ده بفرمان حق بنده وار

تا خی اولمقلن بوزر و غنه قول بگی

که بر کون بر قول او زرنه کوکلر نیایدی

یکم روز بر بنده دل بسوز

سکا قول بندن یک دوشر چو قلق

ترا بنده از من به افتد بسی

که چون او نه چنی خداوند کار

که چون اولک کویاندی باخی کورمیه بن

که میگفت فرمان دوشی فروخت

که کوییدی اولک افتد سیاهی صاند و غن

بکا بخلین افتدی بر کسید دوشر شمن

مرا چون تو خواجیفت کسی

حکایت در معنی سگیبایی بر در دبا آیند در آن و یا فتن آن

بو حکایه صبر اتمک معنی سندن دوزده آمیدله که در زمان بوله و صله بار آینه

طیبی پری چپرد در مزو بود

بیطیب پری یوز تو مزو شهرن آید

نه از دوز و دلهای شش خبر

نه اولک یاد الو کوکلر دن خبری وار

حکایت کند در و مندی غریب

حکایت ایدر بر غریب دزد مند

نمی خواستم تند رستی خوش

ایرق دیله مدم صا غلوعی کند و مک

بسا عقل زور آور و چیرد

بچه کو چلو قو قلو الی یکن اولانلر و مک

چه سودا خرد را بجا لکوش

نه سودا عقله قلو قو لاقند

که در باغ دل قاشش سرو بود

که کوکل باغده اولک قاشی سرو آید

نه از چشم بیا رخویش خبر

نه کند و مک خسته کوزدن خبری وار

که خوش بود چندی سرتم با

که خوش ایدی نر زمان با شم اول طیب

که دیگر طیبیم نیاید به پیش

که آیرق طیبیم او کومه کلوب کیمبه

که سودای عشقش کند زیرد

که اولک عشقی شود اسی الی الله المشر

نیار دود که برار و خوش

کتور مزایوق کفر یار ایدر شه

حکایت در معنی سگیبایی بر در دبا آیند در آن و یا فتن آن

بو حکایه عشق انیتلا منیک معنی سندن در عقل او زرنه

یکی خب آهین راست کرد بری مردن پنجه سنی مراستاید چو شیرش بترنج در خود کشید چون ارسلان ای پنجه سیله کند و چکد یکی گفتش آخر چپنی خورن بری و کادی عجب ز او در عورتین شنیدم که مسکین در آن زیر اشندم که مسکین اولن بونقلده چو بر عقل دانا شو و عقل چیر چون عالمک عقله عشق کن کله غالب چو در خب شیر مردان ز چون شیر مرد پنجه سنده او را پس چو عشق آمد از عقل دیگر کموی چو عشق کلدای برق عقلن سولیه مقن	که با شیر زوز آوری خوا که آرتلان ایله پنجه طوشن ایله و کر زور بر خب خود ندید ایرو قکند و پنجه بنندن قوت دندو بسر خب آهینش زن د مردن پنجه ایله آخی و در سکه سن نشاید بدین خب با شیر گفت که کز بونقله یعنی ارسلان پنجه طوشن همان خب آهینست و همان اولن مر پنجه لوالله ارسلان حکایه چه سودت کند پنجه آهینی نر قاین ایدر سینگ دمردن اولن چک که در دست چو کان شیر که چو کان الهه اشیر در طوب ده
---	---

گفتار در معنی عشرت با محبوب و نظر شب
بوسه محبوب ایله عشرت ایدوب محبت نظر ند در

میان دو غم زاده و صلت فاد او را زنده اکی محمود او غلندر نه و صلت دوشد یکی انبایت خوش فاد بود بینه فایز بود و شمش ایدیه یکی طرف خلق بری و اردشت برینک الله و خلقی فاد ایدیه دو خورشید سیما میتر نژاد اکی خورشید صورت لوا اصلک باک زاد دگر باغ و پیرش فاد بود برنه قاجی و سرکش و شمش ایدی یکی روی در روی دیوار داشت برینک الله و هی یوزنی دیواره و برده

یکی خویشتن را یار آستی بری کند وی و دند قوشدی آرازا پسر را نشانند پیران دوه او غلانی کور در اول کویک پیر بخندید و کفتا بصد کوسفند کولدی باخی اتیدی یوز قون ایشله نباخن بری چهره می کند پوه طراغیله بری چهره یوزنک در سینی نه صد کوسفندم که سیصد هزار یوز قون دکل اکرا او یوزنک یوزنک ترا هر چه مشغول در دزدو سخی مرشند که مشغول دوتنه دوست یکی پیش شوریده حالی نو بری بره یوانه حالونک او کند یازدی بگفت میر پس از من این جا ایتدی صورتی بدن یوانه آستیه	یکی هر ک خویش از خدا خواستی بری کند و اولونی حقن اشرد که بهزت برو نیست شهرش که سنک او کا حبتک یوق کا بنی و بر تغابن نباشد رایی ز بند حفا و لزل خلاصن بنندن که مشکل تو انم بریدن زدو که مشکل در دوسدن آریلای دی نباید بنایدین روی یار که کز که کوریم یارک یوزنک دینه اگر آست خواستی دلا رامت اگر طغری دوسه سنک بجوبلنک که دوزخ تمنا کنی یا بهشت که جقم می شترس یوقنه او چاق پسندیدم آنچه او پسندد بکندم بن اول سنک که دوست بکند
---	---

حکایت مجنون و صدق و حجت او
بو حکایه مجنونک در داخی انوک صدق و حجت در

بمجنون گفت کای نیکی بجنون بزمینه ددی کای ابو خلیو کخی مکر در سرت شور سیلی نامه سک سنک باشکده لیلی بختی فلامش چه بودت که دیگر نیایی کخی نه اولدی سکا کای برق کویر کلز بن کلز بن خیالت دگر گشت و ملی نامه سنک نیالک بهر دلو داخی اولدی غی
--

چو بشنید بیچاره بگریست زار
چون اشندی بیچاره اغدی نزار
مرا خود دلی دردمندست و ریش
بنم خود کولم دردمندم نمی بارود
نه دوری دلیل صبوری بود
ارافلق صبوری تو دلش دکل در
بگفت ای وفادار فوخده خو
ایتدی ای وفالو مبارک خویلو
بگفتا من نام من پیش و شیار
ایتدی بنم آدمی دوست او کنده آگه

که ای خواجه دپستم ز دامن برار
که ای خواجه الوکی نیم ککو مدن قالد
تو نیزم من بر سپر ریش من
سن داخا آورده یارام او مستنه یازم
که بسیار دوری ضروری
که چوقا رافلق ضروری اولور
پای ای که داری بیلگی کوی
خبر که بلور من یلیه بدن سوله
که حیفت نام من انجا که او
که حیف ددیم ادم اکلوق انج که اولور

حکایت در صدق و محبت سلطان محمود بابایک
بو حکایت سلطان محمود که ایاز او تن صدق و محبتشند

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
بری لطیفه ایله غزنین پادشاهند
کلی را که نه زنگ و آرد نه بوی
بگویند که نه زنگی اول و نه قوری اول
محمود گفت این حکایتی
محمود ددی بو حکایتی بر کسید
که عشق من ای خواجه بر خوی و
که بنم ختم ای خواجه اول خوبه دند
شنیدم که در کتبی شهر
استدم دیوله طار فدن دودون

که چینی نزار و ایاز ای شکفت
که ایاز نشا و نقد کوز لوقی بوقای
غریبست سودای بر روی
غریب در بیلک سودای اولدوغی اول
پیشید از اندیشه بر خودی
قافدی طولشدی بگردن چوقلوق
نه بر قد و بالای نیکوی او
بوقشه اولوب بوبید و کوز لوقه دکل
بقفا دو بگست صدوق
دو شوب و داندی بر خوسا اندوغی

بنمای ملک استین بر فشا
یاغای پادشاه بیکینی ملک ای شارت
سواران پی در و مرجان
اتلو کرد و مرجان یغاسنه مشغول
نما نواز و شاقان کردن نواز
قلمادی چا و شلردن برینی بوجه اولور
که کرد کای دلبر پیچ پیچ
سلطان بقدی ایاز ددی ای طولا شو
من اندر قفای تو می خستم
ایتدی بن سنک ارد که آیدم کوزه دند
کرت قوتی پست در بارگاه
اگر سنک قوتک واریده بارگاه
خلاف طریقت بود کایا
طریقک خلاف دد و ستر و اولیا اولور
که از دوست چمت با چنان
اگر دوستن سنک کوزلک او نلک
ترا تا دهن باشد از جرح باز
سنک تا اغر نلک صندن اچوق اول
حقایق سر است راست
حقیقت بر سراع در بزلش دوزلش
نه پنی که جایی که بر حایت کرد
کود می سن که بریده نوز فلش اول

وز انجا تجیل مرکب بران
او دادن تجیل ایله مرکب موردی
ز سلطان یغاسم پریشان شدند
سلطان ندن یغایه طاغی لری یا کوز قلده
کسی در قفای ملک جزایاز
بر کسه سلطان نکادند ایاز دند غیر
ز یغایه آورده گفت هیچ
یغادن سنک نه کوزلک هیچ نیست حک
ز خدمت بنعت نیردا ختم
سنک خدمتکدن فتمه مشغول اولماد
بخدمت مشو غافل از پادشاه
خدمت غافل اولما پادشاه دند
تنگا کنند از خداجر خدا
تنگا و طلب ایله از کبودن غیر بر کوز
تو در بند خویش نه در بند دوست
سن کد و بند کده سن دوست بندند
نیاید بکوشش دل از غیب راز
کمز کوز کل قولا غنه غیب دند سراز
هوا و هو پس کرد بر خاک پسته
اما هوا و هو من قالمش نوز بکوز
نه بنید نظر که نه بنیاست مرد
کوز مزادم نه قدر کوزی کوزی ناخا

حکایت در قدم مردان حقایق شناس

بو حکایه حقیقت شناسان اولاد انوار کلام قدیمی بنیاسنده در

قضا را من و پیری از قازان

اکسوزن بن داغی بر پیرانایان

مرا یک درم بود بر داشتند

بنومر باجم دادی بنی چور در آو

سیاهان برانند کشتی خود

عرب کی سونیدیلردون کی اوته بقا

مرا کویه آمد ز تیمار خفت

بکا غلق کدی یولداشم کچد و کذر

مخور غم برای من ای پرخرد

غم نیمه بنوما چون ای ماطلو کمنه

بکستر دسجاده بر روی آب

دوشدی سجاده سواوندنه داغی کچد

ز مدبوشیم دیده آتش خفت

حیرا نلفدن کوزم اول کجه او یوما

عجب مانندی یایر فخر خنده رای

عجیلده کجای یایر فخر خنده و مبارک

چرا اهل دعوی بدین نگر و نر

نچون دعوی اهل بوکا انا قیال

نه لطفی کز آتش نار و سحر

اولاد خورغه کچد که او ددن

رسیدیم از خاک مغرب با

ایرشدک مغرب یارندن بر سوبه

بکشتی و درویشی بکذا

کجایله اولدندیش قود لکچور مدیل

که آن نا خدا نا خدا ترس بود

که اول کجی خدادن قور قمنایدی

بران کبریه قهقهه نهندید

بواغلامق اوزر ماول یولداشم کولدی

مرا انکس آراد که کشتی برد

بنی اول کیشه کور که کیمی سود بود

خیالست پنداشتم یا بخوا

خیال می اولاد بوقنه دور اولادیدم

نکه با مداد آن بمن کرد و گفت

ایرشی بکا نظر ایلوب ب ددی

ترا کشتی آورد و ما را خدای

سنی کچی کورد بنی بنی الله کورد

که ابدال در آب و آتش زود

که اولیا لر صوده فادوده یونورد

نکه دار دشتش باد مهر و ز

اولاد تقیو طو تا شفق قتلوانا سیدن

پس ایان که در وجد پیغمبر قند

پس اولر که حالت و جود غرق اولمشور

نکه دار در آب و آتش خلیل

صقلیو طو تر صودن دخی او ددن

چو کودک بدست شنا و زبر

اولاد غریق کچی که یوز کج الله اولاد

تو بر روی دریا قدم چون

سن دیکیز یوز نه بجه ایاق قواسن

شب و روز در عین حفظ حقند

کجه و کوند حقل حفظی عیندم

چو تابوت موسی رغر قابیل

موسی پیشکی کچی که نیل د کینه غرق اولد

نترسد و کرد جمله پنهان و رست

قور قمر اکده جلله از ما غی با غی اولور

چو مردان که بر خشاک مردانی

انلر کچی که قوراده ز دامن من لایق

در معنی کمال موجودات در معرض وجود باری

موجودات کلام معنی سنده در باری سبحانه وجود نند

ره عقل جز هیچ بر هیچ نیست

عقل یولی طولا شق طولاشق در اما

توان گفتن این با حقایق

موی ملک اولور بو حقیقت کلام بکلر

که بس آسمان وز زمین نیستند

کویا بوا سمان ویر نوزی نرد ویر علا

پسندیده پر سیدی ای هو

کوندل سوال اولدک ای ماطلو کمنه

بها موز دریا و کوه و فلک

اووه داغی کینر داغی طاع دخی ملک

همه هر چه هستند از ان کمترند

قور قمر و ارشد اندن اکس کک

بر عارفان خبر خدا هیچ نیست

عارفان یاندن الله غیری هیچ بوق در

ولی خرده گیرند اهل قاپس

اما لطیفه کور تور در قیاس اهل اولور

بنی آدم و دآدم و دد کمنه

ادم اولغنی ویر تیجی جانور لکچور در بون

بگویم که آید جوابت پسند

دیدین اگر کله سکا جواب کلش

پیری و آدمی زاد و دیو و ملک

پیری و آدمی زاد و دیو و دخی ملک

که باشتیش هم میستی برند

کد آنوک و ارشد اندن اکس کک

<p>عظیمست پیش تو دریا بموج بود که نور سکا و کین طلازی و موج ولی اهل صورت بجای این بزم اما صورتی قلی قد و او در بستر که کرا قیامت یک ذره که اگر کوشد او نور سه نهد زجه او چو سلطان عزت قلم در شد چو عزت سلطان قلم چکه انزل ایچون</p>	<p>بمذست خورشید تابان با ج بود که کوش و کوش و کوش و کوش که ارباب معنی بکلی در شد که معنی صاحبی بر ملک شد و کرمفت در یاست کقطره اگر دی دیکر او لور سه بر قطره چه کلن جهان شریعت علم در شد نل شریعت ده علم چکه بکدر</p>
--	--

حکایت پیر بابا

بیکایه دایا سیکله اغولنت

<p>یکی در شب آوردانی گفت بری شایور شهر نه بلوری چکه زید توقع مدارای پسر کز کسی امید اندام او غل که ترکند دن سمیلان چو بر می نگیرد قدم نمیلان جانورین که باغی او نمایه طبع دار سود و تبر پس از زیان فایده به طبع طوت داخلی قورق الله دن</p>	<p>چو فرزندش از فرض خشن چون انوشا و غلی یا تسو نازن قلمادان او که نی سنی هرگز بجای سی رسی که معین هرگز بر بر ابر شه بین و چو پست بی منفعت چون قدم بر نایب سز وجود در یوقل کبی خلق عین که نی بهره باشند فارغ زیان که محروم قورق الله قورق الله سز دیر میلان</p>
---	---

حکایت پیر دهقان پسر خود

بیکایه لویلو قورچه ایله او غلنت در

<p>پیر میس دی بابا پسر در می بود که کوش و کوش و کوش و کوش</p>	<p>که ششند قلوب پنهانی او غل یار پیر پادشاهن شکری</p>
--	--

<p>پسر چاوشان دید و تیغ و تبر او غلن چاوشل کوردی تیغ و تبر بمان کند آرونجی سر زن کند نو بهادر و داخی او و بچیلر یکی در برش پر نیانی قبا بر نیک آکند زرباف قفان کوردی پسر کان همه شوکت و سایه او غلن که اول شوکت و کوه کبی کوردی که حالش بگردید و نگرش که خالی دوندی داخی انوشل ز کبی و کلبی</p>	<p>قبا با ای اطلس کمر پای زر اطلس خاقلور التون و خاقلور غلامان با کوش و تیغ زن ترکشلو قورق الله و داخی و قورق الله یکی بر سرش خسروانی کلاه بر نیک باشند خسروانی کلاه کوردی پسر را نجات فرومایه دید بابا پنهانی غایت ایله ایچون کوردی زهیت به پیغوله در کورتخت قورق الله سندن بر بوجنه پقدی کوردی پسر داری از بزرگان می سرتا رتغله اولور دن بر اولور سنده بلر زیدی از باد ملبت چو پید دتره دلت قورق الله سونک کبی</p>
--	---

<p>یکی گفت سالار و فرمان هم بی ددی سالار دن داخی کویک و بختی بزرگان از آن نشست الوده اولور انوشون قورق الله و شوقلرد</p>	<p>یکی گفت ستم پست مادر و دم اما نیم عزتم و حرمم تا کویک اولور و غم که در بارگاه ملک بوده اند که پادشاه ده کاخند اولمشلرد</p>
---	--

<p>تو ای بی خبر پنهان در می سنده ای خبر سزا و جلا کویک سن</p>	<p>که بر خویشتن منصبی می نبی که کند و که بر منصبی تبیین اتمش سن</p>
<p>نکفتند حرفی ز بان او ران سوبلد بلر بر حریفی دل بچیلردن</p>	<p>که سعدی مثالی گوید بران که سعدی و کار مثالی و کاسو بیلد</p>

حکایت شب تاب

یلدز بوجکونک حکایه سی در

<p>تبا شب گزنگی چون چراغ یلدز بوجکونک بوجکی چراغ کبی چه بودت که بیرون نیایی نرا وندی سکا که طشره کلز من کوندوزن جواب از سر روشنایی و داد جواب اید کفدن نه کونل ویردیه ولی پیش خورشید پیدانیم اما کش او کنده ظاهر ایلمازن وجود</p>	<p>که دیده باشی که در باغ ورن سکه کوشش من اول که باغ وراغ ده یکمی گفتش ای کز یک دلفروز برای و کاددی ای کول باغی بوجک ببین کاتشین کز یک فکازاد کود که اول او در نکلو قور قور غز کد اصلی که من روز و شب جز بجهانم که بنیکه و کند صحران غیر دیده دکلم</p>
---	--

حکایت درویشی و انعام بادشاه

بر درویش حکایه سی در پادشاهان انعام میداد

<p>که بر تریش با درخت بسی که انوک تر به سینه چو نلق رمتا و بسون بمقدار خود منزلت ساخت کند و مقدار نه کوره اکا مرتبه دوزدی بشورید و برکت خلعت پسر دلور دی باشند و اکندن خلعتی خیا که بر خست و راه بیابان که چوادی بیابان بر تونی طوبدی چه دیدی که حالت دگر کونی که کوردل که سنک حالک برد لود</p>	<p>شما گفت بر سغد زنگی پی دعا ایلدی نیک او غلی سغد بر کنه درم داد و تشریف و نبوا ایچه ویردی داغی خلعت ویردی داغی چو الله و پسر دید بر نقش زر چون ایچه نك و آلونك سکه سنده الله ز سورش خیابان شعله در جان حرا تندن انجلان بیابانی شعله طوبدی یکمی گفتش از هم نشینان برای و کاددی صحران غیر دیده دکلم</p>
---	---

تو اول زمین بود و ادوی بجای
سزا اولیاد و پوبالچقلق ائند و کای
به چید کاول پیم و اسید
انجندی که اول امینله قور قدن
باخس ز یکین ائند و بس
اخراول الله یتر حرقن کور دم داخی

نبایستی اخر زدن پست پای
کر کزایدی که اخرا یاقار قدس و سز
همی لرزه بر تن فت دم چوپ
انتم دق دی سکوت اغاجی کبی
نه چرم چشم اندر آمدن کس
کونمه ایوق نه ادم کوندون برسته

حکایت درویش صاحب

بر صاحب هنر درویشک حکایه سید

بشهری در از شام غوغا و
بر شهره اخشامدن غوغا و شش
منو زان حدیثم کوشش اندر
دخی اول سوزنم قولا غنده در طو
که گفت از نه سلطان اشارت کند
که ددی اگر پادشاه اشارت اغشاه
باید چنین دشمنی دوست داشت
که کدر بو بخلین دشمنی دوست
اگر غزو باست و کز دل قید
اگر غر و منصب دساکو ذلیل لود و بند
ز خلعت مدارای خسرو منیم
علتک طومق ای عقلو قور قوی
نخور مرچ ایدر دست چپ
و دایح صر نه کلور سب حیب الدن

گرفتند پیری مبارک نهاد
طوند لر بر مبارک نفس لوی و اند
که بندش نهادند بر پای و دست
که او فی بنه قودیلر ایغنی بغلند
که از سره باشد که غارت کند
که کول عجان اولایدی که غارت ایلایدی
که می دانم این دوست بر من گشت
که بلورن برد و دست بکاحواله اولند
من از حق شناسم نه از غرور
بن حق اکلایمیلورن غرورن بریدن
چو داروی تحت فرستد حکیم
چون سکا آجی دار و کوند بر حکیم
نه بیمار و انما ترست از طبیب
زیرا خسته اندن بلیج دکلر طبیب

گفتار اندر محبت که از جور و جفای نکرزد

بر سوز اول محبت در که جور و جفای نچمید

یکی را چون دل بست کسی	که بود و می بود جورش بی
بر سنگ بخت یمن کوکلی بر محبت اند	رحمن اولی سیدی و چون غم و غم
پس از مو شندی فسر را	برف بر زدنش بر پو آ
فقی عاقل تو دزد و فغان دکن او تو	د فکمی او بی دو کردی دیو
ز دشمن ببردی از بهر دست	که تریاک کس بر بود و دست
دشمنند بجفا چو دی و سپندند	که تریاک اکبر در دوستک هر دو
فغان خور دی از دست یاران جو	چو مسمار پیشانی آورده ش
طیغچه بر دی کند و یار ندونک آیند	اکسویکی النی خوش طوطی اول
خیالش چنان بر سر آشوب کرد	که بام و غمش که کوب کرد
انک خیالی انجیل این باشه سودا پیر	که انوک دماغی طامنی دپایله دو کرد
نبودش ز شینغ یاران	که غرقه نزار و ز باران خبر
اول زدی انوک خبری یارانک تشیع	که غرق اولش بلز بغور دن چ خبری
کراپی خاطر بر آمد بسنگ	نمیدیش از شیشه نام و نک
کوک که خاطر یی باغ عشق طاشه	فکر ایلمز نام و نک شیشه سینه
شبی دیو خود را پری چهره ست	در آغوش آن مرد و بروی تا
بر کجه کند و دیو بی پری یوز لودور	اول کشینک قوجا غنده ایکن او کایا
سحر که بحال نازش نبود	زیاران کس که ز رازش بود
صبح انوک نازی حالی او دند کند	بار لودن کسینک انوک از دند خبری
بابل فرود رفت نزد یک بام	فرود بسته سر ماوری از خام
بر صوباط لیدی کند یی صبا حلی	او کا سوق بغلش بر قیوم مردن

نصحت کری گوشش آغاز کرد
بر نصیحت ایدجی انوک قولا غنده سوز

که خود را بکشتی در آب سرد	که کند و ک اولدرد و که بوقوق
که ای یار حسن از طاعت خموش	که ای یار ایت اول غم ملامت ایدین
ز مهرش خاشاکم که توان گفت	انوک محبتدن انجیل این که بیج غم
به بین با چه بارش بجان کشم	کو کراتانه مرنه انوک یو کونج غم
تقدیرت در جان پاک افرد	قدیرت اوند جان پاک یو کونج
که دایم احسان و فضل م	که دایم انوک فضل و احسان چندین

گفتار در سماع اهل دل

بر سوز اهل دلک سماعی بیانده در

و گرم و عشقی کم خوش کرد	اگر عشق ارسید کند و اکسویلو کده تول
که باقی شوی که بهلاکت کند	که باقی اولور سن اگر سنی هلاک اید
مگر خاک روی مگرد و نخت	مکوانی اول طوپر اغلا اوردن سین
که از دست خوش بمانی	که بیخ کند و الو کدن قوت و خلاصی

که تا با خودی در خودت راست که تا سنی سوخته سنی سکیول یوت نه مطرب که آوازهای ستور جهانی دکل که طوارایای اواز ندن	درین نکته سنی خودی که است بوکت مکنده و نکندن غیری خبری بود سماعت اگر عشق داری شور سماع وارد که سندی عشق جانیه
بکس شش شوریده دل بر نزد سکون عاشق که کند وقت آچو پاد نه بم داند اسفند سامان زیر عاشق اولی که سندی به بیلور به زیر بود	که او چون کس است بر نزد که اول عاشق سکی که می نشاند او را با و از مرغی بنا فیسیر قوش اواز به اکلر عشق فقیر اولی بود
سراینده خود می نکرد و دهموش عشق مطرب یایم کل در دایم چهل در چو شوریدگان می رستی کنند دیوانه که می پرستند ایدر لر	ولیکن نه مروت بازت کو اما وقت کشینک قولی آچو دکل با و از دولا بستی کنند بلکه طولا ب اواز به مستلک ایدر لر
پرخ اندر آید دولا وار چرخه و سماع کلور لر دولا ب که اندر تسلیم در کریبان بر بند نسلیه باشی یقینا چکر لر سوسولر	خود دولا ب رخود بکرنند زار کنه دولا ب بکند و کند و لرینه لغز لر چو طاقت نماند کریان ند تجان طاقت فلاس یقار لر تیر تار لر
مکن جیب درویش در سوس مست امدی عیب ایل بی عقل و مست اولی روی که غرق در نو کجیون الایاقی او و بی طاقی	که غرق از ان می نیاود که غرق در نو کجیون الایاقی او و بی طاقی

هم درین معنی گوید
کنایه تعنیده در

بگویم سماع ای بر او که مست دین سماع که ندانمش که مست در	اگر مستمع را بدانم که گیت اگر دکل غنی بی که نه اصل که در
--	---

کر از موج معنی پر و طیسر اگر معنی بچندن لوبجیون لوبک شوی و کرم و بازی لوبست و لاغ اگر اوین و چالغود لاغ و لطیفه لای	فرشته فروماند از سیراوی فرشته علخ قور انولک سیراوی قوی تر رو و دیوشش اندر داغ غایت قوتلوا و لور انولک شیطانی
چه مرد سماع شوت پرست نه سماع ایدر شوت پرست اولن پریشان شود کل با دحس طافق اولر کل سحر طوقند قد	با و از خوش خفته خیر و نه خوش اواز له او خوش قلعست قانع نه میزم که نگاشد شش خبر تر اودون انجی طاعنر مکر با لک ایل یار
جهان پر سماع و پستی شو جهان سماعه و مستلک ایل و دیوان طاق نه پنی شتر بر صدای عرب کور می سندی و می عرب و ایزه بسند	ولیکن چه پسند و امینه کور امانه کور سن اینده ده کور اولر یک که خوش برقص اندر ر و طر که اونی عجز قصه کور اولر شاد بلق
شتر را چو شور و طرب در دو نیک چونک بوشو بر طرب باشند در	اگر آدم ده اولمایه اول اشک در

حکایت حجاج با یکی نیک مرد

حکایت کند از یکی نیک مرد حکایت ایدر لور ایلردن بوکست بر منک دیوان نکه کرد تیز دیوانی چادرین باغی قایوب	که اگر ام حجاج یوسف نکرد که حجاج یوسفه اکرام و تعظیم اند که نطش مندا ز و خوش بریز که کوه سنی و شولک و قانق و کولک
چو حجت نماند جفا جوی را چون دلیلی و حجتی قالیه بر ظلال اولد	بر خاشد در هم شد روی خو غایر چکر بوزنی خردی یارق چارو

نخیزد و بکریست مرو خدای
 کولدی درخی اغلای اول الله
 چو دیدش که خنیزد و دیگر
 چون او فکوری هم کولدی اغلای
 گفت سیم کریم از روزگار
 اینک بنم اغلام روزگار دود
 همی خنیزم از لطف یزدان پاک
 کولم دخی پاک نکره لطفند دردی
 یکی گفت ای نیک پی شرمایار
 برایتی که ای یوریشلو پادشاه
 که خلق بد و روی از دست
 که بر خلق آکایوز طوئیل و در قوطیل
 بزرگی و عفو و کرم پیش کن
 اولولفی و عفو افکی منعت الله کندو
 نمی ترسی ای کودک کم خسر
 قورقزی سنا یی مقلین و اغلام
 شنیدم که نشیند و خوش بخت
 داشتد که اشتدی انوک قادی و کدی
 بزرگی در ان فکرت آن شخت
 برا و اول کجاول فکدن ایودی
 یکی پند میداد سر زنده را
 ابرسی و کت و بریدی کند و اغلام

عجب داشت سنکین دل تیر
 عجلدی اول طاش کولان و فکر و فکر
 پرسید کین خنده و کریمیت
 صور دی که با اغلام حکم کولان
 که طفلان چپاره دارم
 که واقی چله و اغلام و در غیبه
 که مظلوم ز فتنه ظالم نجاک
 که مظلوم کید من طیر اغلام کین دد
 چه خواهی ازین بر از دست
 نه استرس بوردن آوندن اول کولان
 نه خلق توانی یکبار گشت
 جسد خلق بر او غور و اول در جسد
 ز خردان اطعانش اندیشه کن
 انوک اوف و اغلام و قورقندن احتراق
 که روزی ملکیت بر هم زد
 که بر کون قیلان سنی داخی بر تیر لای
 ز فرمان او که داند کز خیت
 حوام ندن کیم قیلان و اول و جلد
 بخواب اندر شد دید و ویش وقت
 دوشد کور دی پیش او کایتی
 نگهدار پند خسر و مندا
 که مقله عاقل اول کولدی و کولدی

مکن جور بر سر دوکان ای سر
 ایله جور سندن کو چو کله صانای او

که یک وزت افتد بزرگی
 که بر کون سنک اولولغک باشد و شایع
 نام اول

حکایت جوان نایی با پدر خود

بو حکایت بر نای چله یکیدک بابا سیله اول حکایت

شکر جوانی نی اموسخت
 بر شکر دود و قلو کینک نای چلق او کونو
 پدر بار ما بانک وی زوی
 بابا سی نچه که قاقودی و نرسنه چاغورد
 بشی بر او ای سر کوش کرد
 بر کجه او غلینک اداسنه قولا و دروب
 همی گفت و جهره افکند خوی
 ددی دخی کغانی در بر صدی دلدی
 ندانی که شوریده حالانست
 بلری سن که شورید محال اول سنلر
 کشایدوری بر دل از کاینات
 اچلو بر قیوانوک کولک که کایناتدن
 طلائش بود و قصریا دوست
 حلال اولور قصص الله اول وقتن
 گرفتیم که مردانه در شنای
 طوم که مردانه ایمن صوده یونز مکه
 مکن خستد نام و ناموس فرقی
 امدی او ز کدن نام و ناموس فرقی

که و طهارت شمع فی سوحی
 که کوللوی او ده قاشق کیم بقاردی
 بتندی آتش دران نازی
 یا و زلق ایله هم نایخا و ده یقارودی او
 سماعش نشان مد موش کرد
 انوک سماعی پریشا و لا یعقل ایله
 که آتش من و زو این باری
 که او دوردی بکابو که بونای ددی
 چرا بر فشانند در قصرت
 نچون قصصه اللوی سکولر و آچور
 فشانند پیر دست بر واردا
 اللوی سکولر و فغان پیر واردا حق
 که سر استینش جانی درو
 که هر یکسده بر جان اولور انوک
 بر مننه توانی زدن دست پای
 اچلاق الایاق او ز بلور سکولر و پیر
 که حاجت بود و مرد با حاجت
 ز بر حاجت او کوشی صوده یونز مکه فرقی اولور

خلق حجابت و چسبی
حقندن غیره کو کل بخلق پرده در حجاب

چو سوزد تابکسی و صلی
چون که عین بدین او زیله سن همان داسلام

کنار در عشق روانه و شمع

بوسوز پروانه ایله شمع عشق بیاتنده در

کسی گفت پروانه را کای حقیر
بر کسده ددی پروانه که ای حقیر
رسی و که پنی طسیر تی رجا
بر یوله کیت که انده امید یون که در سن
سمندر نه کرد آتش مکرده
چون سمندر کلس و دطولا بسطو الله
ز خورشید نهان شود مشهور
کوشیدن مقلود کوشیدن جانوری
کسی را که منی که ختم تو اوست
بر کسیدی که کوره سوز کسده شوق
ترا کس نکوید نکو می کینه
سکا کسندین سن ایوایلو سن
که ای بی که از پادشاه خواست خست
بر دین که پادشاه دن قیاستیه
کجا در حساب ارد او چون دوست
قند حساب کنور باول سن که بی دوست
مسند ار که در خان مجلس
اولیله کلا ایله که انوک کی مجلسه الکن

برود دوستی در خورشید
داود و سلف و محبت کند که کوره ایله
تو و شمع از کجا تا کجا
سن قند و مؤمنان شوق اولی قند ددی
که مردانکی باید آنکه سبده
که اول بهادری که کدر او دن جنگ کور
که جبهت با اینین خیز زور
زیر ایله کدر در مویجه لایله زور انک
نه از عقل باشد گرفتار دوست
عقلان دکلر که اونی دوست دوست
که جان در سر و کار او سکنی
که جانوکی انوک عشقده ترک ایسن
قفا خورد و سودای می و ده
طیغ میردخی قولایه سودا قیادت
که روی ملوک و سلاطین دست
که سلطانلر و بکلر یوزی او کادر
مرا را کند با جو تو مفلسی
سنوک کی مفلس ایله ایلمز ددی

و کر با همه خلق نرمی کند
اگر جلد جهان خلقنه یو مشغول ایسن

تو یسجاره با تو گرمی کند
سن چهار من سکا حرا کوشتری

جواب پروانه

پروانه نلک جوابدر

نگه کن که پروانه سوزناک
کل آمد نظر ایله کور اولی باغش پروانه
مرا چون خیل سیتیه در دست
بنم چون خلیل کی او دایچومده در بنار
نه دل امن لسان می شد
کوکل دکلر محبوب انکین چکن کند
نه خود را بر آتش بخود منیر نم
بن کند و کندوی اوده او در مازینه
مرا چمنین دور بودم که خست
بنی بوخله این اراغ ایکن یزدی یا ندری
نه آن می کند یا ر با شاهی
اونی ایلمز یار نه که عشق و محبت ایله
که غیبت کند بر تولا ی دوست
که غیبت او در بنی دوست طویند
مرا بر تلف حرص ان چارست
م تلف اولماه حوص ندر بلور می
مرا چند کوی که در خور خوش
بکایچدر سن که وار کند و لایلی سوانکلا

چه گفت ای عجب کربسوزم که
نه ددی یزدی که ای عجب غم یازم یازم
که پنداری این شعله بر من
که سن صانور سن بو شعله بنده بالی در
که مهرش کربان جان می
بلکه انوک محبتی که جان نفع من چکرید
که زنجیر شوقست در گردنم
بلکه انوک شوقی زنجیری که بنم بوخید
نه این دم که آتش من رفرو
همان بودم دکلر او دن بنی یا ندری
که با او تو ان کفستن از زاید
او کاپرین کار لکدن سوز سولوبله
که من را ضمیمه در پای دوست
که بن را ضمیمه اولمکه دوستک ایاغنده
چو اوست اگر من نباشم روست
چون اول وارد کرد بن اولماه چایدر
حریفی بدست آر سمد در خور
بر مصالحه کنور سکا ر و یوله او

بسوزم که یار پسندیده است
 یمن که اول بزم بکنش یارم و دوست
 بدان ماند اندر ز شوری حال
 او کاکیز اول شورید حال و صیتی
 یکی را نصیحت کوی ای گفت
 اول کسی نصیحت نامه ای عجب طبعی
 ز کف زفته چاره را کام
 به پیاده نک که اختیاری او یا آندن کید
 چه نغمه آمد این بیت در سندان
 نه کوزله کلدی بوبیت سندان کتابند
 بسا و آتش نیز بر تر شود
 یل ایله او دیز یوقار و کید یوکسل اولون
 چونیکت به دیدم بهی میکنی
 چون من ای کوکرن اما یار من لایق ایست
 ز خود بهتر می بی فرصت شمار
 کند کدن ایوسن استه د فرست صای
 بی چون و آن برستان وند
 کند و کیدلک اردنجه کند و به طایر چیل
 من اول که این کار سر داشتم
 بنادل که بوانیند بل بغلام
 سر انداز در عاشقی صافست
 باش ترک ایده جی عاشق صادق در
 که در وی سرایت کند سوز و دوست
 که او که دانی سرایت اید و دوستک یاید
 که کویید بکشد و هم کزید بنال
 که اید بفریب قضا که صافن اکل
 که دانی که در وی نخواهد گرفت
 که بلور سن که سنک نصیحت اول طوطی
 نمکونید که آهسته ران نظام
 او کاد یز که یاپ یاپ کیت ای قول
 که عشق آتش است ای سیرند باد
 که عشق آتش در ای او غل و کوتیل در
 پلنک از زدن کینه و بر شود
 زیل قیلانی دو که کجه دانی کینل اولون
 که ریت فراخون دی میکنی
 که سن یوز و کی کند که بوی ایلوسن دد
 که با خون خودی گم کنی و رکا
 که کند که بوی ایلر و زکار و کی خارج اید
 بکوی خلسه ناکستان وند
 قد قولور به محلیه نلر خوشلر کید
 دل از جان یکبار بر داشتم
 کوکوی جانان برای غور دن قالدیم
 که به زمره بر خوشی عاشق
 که قورق عاشق مان اول کند و به

اجل ناکهی و کیستم کش
 اکونر اجل بی بوموده اولد و سر
 چوبی سبک بشت است بر سبک
 چون شکسته شبیه سز باشد هلاک یاز
 نه روزی سحاره کی جان سی
 بر کون سحاره کی جان ویر می
 همان به که آن ناز نیم کش
 همان اول یکدر که اول محبوب طوطی
 بدست دلا را هم خوشتر مملک
 محبت الله هلاک اولق خوشتر اقد
 همان که در پای جان سی
 آمدی اول یکدر که جانان یافنده جان

کفتار در مخاطبه شمع و پروانه

بوسه شمع و پروانه نک سوبلشد و کند در

شب می یارم که چشم بخت
 بر یکد خطره مدد که کوزم او بوماد
 که من عاشق کرم بسوزم روست
 که بن عاشق اگر نیار سه بکار دارد
 بگفت ای هوا و آبر کین من
 موب ایندی ای هوا دار اولن بنم میکنم
 چو شیرینی از من بدر میرود
 چون اول طنلوق بندن چقوب بکندی
 همی گفت و سر خطه سیلاب
 بوی ددی دخی حلقه در سیکلا
 که امی مدعی عشق کار تو نیست
 که ای دعوی اید جی عشق سنک یشت
 ترا آتش عشق اگر بر سوخت
 سنک عشق او دی اگر قنادک لاقدا
 شنیدم که پروانه با شمع گفت
 اشتدم که پروانه مومه ایندی
 ترا گریه و سوز باری چرت
 اما سنک اغلیو سیلانک بخوند و هلم
 برفت انگبین با شیرین من
 کندی بندن باله بن یا شیرین بنم بزدی
 چو فرما دم آتش لب میرود
 فرما که بیتم او دباشمدن چقدی ددی
 فرو می و دیدش رخسار زرد
 افقه باشلادی یکانلری او زنده
 که نه صبر واری یار ایست
 زیرا که نه صبر ک وارد نه طوطی طافند
 مرا بین که از پاتای تاب سر بخت
 به کور که آفاقن باشه دل سیرند

تو بگریزی از پیش یک شعله خام سن چو سن بر خام شعله ناک او کندن زفته سمانا ز شب بستره داخی صان کجدهن بر مقدار کنندین همی گفت و میرفت و دوش سر دیدی دخی کندی انوک دوتی باشنه اگر عاشقی خوا می آموستن اگر عاشق دیر رسک او کونک مکن کریه قبر مقبول دست ایله اغلق دوست عشق اوله نکه قبری اگر عاشقی سر شوی از مرض اگر حوچک عاشق ایسک باشو بومر قدایی نزار و ز مقصود جنگ فدا یی اولن کیدر من مقصود دن الیه بر ریام و گفت زنجیر دکیزه کتد بدم سکا صاف زینهار	من استاده ام تا بسوزم خام بن طور بدورن تا نیام تمام ددای که ناکه بشتش بر چهی که اکسوزانی سویندری بر چهی چنین بود پامان عشق ای بویله اولور عشق کآخری ای اوغل بکشتن فرج یا بی از سون اولم کدن یک شاد اولور سن یاغندن قل الحمد نند که مقبول است بلکه ایت الحمد لله که اولن مقبول اولدی چو سعدی فری و شوی ست از غص سعدی کوی الوک سنده غرضدن اگر بر سرش تیر بار زد شک اگر باشنه اوق و طایفه بغورین بقدر و گرمی روی تن نیردان سپا اگر کیدر رسک کند وکی همان حقه ایسه
--	---

باب چهارم در تواضع و فروز

در اینجا باب الحقیقه در تواضع و مسکنت بیان شده در

ز خاک آفریت خداوند پاک ملو بر قدن براندی سنی اوله پاک صحن جهان سوز و سرش با حدیص دی جهان باقی دخی باشی اوله	پس ای بنده افتادگی از خاک امدی ای قول افتاده لک ایله طیارا ز خاک آفریت حیاتش مباح طیور قدن براد لک سن او کیسی اوله
--	---

چو کروک شیدا آتش مولناک چون بیون چکدی اول هیئت او د چو آن سرفراز می و این که چون اول یوجه لک کو نندی بواجق	به چاره کی تن بنده اختیار چهاره لک ایله تن الحیفه قودی طیارا از آن یو کردند ازین آدمی اوندن شیطان اولد بوندن دام اولدی
---	---

حکایت هم درین معنی
بو حکایه دخی بو معنی ده در

یکم طر باران بر چکد بر فطره بغور بومر قدن طیلدی که جای کیم دیارت کیم ستم که بریده که دکیزد را ونده کیمین چو خود در کچشم خمارت بدید چون قطره کند و بی حقارت کو بر لیک سپهرش بجای ساند کار فلک انلا یشتی بر تو ارشد دردی بلندی از آن یاق کیم پست شد اوندن یوجه لک بولد کیم الحیا اولدی تواضع کن و بشوندی کیمین الحیقل ایله دخی عاقل اولن اختیارا	خجل شد چو پنهانی بر بادید اونانندی چون دکیزد اینلو لکن کو دی کراوست حقا که من ستم اگر اول وایسه حقا که بن بوغن صفت در کنارش بجان برید صدق اوقی کارنده جانله بسلا دی که شد مور لو گوش مو اگر اولدی اولو حو متلو انجولک اولوی درستی کوفت تا مست شد یوقلق قیوسنی و کدی تا اولدی هند شاخ بر میوه سبز برین اگر مر می سن یمنلو طر اولن بود اوق
---	---

حکایت هم درین معنی
بو حکایه دخی بو معنی ده در

جو آنی خردمند را کز بوم بریکت عاقل بود دخی حکمتدن	ز دریا بر آمد بدیند روم دکزدن کلدی روم صنوبر نوا لیک
--	---

در و فضل دید عقل و سینه
 او نه فضل که در دل و عقل و ادراک کور
 همه عبادان گفت روزی و
 جمله عابدان دی بر کون اول یکیده
 همان کین سخن مرده رو شنید
 همان که بوسه ز اول یولای یکشت
 بران حمل کردند یاران پر
 او حامل بلبل یار یاری و پیری
 در روز خادوم گرفتش او
 بر کون که بر خدمت کار اف طوئذ بولد
 نه اپستی ای کو دکناسپند
 بلدی سن ای بکنه مشش او غلان
 گریستن گرفت از سر صدق و سوز
 اخلاق طوئذی یکیدی صدقه باند غن
 نه کرد اندر ان تعب و دیم خاک
 بن اول مبارک بقعه ده نه تو کو دیم نطق
 گرفتیم قدم لاجرم بار پس
 بن کتم لوند اول سبدن که کن مسجد
 طریقت جز این نیست و روشن
 طریقت بودند قبری و کلا در و شش
 بلندیت باید تواضع گزین
 اولوق کر که سکا الخلق اختیار ال

نه و خورش عجبی عزیز
 قودلر انوک اسبابی حرم کور
 که خاشاک مسجد بقیان کرد
 که مسجد و خاشاکنی و تو بی سیل
 برون رفت و باز نشان کس
 چقوب کندی ارقانی و بشانی کس کور
 که پروای خدمت نداشت
 که خدمت افکند قادر و کلا فقیه
 که ناخوب کردی بر ای
 که ایوانه کز غولق ایلد و کدی
 که مردم ز خدمت بجای نرسند
 که آدم خدمتله مرتبه یارین شور
 که ای یار جان پرورد و فسر
 که جان بسلیج و کلا ایچیا ایش
 من آلوده بودم دران جای پاک
 بلکه بن ملوث ایدم اول پاکیزه ددی
 که پاکیزه به مسجد از خار و س
 پاک پاکیزه اولادی بن ککله خار و خشت
 که افکنده دارد تن خویش را
 که خور و حقیر و ترکند و وجودی
 که این نام رانت ستم خراین
 که بوطام جفقه تو قدر و نیر و نیا

حکایت بایزید بطامی حقه علیه

بو حکایت بایزید بطامی انکه الله رحمت الیسون

شنیدم که وقتی محسره کعبه
 اشند که بروقت بیروم صبا اند
 یکی طشت خاکسترش بخر
 بری خبری یوینکن برکن ملو لولک انوک
 سبی گفت شولیده پستار موی
 ددی دلبندی و صاخی حقیقی شولیده اولو
 که ای نفس من در خوار شوم
 که ای بنم تقسین لوده لایق ایدم با نفعه
 بزرگان نکردند و در خود نگاه
 اولولر ایلدیلر هیچ کسند و لونه نظر اعبا
 بزرگی ناموس و کفایت
 اولوق ناموسله و دخی سوزله و کلا در
 قیامت کسی سپند اندر بهشت
 قیامت بر کسه کور اچقده ای عزیز
 تواضع سر رفعت افزا زوت
 الخلق رفعت باشی بوجله رفعت قلدر
 بگردن دست کشند خوی
 بوی اوز نه دو شرباش چکی برامز خولو

ز کرم به آمد برون بایزید
 حامله حقوب کور دی شخیز بایزید
 فرو ریخت از سر ای بر
 باشی اوز نه بر او دن دو کلا یلر کسوت
 کف دست شکرانه مالان روی
 اللرن قلدر بوز نه کور نه سوز نه علایده
 بخاکستری روی در ستم
 داخی لولک کنی بوز نه کور نه سوز نه علایده
 خدا بینی از خوشتن بخواه
 تکریمی کور می کند دینی کور نه اسقده
 بلند می بدعو می پندارست
 بوجه لک دعوی ایلد دخی ملو و کلا در
 که معنی طلب کرد و دعوی
 که معنی طلب ایلدی دخی دعوی قودی
 تکبر بخاک اندر اندازت
 اولولوق ایشی طیرا غاند و سوز و خیر
 بلندیت باید بلند می مجوی
 اولولوق کر که صاف اولولوق اسقده

کفارا اندر عجب و عاقبت آن

بوسه ز کندی و بی کور مکه در د انوک عاقبتنده در

از مغرور دنیا ره دین مجوی
دنیا به مغرور دین پول است
کرت جا به باید مکن چون چنان
اگر سعاد و لذت کرد ایله الحظ که صاف
کمان می بر مردم سمه
تجان انکار ایدر بوسه عاقل او نه کسه
ازین نامور تر محلی مجوی
بوندن بویک و اولی محل است مصاف
نه که چون نویسی بر تو کبر او
اگر خود بر سخاوت کمال اولی خلق کفر
نویسنه از تکر کنی میخانی
سن دانی اگر اولی لانه سن انجالی کرد
چو استاده در مقام بر
چون طویش من در بوجده مقاصد
بسا استاده در آمد ز پای
زیر جوق طویش کسل و شایا قدن
کز قلم که خود دستی از عیب پاک
طویش من که کند اولش من عید دین
یکی حلقه حب در دست
برسی که دین قوس خلق منی طویش الید
کر از انجوا نده که کند از دش
اگر حق تقا فی دعوت ناید که کم تو یوز

خدا بینی از خوشن من مجوی
تکریب کو می کند و بی که عید دین
بچشم حقارت نکه در کن
حقارت کو زیاده نظر بر کسبه دین
که در سر کرانیت قدر بلند
که اغر باشد لوقده در قد و موته بوجده
که خوانند خلقت پسندیده
که سکن خلق دیو را و ایدر خوی خوی
بزرگش منی چشم خرد
اوی اولو که من سن عقل کو زیله
نمایسی که شت کبتر کن
کو ستر سن که سنا و کلاه اولی لید
بر افتاده که شت منی
دوشمنه اگر عاقلک مقن کوله
که افتاد کاشش کفر شد جای
که دوشمنه انوک بیخی طویش لود و لند
تعنت مکن بر من عیب ناک
دل او ز ادب طعن انده بون عیلولی
یکی در خبر باقی افتاد است
برسی خبر باقی لند دوشمنه دست و خا
و این را بر اند که باز ارد
اگر بوی من ایدر که اوی کفر و کفر بلور

نه مستطرت آن اعمال خوش
ندارند و بیرون طویش اول کد و عمل

که این در تو به بسته است
ز بونک تو به سی قوس و کو به غلش

حکایت عیسی علیه السلام با عابد و فاسق
عیسی علیه السلام در عابد و فاسق ایله

شنیدستم از راویان کلام
اشقت در سوز حکایه روایت ایدر دن
یکی زندگانی تلف کرده بود
برسی عمری ضایع ایدر تلف ایش ایدی
ولیری سینه نه سخت دل
بر قرانه لود قی کو کلاه کلاه باده
بسر برده ایام صیاسی
باشد ایش کونی حاصلش لعل اول
سری خالی از عقل و بر اقسام
باشی عقلون بوش اما کند و غور و غور
بنار ایتی امن الوده
خیانت ایله و یلانله انکی بولاشش
نه پایی چو بنیدگان است
ندایاغی حق کو عیلولی طویش کیدر
چو سال بد از وی خلاقی نفور
بر سوز که خلق او دن قیور کیدر
هو او موسر خرمش شوست
مرا و موسر انوک خرمش باقش

که در عهد عیسی علیه السلام
که عیسی بغیر زمانه علیه الصلو و السلام
بجمل و ضلالت سر آورده بود
جمله از غولغ ایله باش قدر مشایدی
ز ناپاک البیس و حیل
مردار لغند شیطان لوندن و تانوی
نیاسوده تا بوده از وی
راحت و ایش عینده او دن بر کو کل
سکرم فریه از لقمهای حرام
قاری سوز لغند لودن که حرام در کلاه
بناداشتی دوده اندوده
بوقلو غله تون صوامش کی بوزی کو
نه کوشی چو مردم نصیحت سنو
نه قولانی دار مردم کی نصیحت دکلو
نمایان بهم چون نوز دور
اوی کو ستر لیدی بونیک ای کی لاند
جوی نیک نامی نیندوست
برابر قدر بر اواد مرا عاقل

سیه نامه چند آن غم براند
 اول نامه اول قد نهم سوری
 کنه کار و خود را می سهوت پر
 کنه کار می کند و می گوید که ایست
 شنیدم عیسی را از دست
 ایستادم که عیسی پیغمبر و ادب کلیدی اول
 زیر آمد از غرق خلوت سین
 اشغاد کلیدی پیغمبر و اول خلوت او نور
 کنه کار و برشته آخر زود
 بر که کار طالع و غمش را قدن طور
 بحسرت نامل کنان شرمسا
 حرت الله فکر ایچی و او تا غمش ملور
 خجل زیر لب غم خوانان بسوز
 او تا غمش طوطی التدن عذر لیملدن
 سرک علم ز دیده باران میغ
 غم فتنه یاشی که زدن باغ و کیم بولوندن
 براند اتم نفتد عمر عزیز
 خارج ایدم عزیز عیسی که غمش سرک
 چو من زنده هرگز مبادا
 خجلین و نیاده هرگز صاع اولماس
 برست انکه و علفی بود
 قمر تادی اول که معصوم ایکن اولدی

که در نامه جای شستن نماند
 که نامه سندی آید که مایه حق بر قلادی
 بغفلت شب و روز مخمور و
 بغفلت ایله کیمه و کوندن مخمور و میست
 بمقصوره عابدی رکذ
 بر عابدی عبادتخانه سندن اوغلاوب
 پایش در افتاد و سر ز زمین
 عیسانک ایانده دوشندی باغش بره قو
 چو پروانه حیران ایشان نور
 پروانه کی خیران انلر و ک نور زدن
 چو درویش در دست طایه
 شولردن پیش که غنیل اولکونه طور
 ز شبهای و غفلت او روزه
 کیمه لوی غفلت ایله کوندن ز کتور شین
 که عمرم بغفلت گذشت ای
 که بنم عمر غفلتد کچدی حیف و درینج
 دست از نمویی یا و روپ
 الوعه ایلوکدن برست کورمدم دیردی
 که در کش از زندگانی سی
 که اوکا اولک چوق یکدر دیر لکدن
 که پرانه سرش ساری بر
 که میرا اولوب کاهلر از ان با و انادی

کن هم بخشای جهان آفرین
 کاه باغش لای جهان براد می تنکری
 دیرین کوشت نالان کنه کار پر
 بوکوشده اکلیمی اول کنه کار پیره
 نمون مد از سر ساری سرش
 باغش لای و لاش افانده و غندن انوک
 از ان نیمه عابد پیری پر غرور
 اول بر جانیدن عابد اول غرور لای و لاش
 که این مد بر اندر پی ما پست
 که بو فاسق بزوم ارد مزجه نیلر ناستر
 بگردن در آتش در افتاد و
 بوغان نده ک او دایچینه دو و غمش دن
 چه خیر آید از نفس تر و آتش
 نه خیر که انوک اول نزد امن نفس سندن
 چه بودی که ز حمت بردی پیش
 نه اولیدی که ز حمت و بر میبیدک او کدن
 می ز فتم از طاعت ناخوش
 بنمردم انوک اولچر کین مورقندن
 محشر که حاضر شوند انجمن
 قیامت که حاضر اولر هر جماعت
 دیرین بود و وحی از جیل انصاف
 برنده ایکن دی ابرشندی جلیل الله دن

که کربا من آید فتنه ترین
 که اگر بخواه طوسه قیچر کین بولاش
 که فریاد عالم رسای مستیکر
 که بنم حال و مدد ایشان ای ال طوقی
 روان آب حسرت بروی اندر
 از روان اولوب حسرت یاشدی یور
 ترش کرده بر فاسق بر و زود
 اکشتش یوز ف و فاشی اول فاسق بیچاره
 نمون نجت جامل چه در خور و
 بخت و غمش جامل بزوم نه لایق دور
 ببا و مو پس عمر بر داده
 هوس بلنه عمری دیر مشن دن
 که صحبت بود با سیح و مش
 که صحبت اید عیسی ایله و بنوم ایله ددی
 بد و زخ بر فتنی پس کار خوش
 جفته کیدیدک کند و ایشان لای و غلاوید
 مبادا که در رفت آتش
 اولیایدی که بکاد و شیدی انوک اودی
 خدا یا تو با او کمن شرمین
 یارب سن انوکله بی بریره حشر ایله
 و را آمد عیسی علی الصلوات
 جبریل کلادی عیسی علیه الصلوات

اگر عالم است این کروی جہول
 اگر بوعلا اولوب اول فاسق جہول
 تیر کرده ایم بر شتر روز
 کی تلر تلر غوغا غوغا و کوفی و غوغا
 به پچار کی سر که آید بر م
 بچاره کله هر که کله بنوم یا بنوم
 عفو کردم از وی عملهای زیست
 عفو ایلام انوک اول چرکین عملهای
 و کر عار و ار و عبادت پرست
 اگر عار و نوسه اول عبادت پرست
 بگوینک از و در قیامت مدار
 اکالیت او ندن عار و ناسون قیامت کونده
 که او را جگر خون شد از سوز و در
 که او نیک جگر یابوب قان اولدی سوز و در
 نه است در بارگاه و غیغی
 بلدی غیغی غیغی غیغی بوجه بارگاه
 که اجاره پاکت ویر بپایید
 انوک که قناتی آری در و غوغی بر دارد
 برین آستان عجز و سبکیت
 بواشکده سنک عجز و سبکیت
 جو جو در از نیکان شمر وی بری
 چون کند و کی او را درن حاکم بر آید
 مراد عوت سر و و آمد قبول
 ایکسی نکه دعاسی بنوم یا بنوم قول اولدی
 بنالید بر من بزاری سوز
 اکدی بکار بکار بکار بکار بکار
 نیند از مشر آستان کرم
 بر اوفی انان کرم اشکندن بیان
 بانام خویش از مش و برشت
 کند و انعام ایله او فی جنته قویم ددی
 که در خلد با وی بود و شمش
 که جنته انوکله بله او تو بر طوطی
 که این را بخت بزد آن بشار
 که فاسق جنته انوکله او فی جنته قویم
 که این کی بر طاعت خویش کرد
 اگر بکند و طاعت تکیه ندریسه ده
 که پچاره کی بزرگ بر منی
 که پچاره کی بزرگ بر منی
 در و زخمش را بناید
 انوک جنتی قیومنه کلید حاجت کلید
 به از طاعت خویش بر نیت
 بکدر سنک کنگ کنگ طاعت کنگ
 نمی خند اندر خدایی خویش
 سغان خدایند کنگ کنگ و تکیه

اگر مردی از مردی خود و کموی
 اگر اریسک کند و لک کند ز ناله و بیل
 یاز آمدن بی منر جمله پست
 سوغله بکدر اول منر که جمله در
 ازین نوع طاعت نیاید بکار
 بود و طاعت اینش به کور کلمه
 نوز و از عبادت بر آن بی خود
 یدی عبادتدن پیش اول غفلت
 سخن ماند از عاقلان یا و کا
 سوز قور عاقلان دنیا دیار کاس
 کنه کار اندیش ناک از خدا
 کنه کار کنگ کنگ لاول احق تعالیدن فوق
 که در دست چوکان است کوی
 که چوکان انده اسیر و طوطی
 که نداشت چون سه مغزی
 که صاندی غیغی کی کند و بی طوطی
 بر و عذر نقص طاعت یا
 وار همان طاعت کنگ کنگ غیغی
 که با حق کنگ بود و با خلق بد
 که حقه ایوا اولدی خنقله بر امر اولدی
 ز سعدی میس یک سخن یا و کا
 سعدین اصحق بر سوز خا کده طوط
 بسی بستر از عابد خود نما
 جوق کنگ کنگ اول عابد که کند و بی کنگ

حکایت دانشمند در ویش قاضی مکی و مغرور

بوحاکم بر فقیر دانشمند ایله بر متکبر و مغرور قاضی کنگ

فقیهی که چاه تنگ دست
 بر فقیه اسکی قنقلالی طاعت یعنی فقیر
 نکه کرد قاضی در و تیز تیز
 باقادی قاضی او کایا و تیز تیز
 نه انی که برتر مقام تو نیست
 بلزی سن که بر سنک مقام کنگ
 نه هر کس سزاوار باشد صدر
 هر کس لایق از صدر کنگ
 در ایوان قاضی بصف برت
 بر قاضینک سرانیده بر کنگ و تیز تیز
 معرفت گرفت استیش کنگ
 معرفت انوک یکدن طوندی قان ددی
 فرو تر نشین بار و یا بایت
 وار الحقه او نور پاکت یا طوطی
 کرامت بفضل و زنت قدر
 اولو لوق فضل و زنت قدر

و کر چه حاجت بر پند گشت
خیری بولد نه حاجت گشت نه نصیحتی سکا
بعزت سرانگو فرو تر نشست
عزت ایله هر کس که آیت حق او نوردی
بجای بزرگان لیری مکن
اولو لیرینه او تر مغه صاق چاشنه
چو آتش بر آور و درویش
او دکی کوردی در ویشاه و توف
قیقها ن طریق جدل ساخت
فتیله جلد بولدی و نر دل بر بر لاله اوند
کشدند بر جسم در قنه باز
اجدیلیری بر نه فته قیوسنی چکشید
تو کفتی خروسان شاطر کجک
سن دیدک خروسلر کی شاطر لایق بطل
یکی نخود از خشتناکی حوت
بریکند و لکند فایده و غدن مستکی
فقا و ند و عقده بیج بیج
دوشدیلر مولاتقی طولاتق دو کولم
کهن جابه از صف اخر ترین
اسکی قتل و داشتند و زود و آچو هفت
بر و کفتی بجامی سول
او کادی که ای غیری نداد و نوزان اولو

همین شرمساری عقوبت بست
ایضا و تا غفلت قلور عقوبت سکا اندن
بخوار نمی شد ز بالا بست
خویش لاله و دشمن یو کسکه نالچغه
چو سرخات نیت شیر مکن
چون سرخچک بوقدر سلاطین ایله
فرو تر نشست از مقامی بود
آچا غرق او نوردی اول مقامی که اندک
لم و لا اسپلم در اند خشد
بخون بوق قایل کلور سوزناری بایق
بلا و غم کرده کردن فراز
یوق ایله بلی ایله الیش لودی بولون بولون
فقا و ند و جسم بقا حیک
دوشدیلر بر بر نه بولون لایق بولون
یکی بر زمین نرند سر و دست
بریری بر او نوردی ایکی ایلی او کیه سندن
که در حل آن نرند مسیح
که اول سیله نلک حله بری ده میچ بولون
بغیر شرم آمد خوشه غریز
او کیه کادی شول پانز اسلانی
لمولا و نکلین و نقت و صول
وارله بوغله نرند ایله فقا ایله احواله

مرا نیز حرفت چو کان کوی
سوداخی حرف و دین چو کان کوی
پس آنکه برانوی عزت بست
بازند مسکوه عزت دینی او نرند او نوردی
که بر مان قوی باید و معنوی
که دلیل قوی کون در داخی معنوی
بجگه فصاحت بانی که داشت
فصاحت قلیله بر بیان که وار ایدی
سر از کوی صورت بمعنی کید
باشی صورت محله سندن معنی بچکدی
بمفشدش از سر کنار آفرین
اگایت دیر طر فدن آفرین
سمند سخن بجایی بر اند
سوز آتی تابیر بر دک سوزی
برون طاق و ستار خوشش
طشور کدی چار طاقدن کند و دلبند
که میهات قدر تونش ختم
که در بیغ سنک قدر و کی آکلادام
در بیغ آدم جمنین بایه
جمنه کلام بوقدر سایه ایله معرفت ایله
معرف بلداری مدبرش
معرفه لار لغله کادی آنوک یانسه

بمفشد اگر نیک دانی بکوی
استدراک او بولور سنک سول
زبان کشاو و دمانه است
دانی اچدی سولیکه اغز لری باغلا دی
نه رکهای کردن بخت قوی
بیون طیلیری کی جسته قوی کرکن
بر طیا نقشش مکن بر کجاست
کو کلره بوزن نقشش کی بیایدی
قلم در سر حرف دعوی
قلی دعوی حرفینک باشه بچکدی
که بر عقل و طبع نر آفرین
که سنک عقلو که دخی طبعو که هزار آفرین
که قاضی خوشه در وطن بازماند
که قاضی اشک کی با حقه کرد قلدی
با نعام و لطفش فرستادش
انعام و لطفه انوک او کده کوندی
بشکر قد و مت بر دایم
سنک کلک شکر طله تمام اولادام
که بینم ترا در چنین بایه
که کورم سنی بولین بایه و مرید
که دستار قاضی نرند بر سر
که قاضی نرند قاضی بایه

بدست و زبان منع کردش که دو
ایله دخی دلیلا و فی منع ایله دی که ایل غاول
که فردا شود بر کهن میرزان
که یارن او لا اسکی فو طوطی ترا ورنه
چو مولام خوانند و صد رو
چون بکشد و بر او او لو کشی دیه نو
تفاوت کند سر کز اب لال
فوق ایدرمی هر کز اب لال
خرو باید اندر سر مرد و مغز
عقل کز در ارك باشند بی کز
کس از سر زبر کی نباشد بجز
کس باشی بو کوله اولمز نسبه
میز از گردن بتار و ریس
بوجله بو نوک دیند له دخی سقالله
بسیرت کسانی که مردم شنند
سیرت اول کسل که مردم کبیر در
نقد رهنر حبت باید میل
هنر مقداری است که در محلی و مقام
نی بوریار المندی نموست
حصص و قاه و شاد بوج کز کبیر
بین عقل و همت نخواست
بومل و همت ایله مسکام آدم دیر

منه بر سپرم پای بند غرور
قوه بتم باشم و غرور بند
بدستار پنجه کرم سر کران
اللی رشون دیند بنی سر کران ایله باشم غرور
نمایند مردم چشم حیر
کور نو خلق بنم کور و نه خویش
کرش طرف زرب و بایستفا
اگر انوک طرفی بالئون المشی باقیه اولش
نباید مرا چون تو دستار غر
کگر بکاسنک کی باشند کور و لبند
که و سر زبر کست بی مغز
قباغک باشی بوک در ایله بچ پی پی بو قد
که دستار نیه است و سبات
که دیند پا مو قد و دخی سقاوت در
چو صورت همان که دم در
صورت کی همان یک در که نفس کز
بلندی و غسی مکن چون حل
بوجده ک و غسی ایله حل ایله ک
که خاصیت نی شکر خود و رو
که مشک قاموشنک خطیه خود و رو
و کر میر و دمسد غلام ز پ
اگر کید رسده یوز قول سنک از د

حکایت

چه خوش گفت فرمده کله
نخوش ددی بر اشک بو بخوشی بالمقد
مرا کس نخواهد سیریدن هیچ
بنی که استم الفه غسی نسبه
خزیره همان قدر دارد که
نوعه دو کوک ک قدری همان که کند و ک
نه منع مال از کسی بهتر است
مالیله منع بر کس ن ایود کلد و
برین شیوه مردم سخن کو حیست
بو شیوه ایله سوز سولیمی کسه استدی
دل از روه را خب باشد سخن
کولی انجمنشک سوزی قتی اولور
چو دست بد مغز دشمن برار
چون سنک لورک ایر شده دشمنک بی شقی
پخان ناز قاضی کورش اسیر
شویه قلای قاضی انوک جور زده اسیر
بدندان کزید از تعجب بدین
دشمنه ایصری تعبدن الذر یعنی
وز انجا دیوان وی تمت بتا
اول یردن همت یوز بنی دوندی

چو برد استش از طمع با
چون آن قلدر دی طمع ایله جامل کس
بدیوانکی در سیرم هیچ
دیوانه لک ادوبش بهر شبهه صاف
و کرد میان شقایق است
اگر شقایق او را سنده دلخی بتر است
حسدر جل اطلس مو شدر
اشک اطلس جل کوب دخی اشک در
باب سخن کینه از دل شست
سوز حویه کینی کو کلدن بودی
چو خصمت بغیا دستی مکن
چون سنک خصمک دوشدی کو غیا
که فرصت فروشید از دل
که فرصت و قتی یور کو کلدن قوی
که گفت آن مندا یوم غمیر
که ایندی تحقیق بو کون نه مشک کون در
بماندش در و دید چون
قلای انوک کوزی و قدین لدری کونست
برون فت و باز نشان کین
طشره کدی ایوق انوک کسه نشان بولای

غریو از بزرگان مجلس بخواست
جلس اول و نودن غریب و قوی
تقیب از پیش رفت و سرود
تقیب انوک اردن در طرفه بلدی
یکی گفت از این نوع شیرین
بریسوددی بونوعه شیرین نفس گسه
بران صد هزار فرین کین گفت
اوانیزیک افرینلو که بونی ددی

که گویی چنین شوخ خشم از کجا
که دیدیک بو بختین شوق چشم قلندر
که مردی بدین شکل و صورت که
که بومورنده بر کسده هیچ کس که مردی
درین شهر سعدی شناسیم و
بوشهرده سعدی اکلایم زانچو مکر اولدی
حق تلخ بین چاشیرین گفت
راچی حق کورانه ملتوسو یلیدی

حکایت توبه ملک ده کج

بو حکایت کج پادشاهنک او غلنک نوشند در

یکی پادشاه زاده و کج بود
بر پادشاه و غلی وادی کج شهر نه
بمسجد و آمد سرایان مست
مسجد کدی را بود غی مست
بمقصوره در پارسی میم
حافظه محفلند میرزا هد کستم وادی
تنی چند بر گفت او مجتمع
بر پنج کسه انوک سوز نه جمع اولمشدیدی
چون غنی پشه کرد آن مردون
چون غلنک صفت ایددی اولشالم
چون مکر بود پادشاه قدم
چون ایددی اول پادشاهنک غدی

که دور از تو ناپاک و سرخ بود
که سندن اسراع مردادی دلی عالم ایدی
می اندر سر و ساکینی بدست
شراب باشنده دخی بویک قرح الله
زبان لاویز و قلب سلیم
دلی کوکلی صبی و کولی سلیم و حلیم ایدی
چو عالم نباشد کیم آن مستمع
مالا کما اولما کسک دلی دخی بویک ایدی
شدند آن عزیزان خواب اندرون
اولدیلر اول عزیزلر کوکلی خواب
که یار روز و از امر معروفم
کک بحالی وادی که امر معروف و دنوم اولدی

حکیم کند سیر بر بوی کل
حکیم ایلد صومق کل قوسی او زنده
کرت نهی مکر بر آید ز دست
اگر سنک نهی مکر اناک الوکدن کلوسا
و کردست قوت نداری بوی
اگر الوک قوتی بونوعه سنک و کاسل
چو دست و زبان را نباشد
چون الوک و دلوک بحالی و لمیه

فروماند آواز چنگ از دهل
اشقه قلو چنگ آوازی طول او از دهن
نشاید چو بیست و پانست
لایق دکل در انشرا ایا قسز لوی او ترقی
که مرد از نصیحت شود نیکو
که ادم نصیحتدن اولور ایا خوبیلو
بهت غماید مردان رجال
صمت ایلد کوسقز لور انلره ایلکی

سم درین معنی گوید

بودی بومعنی ده در

یکی مرد دانا خلوت نشین
بری بر خلوت ده انور علی مالک او کند
که یکباری خبر برین بدست
که بر کرد مجب بون برند و مسته
دی سوزناک از دلی ما خبر
بر ایتلو نفس بر خبر لوی کولادت
بر آورد در دهر جهان دیده دست
قلدر دی اول جهان کورمش غریب البی
خوش است این سر قش از روزگار
سوزش در بو او غلنک انوک و قوی روزگار
گفتی شای قد و رستی
بر کسده اولاد دی ای طوغر و لولو سی

بنالید و بکرت سر ز زمین
اکلایم غلی باشن بره قیوب
و عا کیم مانی ز بانیم و دست
دعا ایلد که بزدلسر و السوز قشور
قوی تر که منفعت و تغ و تبر
قوی رک در کیتش قیل ایلد با دهن
چه گفت ای خداوند بالک و
نهد دی ای یرک کوکک تشکر بی
خدا یا همه وقت او خوش بار
یارب جمیع وقتی انوک خوش طوت
بد مردم آخر هر خواستی
بر انز کسبه مجب بخون دعا ایلد

چو بد عهد از نیک خانی رهبر
 چون بر عهد او بپای بود بد عهد که نماند
 چنین گفت بنده تیر شو
 بویله دی و لکوردی تیر غفلت و غریز
 بطامات مجلس نیار اسپتم
 اولونق ایله مجلس بره مبدی بن
 که مر که باز آید از خوشی شت
 که هر وقت که کوه کاش چرخ غویند
 همین بخ روزت عیش تمام
 ایض پیش کو ندرد نیاده عیش مدام
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت
 بر سوزی که اول سوز و زنی رسولدی
 ز وجد آتش پیش آید چونغ
 وجددن صوانک کنی ایچده بولونک اولدی
 بنیران شوق اندر نشسته
 شوق و اشتیاق انوک کو کلی یانیدی
 بر نیک محضر فرستاد پس
 اول بو کشینک یا نه کسیه کوبدردی
 قدم بر فرمائی تا سرسم
 فخر رنج یوناسنه باش قویام
 دور و دور استاوند بر در سپاه
 اکی و زلف و دل قیوده لشکر

چه بد خواستی بر سر خلق شهر
 بر اندیلدک شهر خلقک باشی و زین
 چو سر سخن در نیایی خموش
 چون سوزک سوزی بولین سن سولید
 زرد او آفرین تو باش خواستم
 عدل براد جیدن کا نوبه یلیدم جیدن
 بعیشی سپ جاودان
 ابدی دیر که ار شو چننده اول
 بترک آیدش عیشهای تمام
 اول تو که کلور تمام عیشی ایله دخی اولور
 کسی از میان ملک باز گفت
 بری اول و تانن پادشاهه کوردیدی
 بارید جبر چپ سبیل دروغ
 یاغدی یوزی اوزر نه دروغ سبیلی
 حیا دیده بر پشت پیش خست
 او تانق انوک کوزنی ایلی ارقه سندن دیکدی
 که صعبم فرو مانده فریاد رس
 که هم بر کوجره وارد مدد لیر شکرادی
 سر حمل و نمار ایتی برهنم
 جمل داکو نیک باشی ترک ایدم ددی
 سخن برور آمد با یوان
 اول سوزی کلدی شاهک اوان

شکر دید و غنای شمع و شراب
 شکر کوردی دخی غنای کوردی دخی
 یکی غیب از خود یکی نیم مست
 بری کندودن کچمش بری یاری مست
 زمستی بر آورده مطرب خرو
 مستلکدن کتور مشش مطرب فریاد
 حرفیان خراب از می لعل رنگ
 حرفیلر خراب لعل رنگلوشا بدن
 بنود از ندیمان کردن فرار
 قالمشش بوی پوجنه ندیلردن هیچ
 بفرمود و دریم گشتند خسر
 بوردی بر برن او رجب قیروپ دو کوب
 یعنی نه در شک برودن دند
 میخانه ده کوبه طاشش او ریدیلر
 وف و چنگ با یکدگر ساز کار
 دی دخی چنگ بر بری ایله دوزنده در
 شکستند چنگ گشتند رو
 او آندلر چنگی قیدیلر قیللرینی
 روان خمر و چنگ افقاده مکر
 شراب و کلدی چنگ باشی شغه اولدی
 خم بستن خمر نه مامه بود
 کوپ کپا و لش دخی صو جان ایلان

و از نعمت آباد و مردم خرم
 کوی نغندن معور اما خطی خراب کوردی
 یکی شعر کویان صراحی بدست
 بری غزل او قور صدای اینه ملوت
 زدیگر طرف بانک ساقی که کوشش
 بر طوفان دخی ساقی اولدی کفایچک
 سر ساقی از خواب بر جوی
 ساقینک باشی ایدقودن قولونقنه جلا
 بجز کس آنجا کسی دیده باز
 نوکسندن غیری انده بر کسنگ کوزی
 مبدل شد آن عیش صافی در د
 دکشده اول صارک بولا نولقه اول
 که و نشاندند و کردند دند
 یا توفی دیکدیله دخی بوین او ریدیلر
 بر آورده زیر از میان ناله زار
 کتور مشش زیر او تران ناله و تر آ
 بد کرد کوبند از سر سرود
 طشره ایله یایدی جی باشندن یار سخی
 تو گفتی شدت ابر و بوطه
 سوزیدیک اولمش در بولوت و تار اولمش
 در آن فتنه خست بریندخت
 اول فتنه ده قیوینی دوسره دی ترجک

شکم تا با خن دریند شک
 شکل کار خن تا گویند دین بریدیل
 بفرمود تا شک صحن ساری
 جویری تا ساری صحن طاشنی
 که کلکونه خن با قوت فام
 با قوت رنگو شریک رنگدن
 عجب نیست با لونه کر شد خرا
 عجب دکل و حوصله که اولدیه غراب
 و کر مر که بر بط کر فتنی بکف
 ایرق مر که الله بط یعنی قدح طوبی
 و کر فاسق خنک بروی بدو
 و کر بر فاسق و بوزدن جنک کو ترس
 جواز اسپر کبر و نیدار
 یکدل باشی کبدن و غنوده
 پدر باره گفته بود شش بول
 بابا سی خنک و عیش ایدی او کافر قدس
 حفا می پر بر دوزندان و بند
 بابا سیلک عیسی چکدی و خنک زندان
 کرش سخت گفتی سخن کو سمل
 اگر اول قی سولاسه سن او کافر ایوبیل
 انیال و غورتن این دانی
 انوک خیال لغوی و انوک انور نایدی

قدح را بر چشم بنیاشک
 قدحک انوک با ننده فان طودش کوزع باشد
 بکنند و گردند نو باز جانی
 قازد لود اخیانگر یکیدن دیدن
 شستن همی شد ز روی رخام
 یوما غله کند یوسرک یونند
 که خور و نند از ان وز خنچی
 که دیدل اول بری کوندن ششام
 قفا خوروی از دست مردم چو
 سله یدی خلق الله دنف کی
 بکالیدی او را چو طنبور کوش
 بود لودی انوک قولا حق بلبو کج
 چو سیران کینج عبادت است
 سیر لکی عبادت کوشه سنده او نور
 که پاکیزه رو باش و پاکیزه قول
 که طوغور و بوزدی اول و طوغور و سوز اول
 چنان و مندش نیاید که پند
 شویله فایده لو کلدی او کاکه نصیت
 که بیرون کن از سر خوانی و جل
 که طنشر مایه باشند یککلی و چا حلقی
 که درویش از نده نکذای
 که درویشی دیری قوما یا ایدی

سیر نکلند شیر غران ز جنگ
 تعلقان یو افغان یار و زار سندان جنگدن
 بنرمی دشمن توان کند پوت
 یوشمقلق ایلد شمندن مدی چقر قاولو
 چو سندان کسی سخت وینی کرد
 ارمن کی بر کسه قتی یوز لولک ایلدی
 بکشتن درشتی مکن با اسیر
 ایریلک سولیلک ایلد بکلر ایلد
 با خلاق با سر که بینی باز
 ایرکل و کیشله خوشجه ویرل خللوسو
 کر این کردن از ناز کی در
 اگر بو بوین ناز کلدن چکرس
 بشیرن بانی توان برد کوی
 طنلود الله میدادن طوق قاعق اولور
 تو شیرین بانی رسد کی کبر
 سن طنلود لولی سعیدین طو

نیندش از تیر باران ملک
 فکر ایلد یغور او قندن قیلان
 چو با دوست سختی کنی دشمن
 چون دوستله قتیلق لیدر سن و شتر اولد
 که خایست تا ویس بر نخورد
 که ادب چکیچی ناشنم سیدعب
 چو مینی که سختی کند است
 چو کور و سن که قاتیلق ایلد سن و شتر ایلد
 اگر زیر پستی و کر سرفراز
 اگر رعیت اولسون اگر خاص اولسون
 بکفت از خوش و ان کر شد
 خللوسو زبیل اول بری باش چکو
 که پوسته تلخی برو سزد کوی
 که متصل ایلد چکو سیر سو بلخی کسه
 ترش روی او کوبلخی لمبیر
 اکشی یوز لویه اجغله اولسون

حکایت طواف عمل فروش

بو حکایه بال صاعی بر طوافک در

شکر خنده انکبین مغرخت
 بر شکر دود قلو جوان بال مستودی
 بناتی میان بسته از شکر
 بر او عا و مرتبه بغلا مشش شکو فاشدن
 که دطهار شیرش می سبو
 که کوکله لوی طنلور لغندن یا قنشل ایدی
 بروشتری از مکس شتر
 انوک او زرنده ششتری سکندر از نوز قنشل

اگر از سر برداشتی فی المثل
 اگر اولی مرتوبه بیدار باشد یعنی چنانچه
 اگر از نیت کرد و در کار او
 بر عین نظر ایلدی انوک ایشینه
 در روز شد کرد کیتی وان
 ابر تو اولدی عالمی کزوب بیکر
 بسی گشت فرما و خوانش و بس
 جوق کردی چغری چغری و کده از دده
 شبانکه خونقدش نیاید
 اخشام چون انوک الله نقد ایچ کلدی
 چو عاصی شکر ده وی از و
 عامی دم کی بوزن اکشش قور قودن
 زرش گفت نازی کنان شوی را
 عورق او کاددی ناز ایدرک اریه
 بدوزخ بروم در انخوی ز
 جهنم التور کشی چرکن خوبی
 بر و آب گرم از لب خوبی خور
 دارا سی صحرای قمار دندن ایچ
 حرامت بودمان انگش
 سکلام در اول کشینک انگینی
 کمر خواجه بر خورشید بجا سخت
 ایله ای خواجه کند که ایشی قاف

بخور و ندی از دست او چون
 بروردی انوک الدن بال کی بشکر کی
 چس کرد و بر روز باز او
 کونی ایلدی انوک صاوسنه باز اینه
 غسل در سپر و سر که برابر و
 بال باشند کتور صانع اما فخر دنده
 که نشست بر کنش مکر
 که او نور مدی انوک بالینه هم بر سکن
 به لنگ رویی کنی نشست
 کوکل طار لقیله بر بوجا فده او نور دی
 چو ابروی ندانیا ن و زید
 نرندان محبوس لری کی بیام کونده
 غسل تلخ باشد ترش روی
 بال آجی اولور اکشی بوز اوادم
 که اخلاق نیک آمده است از
 که ابو خوی گلش در او چقدن
 نه جلاب سرد ترش روی
 صوق جلابغا اکشی بوز لونک ایچ
 که چون سفره بار و بهم در سپید
 که سفره کی فخر دندی برینه چالین اولور
 که به کوی باشد نمونسا سخت
 که برامز سولیمی اولور ایشی افده و دده

گرفتیم که سیم و زرت چیز نیست
 طونیکه کو مشك والتونك و برنسلو
 چو سعدی باخوشت نیست
 سعدی کی طنلود لودده می یوقدر

حکایت حق پرست با یکی زندست

بر حق پرستك بر انداخته ایلده اولان حکایه سر در

<p> شنیدم که فرزانه حق پرست اشتدم که برحقه طایوچی در دینک از آن تیره دل مرد صافی و زون اول تو اکلودن مرد صافی دل یکی گفتش آخر نه مردی تنیز بری او کاددی چون ارد کلین سن دی شنید این سخن مرد پاکیزه خوی اشتدی بوسوزی اول پاک خوبلوار در دیدت نادان کریان مرد برنش در جاهل ارک یا قاسینی ز مشیار عاقل نزدیکه دست عقل و لغدن در اشماز که ال منور چنین زندگانی کند منرا علی بو تخمین دیرلک ایلور </p>	<p> کریان گرفتش یکی رست یقاسنی طونش بر رند و مست قفا خورد و سر بر نکر دار سکو سله ییدی باشن قلدر مدی او بندن تحمل در ریخت ازین کی مسیز صبر اقل جیفه در بو عقل سوزن بدو گفت ازین نوع دیگر مگو او کاددی بونک کی سوزی بکایق دده که باشی حلی سکا کد به که ارسلان لکیر وارسلان جنک ایدر زند در کریان نادان است او نادان و مست اولانک سقا سینه جفا بیند و مهر بانی جفا کور ردخی شفقت لوق ایدر </p>
--	---

حکایت در غرت نفس مردان

بو حکایه ار نلرک نفسی غوتنده در

<p> سکی با پی صحرایشینی کزید بر این براد واده او نور انک باغی اهری </p>	<p> بخشیمی که ز سرش زندان حکمید بر خشمده که انوک زهری دشتن لودی </p>
--	---

شب از در و پجازه بش نهد کجه ز جندن بپاره و بپا و بومادی	بخیل اندر شش و نختی بود خرد انوک اوند بکوچک قیزی وادی
پدر را جفا کرد و تنه می نمود باباسنه جفایلدی دخی ایریک کوستری	که آخر ترانیز و ندان بود که عجب سونکه دیشوک یوقی ایدی
پس از گریه مرد و پراننده رو اغلقدن حکم اول کوفی طاقون کسه	نخندید کای ملک و لغوز کولدی که ای باباجه کول اولاقیم
مرا که چه هم سبطت بود و نیش نیز که چه هم سلطنت و اریدی و غوم وادی	در پنج آمدم کام و ندان بود حیفه کلام کند و دماغی و دیشوی
محالست اگر تیغ بر سر خورم محالست اگر قیچ باشو به سیم بن	که و ندان پای سک اندر برم که دیشوی ایت ایایی نه اینته ددی
توان کرد باناکان بر کی اتق اولور ناکسلور بر امزلق	ولیکن نیاید ز مردم سکی ولیکن کلز مردم اولندن ایتلک

حکایت خواجه نیکوکار و بنده بد فعال

بوحکایه بر ابو خواجه ایله بر بر امز قولک حکایه سیدر

بزرگی هنرمند آفاق بود بر اولو هنر لوی ایدی بر عالمیده	غلامش نکو مید و خلاق بود انوک بر قولی خولمش خلق لوی ایدی
کهی خار و سپر و ره انداختی کهی ماکین در چه انداختی	کاه طوعی طوبت بکاره از ددی بری سپر که در روی لیده
ازین خفرتی موسی کالیده بوی ز مدبخت و عشق و صلیحی فارسی	بر امز قلدن سرکه بوی سینه ایدی کرو برده از زشت رویان
چو تعبانش در و ندان بلان کی بولامش و شنی در سر	طوقی الش چو کن یوز اولندن نشور

دانش بر وی کیم سبل دایر یوزی و نریند کونک چاقلندن سیتو	کره وقت نختن برابر و زی یک پشورید قاشلندن کره اوردی
و ما دم بنان روشن شست دایر اتمک بیکه انوکله اولقدردی	نه گفت اندر و کار کردی چو نه سولیکه کار ایدی اسکانه و کک ایله
از سیماش و شت فراز آمدی آنوک یوزندن اور کک تو شو کلام دی	کسی گفت ازین بنده بد فعال بر کسه ددی بوی امز خویلو قولدن
یغیر ز وجودی بدین باخوشی لایق دکل بر وجود بونک کوی باخوشلغله	منت بنده خوب نیکو سیر بن سکا بر کونل خویلو او غلغلان
و کریک بشیز آورد سر میج اکو بر بول دخی و بر سره دخی بوی چوچیه	شنید این سخن مرد نیکو نهاد اشندی بوسوی اول ایوانلو کشتی
بدست این بر طبع و خویش و لیک بر امز در هوا و غلغلانک طبع و خویش و لیک	

و دیدی زبوی باز بغل
نقودی قولتدی قوقوسندن سولان

چو نختند با خواجه زانوزی
چو پشورید لودی افند سبله بر اوردی

و کرم دی آتش دادی بدست
اکو اولسه بر کسه سودی یزیدی ایله ایله

شب روز از خانه در گذردی
کجه و کوندر ازنده او قازیب قیقاندی

نرفتی بجاری باز آمدی
کفزدی برایشه که اول کیر و کلیدی

چه خواستی و بیا بهنر با جمال
نه استر سنان می یا هنری یا جمالی

که جو رش پسندی با رشنی
که انوک جو رش چکه سن و کون چکه

بدست ارم این را بنیاس
الیویره بن بوی خلاقی بی صانت ددی

کرانت اگر راست خواستی
بهالود سر بر پوله اکو طغری در سنان

نخندید کای یار فرخ نژاد
کولدی که ای یار فرخ نژاد بیک اصلو

مرطوز و طبیعت شود خوی
بکا اولندن طبیعت اولور ابو خوی ددی

چون او ندن صبر اعتدال و لا چو خلق
چون من در جفايش تحمل كنم
چون بن انوك جفاست مبرا بدي
مروت ندانم كه بفر و شش
مروت كو ميزن كه اوفى صانام
تحمل حوز هرت نمايد نخت
مسركا اولك مرد كو ستر كنند دي
چو خود را پسندى كسى ايند
چون كند و كى بكند يك كسى كن

توانم جفا بردن از سر كسى
كوجم بيزه كه مرگشنيك جفاستى بكم صبر ايدم
بسى به بود كر كحل كنم
چو قيك اولو كرا و ندن و دوز س
به بگر كسى عيب و اكوش
غير كسى انوك عيبتى اچمه دوز شش
ولى شمشد كرد و چو طبع
اما بال اولو چون طبع عتده بشو اول
تو در زخمى و ديگرى امند
من بخرده و ديگرى يعنى غير بى باخله

حكايت معروف كرخى با سار

بومكايه معروف كرخنيك در بر سار اوله

كسى راه معروف كرخى بخت
بركست شنيج معروف كرخنيك برون است
شنيدم كه بهماش ايسيك
اشندم كه اكاتفو كلدي بركب
سرس موى رويش صفا بخت
انوك باشي قبل ديو بختك مفا كشت
شب انجا بيفكنند و باشن نه
استام اند و ادي ياندي با مكر براندي
نه خوابش كرخنى شبان بفس
نه اويق او بودي اولك بى بفس

كه بهما معروفى از سر نخت
كه قودي معروف لوقا بشون اول
ز بهما رشتن برك اند كى
انوك حست تلغدن اولوكه باقلا شش
بموشين جان در تن او بخت
انوك جافى بر قيله دوشش شند اعلى
روان ست و برك و مالش نه
همان ايتى ياد و فغانه قودي اعلى بخت
نه از دست فر ياد خوابش
نه انوك فر ياد ندن بركست او بودي

نهادى پریشان طبعى رشت
كوكلى طاعنوق دخی طبعى بوغون
ز فر ياد و ناليدن نخت
او بويى قاتلق اكلد و سسنيك فر يادند
ز ديار مردم دران قيعه س
معروفك تعلقاتند اول
شنيدم كه شهباز خدست
اشندم كه كچه لر خد متدن معروف او پوتا
بشى بر شش لسكر آورد خوا
بركج معروفك باشن افرغوشكرو كلدي
بيكدم كه بهماش خفتن گرفت
بوزمان كه انوك كوز لري او بونى طوند
كه لغت برين نسل ناپاك با
كه لغت بونك كى مرد لرسلا اولسون
پليد اعقا و ان پاكيزه بوش
اعقل لوي مردار لردن ايش و ياك بخت
چه و انديان سر از خواب
نه لور لور و نالاش او بوقودن مست
نخنهاى مكر معروف گرفت
بلمر سوز لري شنيج معروف كرخى دي
فرو خورشيد اين حديث از كرم
بودي شنيج بوسوز لري كدو كرمند

نمى مرد و خلقى بخت بخت
اولدي اما خلقى بخت با اولدي
كرفش از و خلق راه كرنز
طوند لرا و ندن خلق قاتلق بولون
سمان تا توان بود و معروف س
فان انجق اول خسته لري شنيج بخت
چو مردان ميان بت كرد آنچه
ار لركى بل غلبوب مرند ديسه ايلدي
كه چند آورد مرد و نا خفته با
كه بخت بر او بوما مفا طاق كتو اول
مسافر را كند كه كفن گرفت
اول خسته مافا طاق سوليك بخت
كه اين جمله زر قند و ناسوس
كه بوجه لري ايش عار و نال ايش قبل
فر منده بار سايى فردس
خلق الاداى لردن صوفيق مافا بخت
كه بچاره و ديده بر نهم بخت
كه بچاره كرون بوماش بخت
كه بكم حبر عاقل از وى
كه بدم بخون او ندن عاقل ياندي او دي
شنيدم كه پوشيدگان جرم
اشندم كه شنيجك حرميك خلق او دي

حكايت معروف كرخى با سار

یکی گفت معروف را در هفت
بر روی ددی معروفه کز این
بروزین پس که سرخوش کبر
و از شدن صوکره او کلاهی و اسون کشو
انگویی رحمت بجای خود
ایلوک و اسرکک کند و برده در
سر سفله را کرد بالش منه
الچانک باشنده یوز باجود و غای قومه
مکن با بدان نیکی ای نیک بخت
ایله برآمزله ایلوک ای ابو غفت لو
انگویی مراعات مردم مکن
دیزن که خلیفه رعیت ایله
با خلاق نرمی مکن با درشت
خلقه یوستقل ایله یوغولورس
اگر انصاف خواهی ملک حق
اگر انصاف لرسک خویناس اولن
بهر ف آب رحمت مکن بریس
یوز لومولده اسکا خسی هرگز
نمیدیم چنین جج برجس
کوئلیم بولک کیلواشلا خوارده
چو بانوی قمر این ملامت کرد
چون معروفان خانونی یوسوری یوز

ندانی که در ویش نالان گفت
بلد که اول خسته در میزند
کرانی مکن جایی دیگر سیر
اغراق ایله و اغیری بوده اول
ولی با بدان نیک مردی بدست
ولی برآمزله ایلوک انک برآمزد
سر مردم از ار بر سنگ
آدم انجدهی نیک باشی با نیک
که در سوره نالدان نیک
که طعن لوییده بلدی دیگر اغاچی
کرم پیش نامردمان کم مکن
ایلوکی برآمزله ضایع ایله
که سگ نالدان چون کر بشت
که کک کوچی مغازه کدی ارقه سی کی
بیسرت باز مردم ناسپاس
سیرتدی که شکرند آدم لردن
چو کردی مکافات برنج نو
چون لمر که سون و غنی یوز و زینار
مکن رحمت ای دوست برچس
ایله رحمت ای و سید و اولان کس
برآمد غرورش از دل نیک
خوش و غرورش کلاهی اول بوکسنگ کلاهی

نخندید و گفت ای لار رحمت
کلاهی دخی ای کوکل ای حلال
کر از ناخوشی کرد بر رخ و شش
اگر خوش شمس لادن ایلی سیکان و قغان
اگر خود و همین صورتی چون
اگر خود انجق بر صورت اولاسن طلسم کی
جغای چنین کس نباید شود
بوجا بونک کو کشیدنا شتک اولن
چو خود را قوی حال منی خوش
چون کندو کی قوی سال کو رس دلخو
و کر پرو رانی درخت کرم
اگر سلیک اولورسک کرم اغاچی
نه منی که در کرخ تربت بیست
کو مزی سز که کرخ شهر نده تربت چو قد
بدولت کسانی سرفراخته
دولت اول کسلو باشن بوجلدیلر
نیکبختی مردم و شمت پرست
اولوق ادر اولوقه طیان کسسه اکرچه

پریشان مشوین پشان گفت
پریشان اوله بونک کی پشان سیر و لده
هرانا خوش از خوشی سید بکوس
اگر خوش شمس لادن ایلی سیکان و قغان
بمیری سمت نماند چوبس
اولد و کله سنک ادوک دخی اولو سیک
که توانی از قهر ارغی نو
که کوچ بیز قوار سز لغه صبر لنگه دی
شکر نه بار ضعیفان کیش
انوک شکرانه سینه ضعیفان بولک
بر نیک نامی خوری لاجرم
ایواد لولق بختی بر اول بسیدن
بخز کو معروف معروف
اما معروف کخی تربت سندن غیر معروف
که تاج بخت بریند خستند
که تیکرک تابعی چقارب برافزید
نماند که شمت بحکم اندرست
اما ای بخت که اولوق بواشلقه در د

حکایت در مقامت ناهلان و محمل مردان زو

بوحکایت ناهلان اولنلرک سقا خسته در لمر نکر صبر نده
طمع بر دوشی مصاحبت
علم الهی بر چوکن آدم بر کوکل ارسنه
بنو و از زمان در میان عالی
یوغدی اول زمان او ناده انوک حاصلی

کمر بند و دستش تهنی بود و کما
 فوشق تو شامی که انوک الی یوشایدی ^{آن}
 برو تن خست خواننده تیری
 طش و کند ی اول تا کو کلو دلیلی بود ^{آن}
 که ز نه از این مردمان خوش
 که ز نه از این مردمان خوش ^{آن}
 که چون کرب زانو بد ک بر بند
 که کدی کوی دیزه باش قویب یا تو ^{آن}
 پسید و سید پاره بر دست
 آن قاره پاره د کوی خرقه اید ^{آن}
 سوی مسجد آورده و کان ^{آن}
 محله که کوشش شیدان د کانی
 ره کاروان شیر مردان ^{آن}
 که یان یون شیر مردان ^{آن}
 ز جمیع فروشان کین نامی
 انری یوغدای کوب تر با ^{آن}
 مبین در عبادت که پزند ^{آن}
 که عبادت که پزند ^{آن}
 هر اگر د باید نماز از شست
 چون امامان کون غامی و تو ^{آن}
 عصای کیمند و بسیار ^{آن}
 و سالک عصای ^{آن}

که ز بر رخس بر فشانده ^{آن}
 که انون انوک یکا غنده ^{آن}
 نکو میدن آغاز کردش کوی
 خولا مغه باشلای اول صالح ^{آن}
 پلنگان و زنده صوف کوش
 بر خجی قیلان لرد اقامت ^{آن}
 و کر صیدی افتد چو سک ^{آن}
 اگر ان کوه جان اولوب ^{آن}
 بسا لوس و پنهان ^{آن}
 سالو سلفه اما کولین ^{آن}
 که در خانه کمر توان ^{آن}
 که ز بر او ده او یاز ^{آن}
 ولی جامه مردمان ^{آن}
 اما خلق کفتان ^{آن}
 جهان کرد و شب ^{آن}
 جوان طولا ^{آن}
 که در رقص ^{آن}
 که رقص ^{آن}
 چو در رقص ^{آن}
 چون رقص ^{آن}
 نبطانه ^{آن}
 ظاهرده ^{آن}

نه پر منیر کارونه ^{آن}
 نه پر منیر کارونه ^{آن}
 عباسی پلنگانه ^{آن}
 قیلان لرد ^{آن}
 ز سنت نه ^{آن}
 سنت دن ^{آن}
 شکم ^{آن}
 قاره ^{آن}
 نخو ^{آن}
 دیل ^{آن}
 فرو ^{آن}
 ای ^{آن}
 یکی ^{آن}
 بر ^{آن}
 بریدی ^{آن}
 بر ^{آن}
 بدی ^{آن}
 بر ^{آن}
 یکی ^{آن}
 بر ^{آن}
 تو ^{آن}
 سن ^{آن}

120
 همین بس که دنیا بدین ^{آن}
 انحق ^{آن}
 بدخل ^{آن}
 اکو ^{آن}
 بحر ^{آن}
 او ^{آن}
 چو ^{آن}
 دیلی ^{آن}
 که ^{آن}
 که ^{آن}
 نه ^{آن}
 کو ^{آن}
 چه ^{آن}
 نه ^{آن}
 اگر ^{آن}
 اگر ^{آن}
 تر ^{آن}
 او ^{آن}
 و ^{آن}
 بند ^{آن}
 همه ^{آن}
 همه ^{آن}

بخند صاحب دل نیکوئی
 کلای اول صاحب دل که سر او بخوبی بود
 هنوز آنچه گفت از بدم اندیت
 دخی اوئی که ددی بنم برامز لغد ناز در
 ز روی گمان بر من اینجا که است
 شبیه یوزدن بکاو نوری که باغ لاری
 وی سال پست با من صال
 اول بوی اول شدی بکادای صال
 پس از من پس اندر جهان من
 آمدی بنم گاهم جهانده و عیب و غفلی
 ندیدم چنین عیب نیکو پس
 کوردم بونک کوی عیب کور و کوی کس
 نه محشر کوا که است مهم است
 محشر کونده بنم کاهه طالق اگر اولایب
 گرم عیب دیدم اندیش من
 اگر بنم عیب در بنم دشمن اولان
 گمان مرد و راه خدا بوده اند
 اول کس را خدا بویان اری اول شد در
 بر بون باش تا پوستینت در
 از بون اول تا سنک ردی بر زلو
 کلاه بکمر منداختند
 اولون کلاه حق باشا بونند اولان

که سہلت ازین صعبتر کوکوی
 که اساندهند صفت سولیک
 از آنها که من از من این صفت
 اولون که بن بوم بوی زده بری کوی
 من از خو و یقین می شناسم که
 بن کند و مدن یقین بوم که دارد
 کجا و اندم عیب منقاد سال
 نه بوم اول یقین یاق عیبوی ددی
 ندانم بحسنه عالم الغیب من
 کس بلز عیب یقین نکریدن غیری
 که نداشت عیب من نیست پس
 که صاندی عیبوی همان بود از حق
 ز روزخ نترسم که کارم کم
 طامودن قورقون که ایشم ایوا و لور
 بیا کوی بر نسخه انش من
 دی کلون اوئی که بنما و کدن ایشون
 که پر خاش شیر مایا بوده اند
 که بلا او قینک پر خاش یعنی منک فلک داد
 که صاحب دلان باز شوخان من
 که صاحب دل شوخان زانی چکر
 تاج معانی سپهر خشت
 بیکسان لک باجیل باشند جلالت اولان

کراز خاک مردان سپوی کنند
 اگر اندر طبراعتدن بردستی ایلیلر
 بسک اجل ناخوش بشکنند
 اجل طیشیلانی اکسوزن مند و رلر

در کتبی در ویش و علم پادشاهان
 در ویش لک کستان خلعتده و یاد شام لک یوشلغند و در

ملک صالح از پادشاهان شام ملك صالح شام پادشاه لردن لیدی بکشتی و اطراف بازار و کوی سیر لای اطراف بازار ی محلی که صاحب نظر بود و در ویش و که صاحب نظر لیدی دخی در ویش و دو در ویش و مسجدی خفته یا آنکه در ویش بر سجدده میانش لیدی شب سردشان ید نابرده خوا صوق کچه کوز لیدی او یقو کورده مش باز ارمی گفت باد بگیری بری بریند انجمله استدی کر این پادشاهان کردن از اگر بونی بیوجه پادشاه لردن کلر در ایند با عجبند ان رشت که در علم لرایله بلکه او جمل بهشت برین ملک و ماوی است اوجق بر و مملکت و صفیحه مزد	برون آمدی صبحدم با غلام طشور جعدی بر صبح بر قولید بر رسم عرب نیمه بر بسته روی عوب سنج یوزنیک یار و سن او نشید سران کین و و ارد ملک صالح هر که که بواک خصلت اول ملک صالح اول پریشان دل و خاطر اسفته یا اولی پریشان دل و خاطر اسفته بولدی چو صحرایا ملکنان آفتاب کلر کبی که کوشدن فکر ایدوب طور که کر روز محشر بود و او ی که اگر محشر کونده حق قاضی اولور که در لهر و عیشند با کام و نا که عیش و نوشند در مرادله دخی ناله من از کور کمر بریرم زشت بر کور مدن قدر رسم باشی طبراعتدن که بند غم امروز در پای ما که غم بند ی بوی کون بزم یا غم زده
---	---

همه عمر زینا چو مدی می شست
 جمیع عمر زده او نلودن نه خوشی کورد
 اگر صالح اینجا بدیو ارباغ
 اگر اول صالح او نده باغ دیوایند
 چو مرد این سخن گفت و صالح
 چون اول کس سوزی و دیوایند
 و می رفت تا چشمه آفتاب
 کندی شول و قندون که تا کونستک چشمه
 و وان مرد و اگر فرستاد خوا
 یلارک اکیسی ام کوندی چغرتدی
 برایشان بارید باران و
 اولره یاغدردی جو مرق یاغورینی
 پس از رنج سزاواران ویل
 پس سوختن دخی یغورین دخی سیلان
 که ایان لی جامه شب کرده رو
 قناتسز تغیر که کونون که ایلمشادی
 یکی گفت ازینان ملک انهنان
 بری ایستاد بونلودن پادشاه کونین
 پسندید کان بزرگان
 که نامش را اولره ایستاد بر
 شهنشاه ساد چو کل سلفیت
 پادشاه شاد یاغدردی کل کی ایلمادی

که در آخرت نیز زحمت کشی
 که آخرت ده دخی زحمت چکه سن
 بر ایستادش بدرم و باغ
 که پادشاه غلغلی سن بر تاد
 و کربودن اینجا مصالح ندید
 ابرق او نودن طو مغر مصلحت کوردی
 ز چشم خلائق فروشت خوا
 خلائق کوزیدن او یغورینی و یغورینی
 بهیبت نشست و بحمت نشست
 حیت ایله او نودی دخی حوت ایله طوری
 فروشتن کرد و دل از جو
 بودی او نلرک کو کلر نده اولی توفیق و جود
 شستند بامداران حیل
 او نلر اول قیلک نامدار لوی ایله
 معطر کنان چاه برعود سوز
 معطر ایلمی دخی قناتسز یاغورینی عودی
 که ای حلقه و کوش حکت جهان
 که ای جهان سنک حکمتک و قناتسز حلقه
 زمانه کانت چه آمد پسند
 بزمده لودن نه کلویک نشک سلفیت
 بخندید روی روی و شمس
 کلای در توشک بزمده دخی دیدی

من آن کس نیم کر غم و زحمت
 بنال کشتی دکلر که تملک غم و زحمت
 تو با من هم از سر نه خوی
 سن بنوم ایلمدی باشند تو چو کن خوی
 من امروز کردم و صلح باز
 بن بکون ایلمدی صلح قیوسن ایوق
 چنین راه اگر مقبل شمس کبر
 یو یخلمین یولی اگر مقبل ایست او کو که کور
 بر از شاخ طوبی کسی بر بند
 طوی اغاجندن بر کسه میشیدی
 از آزاده خویان سعادت بجوی
 ازاده خویلدن سعادت استه
 ترا کی بود چون پیران التبا
 ساقین اولو چو راغ کی شعله و نور
 وجودی پدر روشنایی جمع
 بر وجود و پدر آید کلک بر جمعیت
 ز پچار کان وی در ستم
 بچار لودن یوز مساکند و بچار
 که ناسازگاری کنی در شت
 که دوز سزاک ایلمدی او چقدر
 تو فردا کن در برویم فرار
 سن یارن ایله قیوی بزم و قیغاش
 شرف بایت ست روی کبر
 سکا شرف کو کسه در ویشدن ایلمدی
 که امروز خشم سعادت کانت
 که بکون سعادت مخفی اکمدی
 بچو کان خدمت توان بردوی
 خدمت چو کانیه طوی قایق اولوس
 که از خود پری چو قندیل از آب
 که کند و کون طو لوس قندیل کی بودن
 که سوزیش در سینه باشد چو
 که انوک حرارتی اولو کوسنده سوم کی

در محرومی خود بیان

کندی کور نلرک محروم و ملغی در
 یکی در نجوم اندکی است و است
 بری نجوم ده از اجزای و ارایدی
 ولی از کتب سری است و است
 ولی اولو لودن باشی سوزشایدی
 ولی را رادت سری غرور
 اولو کلای از دت ایله طو لودن غرور و طو

خرومند از و دید بر و سوخت حکیم او ندان کونین د کدی مقید اولادی چوبی بهره غم سفر کرد باز چون که نسنه او کو غدن سفر لایه کند تو خود را کمان برده پرسود سن کند و کی مانند که عاقل و داناسن ز و عوی برین ان تپی میری دعوی دن طو لوسن او کیون بوتن کیده ز مستی تپی ای سعدی صفت وار غدن برین کل سعدی کی مسندخی	یکی حرف درونی نیاموخت بر حرف او اول علمیدن او کو عتدی بد و گفت و انامی کردن فرار او کادی اول اولو عالم یعنی حکیم انامی کی پرسود و کز چون بود برقاب طولا ابرق نه لور اول قاپ تهی آپی پر معانی روی بوتن کل تا معرفت ایله طو لوی کیده سن که کرد او روی خسرو منعت که جمع او بر سنفت خرمی سنده
---	--

در معنی تضرع و تسلیم حق شناسان
تضرع معنی سینه در حق شناسان تسلیمده در

نختم از ملک بنده سرتفت قایم ایله بادشاهدن بر قول باش و ندر چو باز آمد از راه ششم و تیز چون کرد و کلا چیشنه او تو لک یوندن نخون شنه جلاد و نامهربان قله سوز جلاد که شفقش ایدی شیندم که گفت از دل نک یس اشندم که ایتدی طار ویر او کو کلندن که پست و دفت نماز و کام که منسل او کو نغشیل و ناز و کام ایله	بفرمود کشتن کشت در تیا بوردی اولدی که او کی کسه بولیدی بشمیر زن گفت خوش بریز جلاده ددی او کو قانی دوک برون کردن ان شنه شنه زبا میردی اول دی صوسه خنری او کا خدا یا بکل کرد مشغون خو بارب او کا حلال ایلدم کند و قانی در انعام او بود و ام و کام او کو نغشیل بودم و مراد اهل اولی
--	---

مباد که فردا بخون منشن اولیا که یارن اونی بنوم قائم ایچون ملک را چو گفت وی آمد بگوش بادشاه چون او کو سوزی قولانه کلا بسی بر سرشن او و بر وید و بر چو قلن او کو باشنی و کوزی اویدی برست از چنان سگمین جایگاه قوتلادی بو بخلین قوتلوی برون غرض زین حدیث انکه گفت نرم غرض بو سوزدن اولدی که بو مشق سوز تواضع کن ای دوست با خصم الحق ایله ای دوست یا و ز دشمنه	بگیرند و خسرو شود و منشن طوته لودنی شاد اول اولدی دشمنی و کرد یک خشتن با و ر و خو ایرق او کو خشتی خروشتی جوشه کلا خداوند رایت شد و طبل و کور سجاق صاحبی ولدی فی طبل و کور صاحبی رسانید و سرشن این جایگاه ارشدی آتی اول مرتبه به چو آبت بر آتش مرد کرم سوی در حرارت تو کشینک او دینه که نرمی کنه تیغ بر نه کند که بو مشق نسنه ایله کسن قلیبی کسن و کند
---	--

حکایت در تواضع
بو حکایه الحاق قلو قده در

ز ویرانه عارفی زنده پوش بر ویرانه دن بر عارف اسکی پلا کچی بدل گفت کوی سگ انجا حرا کو کلید دیدی ایت انده بخون در نشان سگ از مش و از سید ایت نشان او کندن اردندن کو کیدی نخل باز کردیدن آغاز کرد او انوب شود و در ندی کندی	یکی را بناح سگ آمد بگوش بری نک قولغنایت اوازی ایشدی در آمد که در ویش صالح کجا کلا کی که در ویش صالح قنده در بخر عارف انجا اگر کشید اول علفدن غیر انده میو کیده که شرم آمد ششخت ان کرد که او کا و سمان کلا کی بخت انی دو ندری
---	---

تیند از درون عارف اوزاری
اشندی بیرون عارف اوزاری
تو پنداری ای دیده روشنم
صاف سنی بنم روشن کویرم
چو دیدم که عیار کی منجر
چو کویرم که عیار کسانون اوسر
چو یک بردش با یک کردم سی
کو یک کی انوک قیوسند چو موقلا
چو خواسی که در قدر و الاکم
چو دین که او مومنه به ایشی
در آن حضرت آنان که فصد
اول حضرت او ندر سدر کچشور
چو سیل اندر آمد بهول و نب
سوی کی کور حیت ایل و قور قوبله
چو شبنم نفا و کین و خرد
کی چه سی که دوشدی سکین و او

حکایت خاتم اصم و جوانمردی او
صانع خلق حکایت سید دخی انوک جوانمردی در

کروسی بر اند اهل سخن
برین لک انوک او ندر و لوسوز اهلندن
برآمد طینن بکس با او
کله دی بر سک انوزی صاع و قنده
که خاتم اصم بود با و رکن
که خاتم صانع او له امانن کا امانه
که در چنبرش عینکوی قیام
که او ریحان چنبره کوفت او لوب و شدی

همه ضعف خاموشش کید بود
قوس عیقل و افسم اولانگ انوک مکریدی
نکه کرد شیخ از سر اعتبار
نظر اندی شیخ او کا اعتبار بانشندن
نه به جاشک بر باشد و شهد و قند
مورده شک و اولودخی بال اولن
چو پوشیده ارم ز اهل درون
چو او قو لوطم کو کل اهلندن
یکی گفت از آن حلقه اهل رای
بری ددی اول فکر اهل خلقه سندن
کس را تو چون فهم کردی خو
سیکه کل سن خرو غبه فصد ایلدک
تو اگاه کردی با یک کس
سن طویدک سک کل او انری
تسم کنان گفت کای نر موش
کو دیش ددی که ای عقلی نر کشته
کسانی که با ما بخلوت درند
اول کس که بزوم ایل خلوتده در
چو پوشیده دارند اخلاق و
چو او قو لوطم نر لود و ستان اخلاق
فرامی نمایم که می شنوم
کو سوزون که هرگز اشتیم سوزی

همی صیدند اشتیم قید بود
اوی شکار صانده مکر طوطی ایدی
که ای پای بند طمع بایدار
که ای طمع پای بند یاق طوط طوط
که در گوشها و ارم مارست و
که گوشه رده و را قیلا ندر بند اید
کند پستیم زیر و پستیم بون
ایدیم و ایدیم و ایدیم و ایدیم
عجب ارم می مرد و ایدیم
عجب و تان ای تکی بولینک اری
که مارا بد شواری مد بکوش
که بزوم قولا غومزه دشوارن کلادی
نسیاید اصم خواندنت زین
لایق دکلدر که صانع دبه لرکا شندن
اصم به که گفتار باطل موش
صانع اولق یکدی که باطل سوز اید
مر عیب پوش و شنا کشتند
بنوم عیم او ر قجیلدر و د عایدیلدر
کند پستیم زیر و طبعم کومت
ایدیم و ایدیم و ایدیم و ایدیم
مکرکز تکلف مبر اشوم
مکرکز جندن مبر اولام سن

چو کالیو داند اهل نشست
چو دیوانه بله لراورند بخی
اگر بد شنیدن نیاید خوش
اگر برامزاشننگ کلیه بکا خوش
بجمل پتایش فراچه مشو
او کنگ ایله قویورده و شب
سعادت نجات سلامت نیاید
سعادت استندی دخی سلامت بولاید
ازین به نصیحت کری بادت
بودن ابو نصیحت ایچی کوکسه سکا

بگویند نیک و بد هم سرچست
ایدر لایوی دخی یاد و نری حرمه و نری
ز کردار بد و امن اندر شمس
برامز فعلدن انکی کند و چه حکم
چو حاتم اصم باش و غیبت نشو
خاتم کی صاغاول دخی غیبت اشت
که گردن ز کفتار سعدی تابا
که بوین سعدینک سویندن دوندی
ندانم پس از من چه پیش آید
بلن بندن موکر مسنگ او کو که نکل

حکایت دزد و زاهد

بو حکایه او غری ایله بر نر هذک حکایه سیده

عزیزی در اقصای بسیر بود
بر عزیز تر از شهرینک اطراف رفتن
شبی دید جایی که دزدی کند
بر کجه کوردی بریری که بر او غوکند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست
ادمه خبر ایله دخی غوغا قلند
چونام دوم آواز مردم شنید
چون اول غوغو خلق او اینرا شنیدی
نیبسی کران کرد و آراشدش
اول او رب طوقه دن قو قو لایا دکا

که همواره بیدار و بختیز بود
که بون کجه او یاق و کجه قالمی اندی
به محمد و بر طرف بامی فکند
اندی بر چار طافک او نر بر چغف
ز سر بانی مرد با چوب خاست
هر جانیدن خلق اغا حلا ایله قانندی
و کرد بوندن آنجا مصالح اندید
ایرق انده طومرغه صحت کوردی
براسی و کمرش کار آمدش
برینزی بولا کندی پیش او که نکل

ز رحمت دل یار ساموشم
زاهدک کو کلی سر کنگدن موم اولدی
بتاریکی از پی فرازا آمدش
قراکو قده آمدن دن انوک ایو شدی
که یار امر و که آشنای توام
که ای یار کتکه که سنک لشناکم بن
ندیدم بر د انکی چون کپس
کوردم ارنگه سنک کی بر کس
یکمی شش خصم آمدن مرد و آ
انوک بری دشمنه کنگ ار کی ددی

که این دزد چهارم محروم شد
که بر چهارم او غری محروم کندی دیو
براه و کمرش از آمدش
بر یولدن داخ انوک او کنی او بار شدی
بر د انکی خاک پای توام
ارک حق سنک ایانک طیرانی بر ددی
که جنگ آوری بر د و نوعت
که جنگ افک انکی نوع او بر د و دخی انقی
دوم جان بر بر د و نر کارزا
اکتبی جان قور قورق او غراش بر دند

بدین سر و خصلت غلام توام
بر انکی خویبه سنک قو لو که ددی
کرت ای باشد بکلم کرم
اگر سنک فکرک اولاکوم حکمی ایله
سرایت کوتا و د و در بسته
بر ساری در قصه دخی قیو بغلامتوقی
کلوخی و وبالای هم برسیم
بر انکی کویجی بریری او نر بره قویا د
پنجه انکه در دست افتد
اولقدم که سنک او که دوشه سبیل
بدلاری جا بلوسی و فن
دلدار لعل دخی تو کنگ دخی سبیل

چه نامی که مولای نام توام
ادک ندر که سنک آد و کنگ قوی بی
بجایی که می دانست رهم
بر بره که سنی بلم او نر یول التید
نه پندارم آنجا خدا و ندر
اکلامان آند اسباب صاحب اول
یکمی پای بردوش دیگر نهیم
برایانی او موزمه قویا باغی دخی بو قورق
از ان که کردی تنی ست با
او نر یول که د و نر سنک او نر یول کور
گشش سومی خانه خوسین
افو کندی کند و کنگ کادی

جو انزوره رو فرو داشت و
 اول جو مرد و پو لجا و موزنه بنوب
 بخلایق و دستار و رختی که داشت
 نافیه و دلبند و اسباب که دارایدی
 و زانجا آورد و غوغا که وزد
 اول یزدن که کور دی که او غیری
 بدرجت از آشوب و زوغل
 طشره چوادی اول او غیری فتنه و غوغا
 دل اسوده آن مردنیک اعتقا
 کوی و لغزش اول ایو اعتقاد و کیشی
 جیشی که بر پست خرم کرد
 بر جیش که کسب اسرکک الیادی
 عجب نماید از سیرت مفرد
 عجب کلر مفرد و سیرتدن هیچ
 در اقبال یگان بدان می نیند
 اول و دلتند بر امزرد و درک و دیو

بگفتش بر آمد خداوند شوش
 انوک یاغزنه با صدی اول عقل صاحب
 ز بالا بد امان او برگذا
 یوقار و دن انوک انکه برافدی
 ثواب ای جوانان و یاری
 ثابدرای یکتا و غی یاغزنه در غایلوک
 دوان جابه پارسا و نخل
 سکر در راسانک قفانی قوت و غنده
 که سرشته را بر آمد مرد
 که بر باشی و نمشک مرادی حاصل اولد
 بنخشود بروی ل نیک مرد
 اسر که دی افای و کشینک کوکلی
 که نیکی کنند از گرم بابد
 که ایلوک ایده لکر ملوندن بر امزرد
 و کرچه بدان اهل یگان
 اگر چه بر امزرد ایلوک اهل لری و کلرد

در معنی احتمال خفیا بامید وفا

خفا چکک معنی سنده در وفا امیدی الی

یکمی چو سعدی دل ساده بود
 برینک سعدی کی کوکلی ساده ایدی
 جفا بروی از دشمن بخت کوی
 جفا کردی قی سولجی دشمندن

که با ساده رویی در افتاده بود
 که بر ساده یوز لویه افتاده اولمش ایدی
 ز چو که نخستنجستی چو کوی
 که قی چو کاندن سچر امزردی ملوپی

ز کس جن را رویند اخی
 کسه دن قاشنه چین اتمز ایدی
 یکی گفتش آنسزنگ نیت
 بری او کاددی عجب سنک مارک یوقی
 تن خویشتن غنیه و نمان کند
 کند و تنق نزون واج الحیا قلد ایدی
 نشاید ز دشمن خطا در گذشت
 که کرد دشمنک خطا سندن فراغت اتمک
 بد و گفت سو دای شوریده سر
 او کاددی اول باشی سودا و دیوانه
 دلم خانه محسب یارت و بس
 بنم کو کله یارنه محقق اویدر بسن بکایز

ز باد سی تند سی سپرد خشتی
 بر یلدن قند لک ایله انجمنز ایدی
 خبر زین همه پسلی و نیت
 یا بو قدر سله دن طاشدن خبر یوقی
 ز دشمن تحمل ز بونمان کنسند
 دشمندن صبری ز بونلر ایدی
 که گویند یار ای و مردی ندا
 که ایدر لزار لوک قدر قی و عیش
 جوابی که شاید نوشتن بزر
 بر جواب که لایق در ادق التوله یاغی
 از ان می کنجبد در و کس
 انوک چون سیغرا و نده کسنگ کیف

حکایت بهلول

بهلول دیوانه نک حکایه سیدر

چه خوش گفت بهلول فرخنده بخ
 نه خوش ددی بهلول دیوانه اول فرخنده
 کرایش می دوست بشا ختی
 اگر بومد عی دوستی اکلی ایدی
 اگر از پستی حق خبر یافتی
 اگر حقک و لرغندن خبر بولایدی

چه خوب گذشت بر عارفی جنگ جو
 چون کجیدی بر جنگ استی عارفان
 بر یکا ز دشمن سپه دختی
 دشمن جنگه مایل اولوب غوغا افروزی
 همه خلق را نیک پنداشتی
 جمیع خلقی ایو صانوردی

حکایت لقمان و محمل دی

لقمانک حکایه سیدر و انوک صبر در

شنیدم که لقمان سیاه نام بود
 اشتد که لقمان قوام نکو ایدی
 یکی بنده خویش پنداشتش
 برسی اوئی کند و قوافی صاندی
 جفا دید و با جور و قهرش بسا
 جفا کردی دخی جور و قهر اوئی دوری
 چو پیش آمدش بنده رفته تا
 چون کرد کلامی و نیک او کند اول گفتش
 بپایش و افتاد و پوزش نمود
 انک ایامش دوشیدی دخی میزد و میزدی
 بسالی ز جور و تپ و خون گنم
 بریل سنک جور کردن جگر منان ایلام
 ولی بخت یلم ای نیک مرد
 ولی باغش کردن سکا ای یو کیشی
 تو آبا و کردی شتاب خوش
 سن محمود ایلام کند و کجه یانانگو
 غلامیت و خیم ای نیکخت
 اومد بنده بر قولوم و اریدی ای یو
 و کردی نیاز از شتاب خست دل
 ارتوق اخمتون قاتیل غلام بر کول
 سر انکس که جور بزرگان سپرد
 اول کسکه اول و جور و خج کردی

نه تن پرور و نازک اندام بود
 تن پرور و نازک اندام کل ایدی
 زبون دید و در کار کل داشت
 زبون کوردی دخی بالحق اینده طوندی
 بسالی پسرایی بهر شتاب
 بر یازده بر سوا ای نو کچون دوری
 ز لقمانش آمد نیسی فرار
 لقماندن اکا قور قور شوکلای
 بخندید لقمان که پور شمع سود
 لقمان کلای که غدرک نه فایده سی فایده
 بیک ساعت از دل بروی چنم
 بر ساعتی که کلان بجه جفا یلین
 که شود تو مار از یانی نکره
 که سنک فایده بزه یان ایلمدی
 مراکت و معرفت کشتش
 بنوم حکمتله معرفت نه زیاده اولدی
 که فرمایش و قهار کا سخت
 که او کا بو بر دم کا کاه اغواش
 چو یاد آیدم سختی کار کل
 چنان که خاطر من کل بود بالحق اینده
 بسوز و دشت بزرگان جرد
 یان نازک کلای و دان اول و لول و لول

نگو گفت بهرام شاه با وزیر
 کوزل ددی شاه بهرام کند و وزیر
 که از عاکمان سخت آید سخن
 اگر اهل حکمت قتی که سور کلای
 که و شوار بر زیرستان کیم
 که بر عیسی و شوالی و طوقا صافق
 تو بر زیر پستان دشتی من
 سن رعیت صافق ایراک ایلم

حکایت شیخ خنید و میرت او

شیخ خنیدک و انوک ایلو کنگ حکایه سیدر

شنیدم که در دشت صنایع خنید
 اشتد که صنایع حیراننده شیخ یارید
 ز نیروی بر خیز شیر کیم
 اسلان طوطی بجه سنک قوتدن اول
 پس از غم و آمو گرفتن بقهر
 قهر له کچی و کین طوطی قهر له و جهر
 چو مسکین و طاقش و دیدش
 چو مسکین دخی طاقش و دخی بر او کوردی
 شنیدم که گفت و خوش میگفت
 اشتد که سوبله دخی خوش اغلای
 نظامه ازین مرد و من بستم
 ظاهرده بن بو آیدن یکر کن صحیح
 گرم باپی یان لغنه و ز جای
 اگر بنم ایمان ایا غی طایر غمیه یرون
 و اگر کسوت معرفت و برم
 اگر معرفت باسی و سقه یعنی کونمه
 سکی دید بر کند و نذران
 بر کوی کوردی شکا و طلق و شلوی
 فرو مانده عابسه چور و باه
 زبون و لیش و عاجز قلش قهر و پور کوی
 لکه خور و ده از کوفته ان
 دپه میشت شمرک قویونلردن
 بد و او دیک نیمه از زاوش
 او کا و ردی بر یار و سن کند و اغنه
 که داند که بهتر ز ما و دویست
 که بلور که بزدن یکر ای کیم در
 و کرتا چه راند قضا برم
 دخی نه قضا کله باشه بلین ددی
 بهر بر خیم تاج عفو خدی
 باشه قوم الله تعالی سنک مغوی
 نماز به بسیار ازین کیم ترم
 قالمیه جوقلق بو کوی کون کون

که سگ با همه نیک نامی چو مرد که ایت بوچرکن ادبلا چون اوله	مرا و راز و دوزخ نخواهند اونی جفا مایلند ز هر یک طریقی اولو
ره اینست سعدی که مردان بول بود سعدی که بول از نیلری	بغزت نکردند و در خود کجا اولو لوق ایله ایلدو کند و بی نظیر
از آن بر ملا یک شرف داشتند اونی چون ملایک او ترینه شرف لوتند	که خود را به از سگ نشاند که کند و لری بیایدن یک صاغادیر

حکایت پارسا و بر بطن زن

بر پارسا ایله بر قونز چاییمینک حکایه سید

یکی بر بطنی در بغل داشت بری بر قونز قوتوغنده طونز دی	بش در سر پارسا کیست کجه ده بر زامدک باشنه او بر سیدی
چو روز آمد آن نیک مردیم چون کوندن اولدی ای یوسلم کشتی	بر سنگدل بزد یک شستم اول طاش کو کلونک یانته بر اوج چایمیدی
که دو شینه معذ و بودی و که دون کجه معذ و لایه و کجی مست	ترا و مرا بر بط و سگست سنگ قورک صندی نیم باشم صندی
مرا به شد آن خم و خستیم بنه او اولدی ارام قورق کتدی	ترا به نخواه شد الا بسیم اتاسنک قورک او اولی الا قیالیه
از آن و پستان خدابر سرند اونی چون خدادوستی پستان او زنده	که از خلق بسیار بر سر خورند که خلقدن چوق باش او زنده

حکایت راندن محمل مردان بر جفای ناسلام

بوسوزار نلوك صبرنده در دخی نالاملوك جفا سنده در

شنیدم که در خاک معز از میان اشتهام که معز طوبی را خنده اولور دن	یکی بود و در گنج خلوت نهان بر کشی و اردی خلوت بر جافنده کول
--	--

مهر و بمعنی نه عارف بدلق معنیده مجرد خرقه ده عارف کلر	که پروان کند دست حاجت بخش که چقا و حاجت الینی خلقة لطیف ایچون
سعادت کش ده دری سوی او سعادت اچش بر قیوانک جانیه	در می گیری بسته بر روی او بر قیوانک باغش در انوک یوریه
زبان وری بی خود سعی کرد برد لینی علسر سعی اندی اوکا	ز شوخی بد گفتن نیک مرد گشت خلقدن بر ایزر سولیکه اولو کشتی

که ز نهما را زین مکر و دستان یو که صاق بو مکر و دستان و یور دن سن	بجای سیما شستن چو دیو سلیمان بر نه او تر شدن اقامت اولور دن
دادم بشویند چون کر بر روی سره که کی یور لینی یور لیسر	طمع کرده در صید موشان کی اما حله نك صیانتی اولامغه دفعه لری
ریاضت کش از بهر نام غرور ریاضت چکر لوتا کند واد لری غرور لری	که طبل تهر را و دبانک دور که بوش طاولا کیدر او ی اراق یوره
همی گفت و خلقی بد و انجمن بوی ددی دخی بر خلق اول جمعیتند	برایشان تفسیر کن مردوز انلوه تفسیر ایدر لک ار و غور مست
شنیدم که بگریست ز نای خوش اشتم که اغلا دی اول خوش اولوی	که یارب بر این شخص تو به بخش که یارب بو شخصه سن توبه باغشده
اگر راست گفت ای خداوند پاک اگر کچک سولید یسملی پاک تنکری	هر توبه ده تا نکردم هلاک بکا توبه دیر تا صلوات اولیام
پسند آمد از عیب جوی خودم بگش کلا دی کند و عیم استمردن بکا	که معلوم من کرد خوی بدم که ملا دی نه بر ایزر خوی بکا دی
اگر آن که دشمنت کوید مرغ اگر او فی که سکا دشمن دیرا کاغچه	و گزینیستی که برو باد سنج اگر سن اوله دکلک ایت که قیل و پیشی

اگر ابله می شک کند گفت
اگر ابله مشک قو قار دیدی
و گرمی رو و در تار این سخن
اگر کسی در تار یوسوز
نیکم و خردمند روشن ضمیر
ملو قز کو کلی روشن اولن عاقل دانا
چه گویم نه عقلت و رای خرد
ددم عقل کل در دلی فکر کل اگر است
پس از کار خویش آنکه عاقل
کند و شنیدن مو کوه اول که عاقل او
تو نیکو و روشن باش تا به کمال
سن او بر پیش او اول تا با و ز جان و دل
چو و سوارت آید ز دشمن سخن
چون سکا دشوار که دشمن او سوز
جز آنکس ندانم که کوی من
از دین غیری یم ایلو که سوز بر مژم عاقله

مشوش مشکو را کند گفت
شوش اوله که اول پراگنده سوزی
چنین است که کند مغزی من
یوسوز در کینه سی قو قار لوق ایل
زبان بند دشمن ز منکام گیر
منکامه کیر اولن دشمن دل باغی
که دانا فریب مشعبد
که عاقل حقه بازک او بیند الدانه
زبان بر اندیش بر خود
دشمن لک دیلی کند و به بغادی
بنقص تو گفتن یا مجبال
سنگ عیسک سوز که عاقل و لیا لار
نکر تا چه عیبت گرفت آن من
باق کور نه عیسکی سوزیسه اولی اشلا
که روشن کند بر من آمو من
که روشن آید یم او ز یم یم عیوی

گفت را ندر تو اضع حضرت علی کرم الله وجهه

یوسوز حضرت علیک تواضعی پائنده در
یکی مشک بر پیش علی
بری و شکال بلند میقت علیک و کنه
امیر عهد و بند و کشور دی
دشمن بغلا می امیر دی ملک استی
مکر مشکش را کند سخیل
تا که اول شکلی حل آید یوسوز
جو ایش گفت از سر علم دی
اکامواب و یودی علم و رای یوسوز

ز نخیل از وحید ز نابجوی
انجندی او دین او دلی حیدر که علی در
گفت آنچه دانست و بایست
انی که بلور دی ددی و دیک کر لای
پسندید از و شاه مردان جواب
یکندی او دین شاه مردان جوابی
به از من سخن دان و انایکیت
بندن یوسوز بلخی داخی علامه بر در
گرام و ز بودی خداوند جا
اگر یون دولت و مرتبه صاحب اولد
به در کردی ز بار که حابش
قبو به چقر دی اولی سوز لار قوچی
که من بعد بی آب و سی من
که بوندن مو کوه ادب سوزک ایل
یکی را که بیداد بر سپر بود
برینک که علم با نسی از زنده اولا
ز علمش ملال آید از و غطنک
ملدن کاملا کلو و غطدن عار کلو
گرت و در ریاضت خیز
اگر سنک فضلک در یاسنک انجور و ارسله

گفت ار تو دانی ازین بگو
ایندی کو سن بوندن یوسوزک سوز
بکل شب خورشاید نیست
با چغله کونشک چشمه سی صلاقی
که من بر خطا بودم او بر صواب
که بن خطا و نره آیدم او صواب او زره
که بالاتر از علم او علم است
که یوسوزک در انک علی و زنده علم یون
نکر دی خود از کبر در من کجا
ایلو کد و کبر کردن او کانظر
فرو کو فتندی بنا و حبش
دو که لرا و دی و اینست به هر سوز در
ادب نیست پیش بزرگان سخن
ادب کل در او لور او کده سوز و بلک
مپندار هر که که حق شنود
صافه که هر کز اول حواشیدر اولا
شقایق بهاران زویدر
شقایق بهار زاده طاشدن
بتذکر در پای روشنی
اگر غلدر و یسوزک آیفند و ویش

گفت را ندر تو اضع حضرت علی کرم الله وجهه
یوسوز حضرت علیک تواضعی پائنده در
یکی مشک بر پیش علی
بری و شکال بلند میقت علیک و کنه
امیر عهد و بند و کشور دی
دشمن بغلا می امیر دی ملک استی
مکر مشکش را کند سخیل
تا که اول شکلی حل آید یوسوز
جو ایش گفت از سر علم دی
اکامواب و یودی علم و رای یوسوز

نیم پنی که در خاک افتاده خوار کور می سن که طپا غده دوشن خور ^{بند}	بروید کل و بش کف زوها کل بر و بوار چکری اچیلوس
پشتم کن دنیا بدی که اول کشید کوزه کور غزلک	که از خود بزرگی نماید بے که کند و دن اولوق کوستره چوقلوق
مریزای حکیم استینهای دو که ای حکیم انجور یکدی	چون نمی از خوش تن خواجهر چون کور بر سن کند که خواجه بر طوق
مکوتا بگویند شکر تزار سویله تاسویله لوسکایک شکر	چو خود گفتی از کس تو قمع مد چون سویله لوسکایک ایرق کسه دن مراد لینه

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

بو حکایه امیر المؤمنین حضرت عمر رضی الله عنه حکایه سید

کدایی شنیدم که در تنگ پای بر کدی شنیدم که بر طاریده	نهادش عمر پای بر پت پای علاق قودی اولوق ایغاره سینه
نمات درویش چار بکوت بلدی درویش چاره که اول سدر	که رنجیده دشمن اندازد دست که انجمنک ایله دشمن بلور و دوستی
بر آشت بروی کوری مکر قافیدی عرایدی که کور سنا ولد مکر	بد و گفت سالار عادل عمر عمر و کایتدی که عدل سالارید عادل
که کورم و یک خطا رفت کار که نه من و یک خطا کردی ایش	نماد پستم از من کنه در کز بیلیدم من سنی کا امی عفو الله لطف الله
چه منصف بزرگان یون دند نماد صامودین اولوق و لشاری در	که باز پستان خنجر بده که عیتره بوجلا من عدل ایله
فر و تر بو و شوشت کزین الحق اولوق اختیار اولوق مافلو کس	نماد شاخ بر میوه سپر بزمین کور می سن پیشه اولوق اولوق بودان

۱۳۰

بیارند فردا گبتر کنان کتور لور یارن اولوق لید جیلری	نمون از حجات سر و گردان باشی اشغه او نامقدون بوسلوی اوزرینه
اگر می ترس ز روز شمار اگر قور قاریک حساب کوتدن	از ان کز تو ترس خطا در کند اول که سندن قور فر خطا سندن کج
مکن خیره بر زیر پستان تنم ایله ظلم عیتره داعی کوچ	که دست بالائی ست تو تنم که سنک الوک اوزر دنده داعی ال واردر

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود بر علی کوزل و خوشی خوب ایلی	که به سیرتان انکو کوی بود که بر امز خویلو لور بوسلوی ایلی
نخواست کسی بد چون در گذشت دو شنده بر کس کوری چون کدونات	که باری حکایت کن از سر گذشت که حله حکایت ایله باشکدن کندن ددی
دما سی بنجده چو کل باز کرد اغزی کولوب کل کجی اچیدی	چو بیل بصوتی خوش آغاز کرد بیل کیه او انرا له آغاز ایلی ددی
که بر من مکر و نه سختی بسی که بکا کس رحمت ویردی	که من سخت مکر نیتمه باسی که بن دنیا ده کسیه رحمت ویردی

حکایت دو النون مصری رحمه الله

چنین باد دارم که شقایق بویله یاد مده در کس لک سقایق	نماد آب بر مصر پای سیل مصره بر بوسلوی ایلی
کروسی سوی مساراشدند بر طایفه طالع جانینه کتد لواندن	بفرماید خوانان باران شدند بفرماید فریاد ایله کتد لواندن

کرپتند و ز کریم جو بی روان
 غلام دارا غلام قدن ار مقلد ار قدر بلر
 بنه و النون خبر بر و ازیشان
 ذوالنون مصریه و تلردن بری غمخیزد
 فروماندگان را و عایسی کن
 یو عاجز و زبرد عالمی که نادان و بی کماله
 شنیدم که ذوالنون بدین کز
 اشندم که ذوالنون مداین شهر نه فدی
 خبر شد بدین پس از روزت
 خبر ازادی مدینه بیکری کوندن موکزه
 بک غم باز آمدن کرد پر
 کرد غم ازادی کلمه اول پیر
 پیر سید از و عارفی و نهفت
 موردی او ندن بر عارف کزین
 شنیدم که بر مرغ و مور و دوا
 اشندم که قوشه و قانجه و ریخته
 درین کشور اندیش که در دم
 بو ملکند فکر ایلم چو قلو
 بر فتم مباد که از شر من
 چو بکندم مباد که بنوم شرمون
 من بایت لطف کن با کمان
 اولوق که کس کا لطف الی کو مکلر

نیامد مگر آب چشم زمان
 بغور کلدی مکر خاتون لرد کوردی یاش
 که بر خلق رنجست و سختی بسی
 که خلق او را ندید و نجات و رادر
 که مقبول را راد بنا شد سخن
 که مقبول اولوب سوز کونرا داولا بدلو
 بسی بر نیامد که باران برخت
 چوقا اکلغدی که یاغور یاغدی همان
 که ابر سید ول برایشان گشت
 که قرا کوکلو بولوت اولره اغلا دی
 که پر شد سیل بهاران خدیر
 که طودی سیل صویندن دره لدر
 چه حکمت ویرین رفت بود گفت
 نه حکمت ایدی سزوک بوگت کوزدن
 شو و تنگ وزی فعل بدن
 اولو طار ز قلوب ازلوک فعلندن
 پریشان تر از خود ندیدیم
 بیدن پریشان ترکسه کوردم میج
 به بند و در فیه برانجمن
 بفلفش اولاخیر قیوسی جماعت
 ندیدندی از خود برتر در جهان
 زیرا اولو لکندون اکسکولیا کسه

توانی شوی پیش مردم عزیز
 سن اول وقت خلق او کند عزیزان و سز
 بزرگی که خود را بخسردی ستم و
 بر او لو که کند و بی کوچک صایدی
 ازین خاکدان بند پاک شد
 و طبراق قلند بر تو لایک اولدی
 الا ای که بر خاک مابگذری
 انا اول شو لک کمیز و طویر اغوشکبه
 که کر خاک شد سعدی و راجه
 که اگر طبراق اولایسه سعدی او کانه غم
 به سحر کی تن فر خاک داد
 بچاره که تنی طبراق کی و بر مشیدی
 بسی بر نیامد که خاکش خور و
 حق بکسر که او فی طبراق بو کنه
 انکه تا کپتان معنی کفوت
 باق تا معنی کستان ایچلدی
 عجب کر بمر و چنین بلبل
 عجب که اوله و بخالین بر بلبل

که در خوشتر را نیکم می پس
که سن کند و کی هیچ بر نسیه طوختا
بدینی و عقبی ز بر کی بر و
دنیاده و سخا خرد و اولوق المیتدی
که در پایی کتر کی خاک شد
که الحق کشیل و ک ایغند و طیرق اولدی
بنحاک عزیزان کی یا و اوری
عزیز لوطیراغیل که یاد کتور سن
که در زندکی خاک بود دست هم
که در کند و سخا اول طیرق اولمش اییدی
و کر کرد عالم بر آمد چو باد
اکوچه اطرف عالم کی طولا شور دی
و کر باره بادش عالم برد
یلانی صا و رب عالمه التوب یعنی یوق
بر و سج بل خنچن شفت
او کا هیچ بر بلبل بو بخلاص خوش دیدی
که بر استخوانش زوید کلی
که انوک کوکی او زنده بر کل غیب

باسمِ محمد و رضا و سلیم

ششخی باب رضا و تسلیم باشد در

شی زیت فکرت می ختم
بر کج فکرت زیت می ختم

برکنده کوی حدیثیم شنید	جز احسن گفتن طریقی ندید
بر طغیانی سولجی نوم سوار شدی	احسنست دیگدن غیری بر یول کوردی
سم از خبث نوعی در آن برج کرد	که ناچار فرمایم خیر و زود
که غیبتش بر دلواند جمع ملای	که ناپاد در دی ولدن فریاد تو بار
که فکرش بیغت و رایش بلند	درین شیوه از هر دطامات و
که اولش فکر بلبلخ در دخی را پیچید	بوزهد و طامات و نصیحت اعلی شیوه
نه درخت و کوپال و کرز کران	که آن شیوه ختمت بر دیگران
که دخی چوماق دخی افریزه کل در	که اول شیوه اخر در غیر ملای و رینه
نه اند که مار اسر جنگ نیت	و کر نه مجال سخن تنگ نیت
بلکه بزوم جنگه موسوم یوق انوکله	بوقه سوز بجای طار دکل در
بیاتادین شیوه چالش کنم	سر خصم را پسنگ باش کنم
کل آمدی نابوشیوه و غیبت اید	دشمنک باشی طاشدن یا صدق اید
تا غم که تیغ زبان بر کشم	بیایم وجودش بهم در کشم
کوچه یز که دل فیلیجی چکه در غی	بردم ده انوک وجودی یوقله ایلنه

در رضاء سیم بر حکم قضای باری علی

رها و تسلیم و حق تعالی ک قضای سنک حکم نمانده در	
سعادت بخشایش اوست	نه در جنگ و بازی و راست
سعادت حق تعالی ک نمانده در	جنگ و قوت زور بازو دکل در
خود دولت بخش سپهرمند	نیاید ببرد سینه در کند
خود دولت در میه بوجه فلک	کلز مزانه لک ایلد دولت کند
نه منتی رسید از ضعیفی مبر	نه شیران بخیر خورد و زود
نه شتیای ابر شدی ضعیفدن و رجم	نه از سلاطین و سلاطین و رجم

چون توان بر افلاک دست ختم	خبر و رست با کردشش ختم
چون کوجک بقرا فلاک ال ارشد ملک	منوریدر انوکله و غه سندیق
کرت زندگانی نبشت است در	نه مارت کز اید نه شمشیر و شیر
اکونک عروکی چوق مقدمه تیه	سنی نعلان ناصر سنی قیل کس و عمارت
و کرد حیات نماند ست بھر	چخانت کش نوشدار و کز
اگر در نکودن سنک نصیبک طامش	اعمالین اولدر سنی نوشدار و کز
نه رستم جو پایان و زری خورد	شفا و از نهادشش بر آورد
رستم دکل در چون رزقی اخر نه دایدی	شفا و ملوان انوک اصلدن نور تو بار

حکایت جوانمرد شاطر اصفهانی

شاطر اصفهانی اولن یکدول حکایه سید	
مردار سپاهان یکی یار بود	که جنگ آور و شوخ و عیار بود
بوز صفانده بر یارم دار ایدی	که جنگ ایدیحی و شوخ و عیار ایدی
مداش بخون تست و خوجضاب	بر آتش دل خصم و چون کباب
دایر انوک الی قلده ایدی و خجری و بالو	اود ایچنده ایدی انوک و شمشیر کوی
ندیدیش و زری که ترکش نیت	ز پیکان پولادشش آتش نیت
کمز دکل انوی بر کون که ترکش باغلیه	انوک چکل دمرندن اود و چکل آیه
پلنگاشش از زور غریزه	فر و بر ده چنگال در مغزش
قیلان انوک سر پیچیده سی زور دن اشاعه	موقتش ایدی پیچیده سنی اسلک سنی
ولاور بر خنچه کا و زور	ز موشش شیران در افتاد و زور
هله ایدی سر پیچیده الی قوتلو کا و کج	انوک هیستدن اسلک و نور نور و شمشیر
گرفت کمر بند زور آزادی	و کر که بودی کندی زبانی
ملوزدی قوتلو کشیدلک بلند بر ماور	اگر طاع اولیدی برندن تو بار دی

دعوی خنان ناوک انداختی
 دعوی ایله انجلیان اوقا تاردی
 خن خارد کل ندیدم که رفت
 انجلیان دکن کلاه کور مردم که کندی
 زوناوک جنگی خشت
 اورمیدی بر جنگ ایدم اوقی کورچه
 چو کنج شک وز بلخ در سبزه
 سرجه کجایدی که چو که ایله جنگ کوند
 کرش بر فریدون بدی تاختن
 اگر او کافرشو کلن فریدون دانی اولیدی
 زره پوش چون تبرزین دی
 جبهه نواده چون باله اورمیدی
 نه درم دی اورانه درم دی
 نه مرد لکه انوک کجی نه مرد ملکه دخی
 مرا یکدم ز دست نکذاشتی
 بی بر ساعت الدن قوری ویرمیدی
 سفرزان مین با کسم در بر
 سفر اول یزدن اکسوز بنی قایدی
 قضا نقل کرد از عراق قم شام
 قضا نقل ایله بنی عراق دن شامه
 بود مع القمه چند می شیم
 اولدم و الحاصل بزمان الله مقیم

که عذر ابرو و یک انداختی
 که عذر اکی اکسیل بر تاردی
 که پیکان او در سپهر خفت
 که انوک صوفی قلقله بتاردی
 که خود و سرش از درسم شست
 که انوک باشی و نولغه سنی بر اندازی
 چه کنج شک بودی به پیش چهره
 نه سرجه مید و نردی انوک و کنده نادر
 اناشن ندادی به تیر خشت
 او کاهمان ویرمیدی او قلله و مقدمه
 کذر کردی از خود و بزرین دی
 کجور دی طولغه سندن ایو کدینه دکن
 دوم در جهان کس نشینادی
 اکسوز دانی جهل که استعدی برادیم
 که بار است طبعان سری دانی
 که طولغم طبع قتل لوله مزاجی ابوابی
 که شیم در ان بقعه روزی و
 که بنیارتوق اول بقعه ده زرقه طادی
 خوش آمد در ان خاک پاک مقام
 خوش کلاهی بکا اول پاک مقام طرایع
 برنج و بر است با امید و هم
 رنج و بر است ایله امید دخی قور نواله

دگر پر شد از شام چانه ام
 که طولای شامدت بنم اولجه کوم
 قضا را چنان اتفاق افت
 قضا ایله سوله اتفاق دوشدی
 شبی سر فرو برد اندیشام
 بر کجی باشم اشغه ایلتدم فکر ایدوب
 ملک ریش ویرنه ام باز کرد
 طولز اسکی یارای که تازه له دی
 به دیار و می زین سپاهان شدم
 انوک کور سینه کرد سپاهانه واردم
 جوان دیدم از گردش و سر
 یکست ایکن کوردم مرد کار که در شون
 چو کوه سفید شمس از برف می
 طاع کجی غار مش باشی قیسل قارندن
 فلک ست قوت بدو میاست
 فلک قوت النی و کابولش یعنی فرصت
 بدر کرد و بستی غرور از سرش
 بشارش جهان باشندن انوک غور
 بدو گفتم ای سرور شیر کمر
 او کادیدم ای ارسلان طوطی سرور کشتی
 نچندید کز زور جنگ تسته
 کلاهی که تار جنگنوک کوشدن بود

کشید از زومندی خانه ام
 چکدی اوم از زومندی کنی کور اوما
 که باز مکن بر سر اوقا
 که کله بنید یوله عواقه دوشدی
 بدل بر کذشتان منر شام
 کواومه دوشدی اول غلغله اولی
 که بودم مخفی زده از دست
 که طولز انک میشت ایدم انوک الدن
 بمهرش طلبکار و خوانان شدم
 انوک محبتی ایله انوک طلبکاری اولدم
 خد شمس کمان ارغوانش زریز
 انوک اوقی باید و غش غوانی غلغله و غش
 روان بش از جور سری بری
 اقرار اولش انوک صوبی پرک جویز زورند
 سر دست مدهش ترافته
 انوک مردکی الینی بویش زبون اش
 سر ناتولسینه بزانو درش
 کوجنلک باشی دیرنه قوش
 چه فرسوده کردت چور و باه
 نه باور اشش سن توجه دکنو کجی
 بدر کردم ان جنگی بی سر
 جفا کردم بوجنک آیدم کجی کاشور

زمین دیدم از نیز چو کستان
 بری کو بوم کوندردن قاشلق کبی
 برانک ختم کرد هیچ جا بود
 تو یاردم ایدی اوغراش تو زنی دوق کبی
 من انم که چون حمله آردی
 بن اوله که چون حمله کتوریدیم
 ولی چون نکر و ختم مایوی
 دل چون ایلدی طالعده بولداشلق
 غنیمت شمر دم طسیرق کریر
 فرست بلام قاچماق بولوف
 چه یاری کند مغزو جوشتم
 نه یارلق ایدر طولعه ایلد جوشن بکا
 کله ظفر خون باشد بدست
 طغر طغیدی چون اولمایه الله
 کروسی پلنک افکن پل زور
 بر بولک قیلان یقینی داخی قیل قوتلو
 ما ذم که دیدیم کرد سپا
 همان اولدم که کوردک لشکر تو زنی
 چو ابراسب تازی برانک ختم
 بولوت کبی عرویات او زنده تو یاردم
 دولت کبر هم بر زنده ازین
 آکی لشکر بری بولم سودن او زورلو

کز قته چو آتش علمها در
 طمش او دکی سنجاق او دند
 چو دولت نباشد شهر چه بود
 چو دولت اولمایه غیبت نه فایده طبع
 برمح از کف انکشتی بری
 کوندرا ایلد او ستون بولوت قیادم
 کز قته کردم چو انکشتی
 طوندلر طولای یوکک کبی
 کناوان کند با قضا خیمه
 که جا حل ایدر قضا ایلد پنجه کیولک
 چو یاری نکر و ختم رستم
 چو یارلق ایلدی بنم روشن پل زور
 باز و در فتح توان بکست
 باز و ایلد فتح قوسنی صفاق اولد
 وراسن سپهر مرد و نسیم ستور
 باشی و انتیک طونای کولک در ایدی
 زره جامه کردیم و مغر کلاه
 جوشنی قفتان ایلد دخی قلعده طالع ایلد
 چو باران پلارک فروختیم
 یاغور کبی درملوی یوره دوکدم
 تو کفستی زنده آسمان برین
 سن دیدک کما و شدی بر کولک بری

ز باریدن سپهر چو تکرک
 ایلد اسندن او قل طولوی کبی
 بصید سبزان پرخاش ساز
 ارسلانلر شکار نه جنگ ایلد حیلر
 زمین آسمان شد ز کرد و کبود
 برکوه دوندی کولک تو زدن
 سواران شمن چو دریا قسم
 دشمنک ایلور بی چون الله بولدم
 چه زور آورده خیمه جدم
 نه زور کتور رادک جهدی پنجه سی
 نه شمشیر کند آوران کند بود
 بهادر لوقه یلغیزدن کند اولماش ایدی
 کس از لشکر باز میجا رون
 کسه بزم لشکر مزدن اوغراش شد
 کس از انشد ناوک اندر سپهر
 کسلو اولمادی اوقا حریده
 چو صد دانه مجموع در خوشه
 جو یوز دانه جمع اولش بر سلیم
 بنام دی از سم بدادیم پست
 نامردک ایلد بر بریمش ال بودوق
 چو طالع زمار روی برچ بود
 چو طالع بزدن یوز چور دی ایدی

بهر کوش بر خاست طوفان
 هر کوشه اولوم طوفانی قالدی بلور
 کند از دها کبی آغراچش هر طرفه
 چو انجم در و برق شمشیر خود
 او نه ایلد ز اولدی قلع ایلد طولعه شعل
 پیاده سپهر در سپهر باقیم
 سیان قلقان قلطان او در شر بولدم
 چو بازوی توفیق یاری کرد
 چو توفیق قوی او کایار لولایمیدی
 که کین کتور بی لک صرب یل زدن ایدی
 نیامد بنده آغشته خفان بخون
 کلدی کیلری قانله قاششدن غیری
 که کفستی به وزند سندان تیر
 که دیندک دیکور او سی اوق ایلد
 فتادیم هر دانه کوش
 دوشدک هر بر دانه کبی بر کوشیه
 چو ماسی که با جوشن آید پست
 بالی کبی که جوشن ایلد کله اولتادن
 سپهرش تیر قضا سچ بود
 قلطان قضا او قینک لوکده مع ایدی

ازین بوالهجب تر حدیثی شنو	که بی بخت کوشش نمرود و دود
بودن دانی عجب بر حکایه داشت	که بخت سزای شقاق یکی آریایه دکن
حدیثی دیگر یادم آید چه	که باشد دل خسته را مری
بوسه زنی خاطر مه کلاهی تحقیق	که او لایسته کوکله مر مردی

حکایت تیرانداز ارسلی

بو حکایه برادر سیلی اوق اتچونک در

یکی آیین خپه در ارسل	همی بگذر ایند بیکه سیل
بری دمردن پنجه لوله سیلده	کچور دی اقی دمردنی قیلدن
نمد پوشی آید کپکشن فراز	جوانی جهان سوز و پکار ساز
بر کینک کیر اول جنگله قوشو کلوب	بریکت که جهان باقی دخی او غناش ایدی
بر پناش جستن پیرام کور	کندی کتفش بر افخام کور
جنگ اسفله بهرام کورگی ایدی	او سوزنده بر کنده و ارایدی توان ایدی
چو دیدار و سیلی نمد پاره پوش	کمان درزه آورد درزه را کبوش
چو کوردی ارسلی که کینک کپه کوردن	این کوشه کتوری و کوشنی قولاغنه
به پنجاه تیر فدنکش بزد	که یک چوپه پروغون فت از نمد
الی اللی خدنک او قیلله انوب اوردی	که بر اوقی طشره چقاردی کینکدن
اولا ورنیاید چو بهرام کور	بخم کندش را آورد و برد
بهادر کسیدی رستم زال کوی او نده	اولک کنده یو کولومنه کتوری دخی ایلد
بیکر کش بر در خیمه دست	چو دزدان خونی بگردن دست
لشکر طور دخی بر ایلندی دمنک چاردی	او غریلو کوی و نالو کوی بونی باغلو
شب از غیرت ز سار نخفت	سحر که رستاری از خیمه گفت
اول کجه قیردن داواندن جم او بر ما	سحر قنده بر خد متکار چاردی

تو کاسن بناوک بدوزی وید	نمد پوشش چون فتادی سیر
سن که اوق ایلده مری اورر دلا	کینک کینه پنجه اسیر اولد و ددی
شنیدم که می گفت و خون می کرت	نمدانی که روز اجل کس نیست
اشتم که مردی هم قان اغردی	بلزی سن که اجل کونده کس دیری دلا
من آنم که در شیوه طعن و ضرب	برستم در آموزم آداب حرب
بن اولر که طعن و ضرب شیوه سنده	رسخته او کرده درن جنگ اد بلزی
چوباز وی سر بر قوی حال بود	سطری سلیم نمد می نمود
چونم جنگه قوی قوی حال ایدی	هم فیلوم یوغولوغی نمد کوسنوردی
کنونم که در خپه اقبال نیت	نمد پیش تیرم کم از سیل نیت
شیدی که بنوم پنجه اقبال یوق در	نمدیم اوقه او کنده قیلدن که کور در
بروز اجل تیر جوشن درو	ز سپهر اسن بی اجل نکر درو
اجل کونده اوق جوشن یر ندر	اما جلیسرا اولانک کولک کندن ده کچنر
کراسیر قهر اجل در قفاست	بر وقت اگر جوشش خند گاست
کولک که اجل قهرنک اوقی اردنجه در	کچراندن اگر اوند جوشنی پنجه قاتا اینه
ورتن سر یا ور بود بخت رشت	بر مننه شاید ب طو کشت
اگر اوقا فلک اید بجی اولوب بخت لقه اولور	چیلایا کین بر املی سالو اولور اولور
نه دانا بسی از اجل جان برو	نه دانا ن بنا سار خورون برو
نه عاقل سحله اجلدن جان قور تروی	نه جاهل مخالف یک می کند اولدی

حکایت طبیب و کرد

بر طبیب ایلده بر کرد حکایه سیده

شبی کردی از درد نخت	طبیبی دران ناحیت گفت
ایکجه بر کردیان اغوسدن او تو مادی	بر طبیب اول ناحیه ده ایدی اندی

کسی دیگرش ناطلب کرده است	باخسرها امید ی تبافت
برغیر یک طلب نغدی و ن بولدی	اخر موم لولوب باشی دوندی
بگردید و ما چمنان درسم	به بدبختی و نیک بختی قلم
لوح محفوظه بر دخی بولق عالند و لول	ایوختلوق دخی بر امر مختلوق قلاز دی
که سرخچان تنک دزی ترند	نه روزی بر سر نخچی پ خور
که سرخچه طوئل طار بر قلاود مغیب اولدی	در قی کشی کج ایله به مز میج
که چاره کوی سعادت سپرد	بسی چاره وان کو بختی برد
که چاره اولن سعادت طریق الندی	جوق چاره یی کداول قتلغدن اولدی

حکایت

بگفت ای پدر بی کن اسم مکوب	فر و کوفت بری بر راجوب
ایندی ای بابا بن کاهزن دو کسه	دو کدی بر پیرا و غلی اغاجله بر کون
ولی چون تو جو رم کنی چاربت	توان بر تو از جو رم مردم کرت
ولی چون سن جو ایتر سن بکاره ندردی	اولور سا خلقک جو برندن اغلاق
نه از دست داور بر او رخو	بر او رخو شای خداوند شو
حق النذر فریاد ادوب شکایت ایله	نگریه چلغندی ای خداوند شو

حکایت مرد و ریش و نهضتیه توانگر

بر فقیرو کشیدله بر بای کشینک حکایه سیدر

قوی است که بود و سر مایه دا	لمند اخری نام او بختیار
قوانچی و افرد سو مایه سو جوق ایدی	بر لاندی بوجه که اولادی بختیار ایدی
و کز تنکستان برشته حال	همه و دران بقعه ز بود و مال
غیر یلوی الی طار لرایدی و مالری و نغش	همه اول بقعه دالتونی و مالی ناری

عجب و انهم از شب بامان	ازین دست کو برک رزمی خور
عجب طارن اگر بویک صباحه چقا تری و دی	بوندند کمال اصهر پیراغن بودی
به از نقل و ماکول ناساز کا	که در سینه چکان ترست
یکدر نفلدن دخی اول طعاندنکه موافق اولدی	که کو کسد ستار او قینک و مرق کو ملک
همه سه نامه وان برانید سچ	که افتد بیک لقمه در رو و و سچ
جاءک صبح عری هیچ ایله کچر کیدر	اگر دوش بر لقمه بغار سقده مخالف
چهل سال ازین فت و زوشت	قضا را طیب اندران شب برد
فرقیل دخی و نندن موکوه بوکود صامغ اولدی	قضا ایله طیب اول کجه ده فوت اولدی

حکایت

علم کرد و بر تاکستان شرس	یکی روستایی سقط شد خورش
نشان الیدی بستانای اچنده اولدی یاسی	بر کو بولونک سقط اولدی تشکی
چنین گفت خندان ناطور دشت	چمان یه پیری بر و بر کند
بولیده دی کولونک اول بوستانک کچی سندن	بر جهان کورمش پیرانک او ستنه کیدی
نمی کرد تا تو ان مرد و ورش	که این دفع چوب از در کون چو
دفع ایده مودی اول و در دله یلله اولدی	که بواسطه کند و کوندن صاغلغده اغلیله
که چاره و دیلو خود کند و بر بخدن اولمک	چه و اند طیب از کسی رنج بره
که چاره دیلو خود کند و بر بخدن اولمک	ندلو طیب بر کسدن رنج کیدر ملک

حکایت

بنفاد و مکی بخت شری	شنیدم که دیناری از مغلسی
دوشدی دخی مسکین او بی جوق ارادی	استندم که بر لوقی بر مغلسی

کوهی که ایان در شش خانه بود
که از جمله سده انوک اوی و ارا بدی
از فی جنب پست با شوی شیش
بر عورت جنک اندی اریله اول نهانده
که کس چون تو بدخت و درویش
که کس سناک کوی بدخت و درویش بوق
بیا موز مردی میسایگان
او کون امریکی کند و قو کشید و کون
کس از از رو سیم و ملکست خست
کسلوک التوفی و کوشی ملک و سلوا
بر آور و صافی دل و صوف پوش
کوتری اول صافی و صوف و صوفی
که من دست قدرت ندارم هیچ
که بن قدرت ان طوغارن فقیر نیچ ایل
نکردند در دست من اختیار
ایلدیلر بنده الومده بیم اختیار و به
چو در ویش من تو انکرنا
چون در ویش کور با بلوی ناز و نعیم

ز رش همچو کسدم به چانه بود
انوک التوفی بقدای کوی و لیک ایلدی
شب که چور قشقی شیش
اختاس چون اکالی بوش و اری
چو ز نور سرت خزان شیش
قول اردو کوی سناک نشستن غیری بوق
که خسریم قحبه رایگان
که وقت و در می قحبه دکم انی دیدی
چرا پیچوایشان نه نیکخت
چون اولو کوی دکلن او بختلو
چو طبل از تنی کاه خالی خروش
طاو لکی بوش بو کردن فریاد ایدی
بهر خپ دست بر من مسح
بنم الوم سینه سیله بی انچه ددی
که من خویشتن انکم نختیا
که بن کندوی ایلم بختیار یعنی و ولتو
دلش پیش سوزد به از نیاز
انوک کوی انوک او کنده نیاز اید

حکایت

یکی پرورش در خاک کیش
بر سر درویش کیش ملکستند
چه خوش گفت با همسر شیش
نه خوش ددی کند و عورت به کس

چو دست قضا رشت ویت شیش
چون قضا الی سناک یوزکی چون بر ددی
که حاصل کند نیکبختی زور
که حاصل ایدر او بختلو لغی کوجله
نیاید نیکو کاری از بدرگان
ایلوک کلن بر امر اصلوا و لندردن
نه فیلسوفان یونان روم
یونان و رومک او لوحکیلوی
زوشی نیاید که مردم شود
و حشیدن کلن که ادم اولان ایدم کوی اوله
توان پاک کردن نیک اینه
کوج یترینه دن پاسی کدر ملک
بکوشش زوید کل از شاخ سپ
سجده بنور کس کوی سوکت بره لندردن
چو رومی نکرد و در نیک قضا
چون در اولمز قضا کلا کلا کلسن

میزد ای کلان بر روی رشت
ولا شد همه قزلباشه چرکن یوزکی
بهره که بینا کند چشم کور
سوم ایلله که کور ایدم کور کوزی
محالست اوز ندکی از سگان
نر بر احوال در دینچیک کویکلودن
نکردند خود انکسین از رقوم
ایلدیلر نر قومدن بال علویه حکمتلو
بسی اندر و تربیت کم شود
او کاسعی ایدوب نریت ضایع اقل در
ولیکن نیش یز سناک اینه
اتاسنکلن کس اینه ایدم
نه ز نکی بکر مایه کرد و سفید
نر بر اعراب جماعه آغ اولمز قزلباشه
سپه نیت مبنده راجر ضا
قلقان بوق در قولارضان غیری

حکایت کرس با زغن

پخین گفت شش زغن کیس
بویله ددی دولنج او کنده بر کرس
زغن گفت ازین دز شایه کند
دو نیک ایدی بوقیودن کچک اولمز
که بنو دزمن و رپن ترکیس
که اولمز بندن المارق کوی کوی ریک بر کس
بیاتما چه مینی در اطراف شیش
کلانه کور دشن میر الکل طولا بوسنده

کرس ایلله دولنج حکایه سیدرا

شنیدم که مقدار یک وزه راه
اشتم که بر کونک بول مقدای بودن
خین گفت دیدم کرت باور
بوله دی کوردم اگر سن لاناوسک
رغن را نماند از بلندی کسب
دو لنگه قلدی یوسکلان صری
چو کرکس بر دانه آمد فراز
چو کرکس دانه دانه فرشتادری
مانست از آن خورش
بلدی او ندان اول دانه پنجه یه سن
نه آستن در بود هر صد
هر صدف انجویه یو کوا و لمازه
رغن گفت ازین اندیدن سجد
دو لنگه دی بودانه کو مکدن نه فایده
شنیدم که می گفت و کردن به
اشتم که دیدی بوی باغده ایکن
اجل چون انوک قانده ال قودی
در آبی که پید اندارد کنار
بر صود که ظاهر اولیا انوک کفاری

بگرد از بلندی بستی کجا
نظر ایادی یوسکلان الجف
که یکم آنکندم بهامون در
که بردانه بغدادی ولسر بدوزن بوده
ز بالا سنا و ندر در شیب
یو قارودن قودیلر باش اشغه اینشه
کره شد بر و پای بند و از
طولادی دوزخه انوک اول و ز قنایا
که در افکند و ام در کروش
که فلک دوزخه بر قدی انوک بوینه
نه مر بار شاطر ز ند بر پرف
دایم شاطر اولن نشانه اوقا و ملازه
چو بینایی و ام خست نبود
چون دشمنو کک دوزخه انوک کورمک
نباشد حذر با قدر سود
صافق فایده و هر حقن قضا و قدر
قضا چشم با یکیش به بت
قضا انوک انجبه کور جیلو کو نظر بغلادی
غور شتا و ریا بد کار
یوز کوجک غوری فایده و مزعل کلن

حکایت

چه خوش گفت شاکر و مسجوب
نخوش ددی اول ناسخ طوقی شاکر
هر صورتی بر نیاید دست
بنوم الومدن بر صورت انک کلن
کرت صورت حال بدیا کمرت
اگر سنک موثر حالک بر انزل اولیا اول
درین نوع از شرک پوشیده است
بود در لوده شرک خفیدن علامت دار
کرت دیده نبخشه خداوند ام
اگر سکا قوز بغشله ام صلیح بغل الله
پنجه دارم از بند کسرت
صافان از اگر بر قول باش چکه کند و
جهان آفرینش کشش باد
جهان بر ادبی سکا شادق و سون

چو غنقا بر آورد و پل و زلف
غنقا کی کور دی فیصل و دی زلف
که نقش معلم ز بالا نیست
که بر نقش معلم یو قارودن بغلامیه
نکاریده دست تقدیر است
انوک قدر فی الینک نقش انقه سی در
که زیدم بایز و غنم خست
که زید بنی اختد و دی و بنی بر لادی
نه منی در صورت زید و عمر
کور مزسن لیرق زید و عمر موسی قی
خدایش بر وزی قلم درش
حق تعالی انوک ز قن قله چکه بغل کسه
که کروی به بند و کشش کشاد
که اگر اول بغلیه که اچه بلور اوفی

حکایت

شتر نجیب با ما و ز خویش گفت
دده یا وری کند و اناسته ددی
بگفت از بدست سنت این کار
استد که بنده الومدن اولادی یولاد
قضا کشتی انجا که خواهد بود
نضا کشتی اول میره که دلر التور

پس از فرستن اخرا زانی نخت
یتو کتک اخ بر زمان دکلنه ادویه
نمیدی کیم بار کش در خطا
کور مزدی بر کسه بنی یولک چکی قطاره
و کرنا خدا جامه در تن در و
اگر کورم و دوستنده کی قضا کورم و

مکن سعید و دیده بردست کس	که بخشنده پروردگار است و کس
ایله ای سعیدی کون و کی گشتک الله	که بغلامی پروردگار در حق انجق
اگر حق پرستی زور ماست	که گروی برانند نخواهد گشت
اگر حق طبع جلیق قبولودن سکیزه	که اگر اول سوز او قوم سوزی که
که او تاجدارت کند سر برار	و گرنه سرنا امید بخبار
که اول سنی بخدمت پادشاهی فالده	یوفنه مردم لایق باشند فاشی

کفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

بوسون اخلاصه در دینی انوک برکتده در دین و یاد در دین انوک افتد در دین

عبادت با اخلاص نیت نکوت	و گرنه چه آید ز بی مغز نیت
عبادت اخلاصه نیت ایو در	یوقسه که کور سنی سوز دریدن
چه ز ناروغ در میانست چه دلق	چو در پوشی از بهر نذر خلق
یا کشش ز ناری اولش بلوکه یا خرقه	چون کیه سن خلق صاوسند او نری
مکن گفتت مردی خیش فاش	چو مردی نمودی مخش مباحش
ایله بدیدم سکا کند و لولگی فاش	جو انوک کو سوزد مخش اول
باندازه بود و باید نمود	بخالت بنزد آنکه بنمود و بود
اندازه ایله او را ناله کو سوزمک کولک	او نغدی اول که که بونی ایله
که چون عاریت برکشند از سر	ضرورت بر ما دراید سرش
که چون عاریت بچکر انوک باشند	ضرورتی قبولود و شوانوک باشند
اگر کوتاهی چوپین مبسند	که در چشم طفلان نمایست
اگر قصه ایسک انجایق بغلامه	که او غلام جو قله او زون کو فر اول
چو سیم فرزند دوده باشد کجا	توان خرج کردن بر ناسپا
چون انون و کومش باقره صاوش اول	خرج انوک اولور اکلار اولور باند

ز راند و کان آبشش برند	بیدر آید آنکه که پس بازند
انون صاوشلری او ده باغور لرد	ظاهر اولور اول وقت که باقری را انون
منه جان من آب ز بر پیشیز	که صراف و امانیکه و پسن
قومه بنم جانده انون صوین متقد	که بلی صراف لاری بر نسیه صج

حکایت

ندان که بابای کوی چه گفت	بمردی که نام پسش شبخت
بلندی سن که بابای کوی نه ددی	اراک حقیقون که عارند کجا او بودی
بروجان بابا در اخلاص صج	که نتوانی از خویش برتج
و ار جان بابا اخلاصه چالش ویش	که کو جک یقین خلقدن هیچ نسنه ایله
کسانی که فعلت پسندیده اند	منور از تو نقش بر و نیده اند
اول که لوه کسک فعلک بکنلش	هنوز انجق سنک ظاهر دکی کو مشلور
چه قدر او رو بنده خور و پس	که زیر قی دار داند ام پس
نه قدری اولور اول کون یوز لوقولک	که تقاضای الله اندای ایجه اولام
آشاید بدستان شدن در شب	که بازت رو و چا و از روی
براموز در دستان اولماق او چمقد	که اله لوجا در یسنک چون یوز کون

حکایت طفل وزه دار

اوج طو تر او غلامک حکایه سیده

شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچا
اشتم که بر بالغ اولدق اوج طوندر	روز محنت ایله کوردی کون و شب و غه
رکتب در آن روز سابق بسر	بزرگ آمد شطاعت طفل
مکتب اول کون اول وارمدی	اولولادی او کا طاعت کوچک او غلدن

پدر و پدیده بوسید و مادرش	فشانده بادام و زربرش
با یاسی کوزن اویدی دخی یاسی باش اویدی	مجدد بادام و التون اولک باش اویدی
چو بروی کدر کردیک نیمه روز	فتا و اندرو آتش معده سوز
چون انوک اورنه کچدی اولیه دك	دوشدی معده او دندن اوکا آتش
بدل گفت اگر کتب خدی رم	چه داند پدر غیب یا مادرم
گو کلنددی اگر بی نغمه یم بکدن	نقلور با یام غیبدن یا انام ددی
چو روی سپرد پدر بود قوم	نهان خورد و پیدا بسر صوم
چون او غولک یوزی با یایه لیدی دخی تو	کزلین بریدی دخی اشکله اوج طورتی
چو روی پرستیدت در خدا	اگر جبریت نه پند روست
چو سنک طوجلی یوزک خدایه در	اگر سنی جبریل دخی کورسه جایز در
چه داند چو در بند حق پستی	اگر بی وصو در نماز ایستی
که نقلور چون حق بند نه دکلین	اگر آبدستش خانه طور رسک دخی
پس آن نین از آن طفل نادان	که از بهر مردم بطاعت در
پس اولک کسه دخی اول او غلادن جا ادر	که خلق ایچون طاعت و عبادت ایدر
کلید درد و زخمت آن نماز	که در چشم مردم کداری راز
جغم قیوسینک کلیدیدر اول نماز	که خلق کوزنه اوزدن اوزاق قلاش
اگر بنه بختی میرود جاوه ات	در آتش فشانده نجات
اگر حقان غیری یر کیده سنک بولک	اوده صلور سنک سجاده کے

حکایت زاهد پاکوس

بر سالوس زاهد حکایه سیدر
 سیکاری از زبان فتاد
 شنیدم که هم در نفس جان بود
 اشتدتم آق که اول ساعت جان دیدی
 ابرقراش او برزد باندن دوشدی

پسر خنذر وزی کرتین گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
او غلی تریچ کون اغلا صغلا دی	کرد مصاحبه با او ترغیب و ترغیبی
بخواب اندر شمع میرو پر سیدل	که چون پستی از مشرو نشرو سول
دوشنده کوردی دخی حالنی صوری	که خجده قورتلک خجش دخی شوشا دند
بگفت ای پسر قصبه بر من بخوان	بروزخ و رافت دم ز زردبان
ایلدای او غل قسته بکا او قومه	جوشنده دوشدم بن زردبانان سان
لکوسیرتی بی تکلف برون	به از نیک نامی خسراب اندون
ایرغولوق لشتراسی کلکسرا و طاق	یکدای خراب اولوبک ای یاولماقدن
بنزدیک من شب و راه زن	به از فاشق پارسا پیر من
بنیاینده خرسوز ایله یول او روی حوای	یکدراول پارسا کو کلک کین ناسقدن

مهم درین معنی گوید

هر بومعنی در بوداخی

یکی بر در خلق رنج آزمای	چه مزدش دهد و قیامت خدای
بری خلق قیوسندنج خون رحمت چکودی	نه ثواب دید در خدا اقامت کونده
از عروای پسر چشم اجرت بردا	چو در خانه زید باشی بکار
عمر دن ای او غل ثواب کون طومعه	چون زید او نده سن ایشتا شلیه سن
لکوسیم توانی رسیدن بدست	درین ره جسته انگش رویش در دست
دیزن اریشی بلا سن سن دوستا	بویولده اندن غیر عکسه که اولک یوزی اوکا
رو راست و با بنزل سپه	تو بر ره نه زین قبل و سپه
طوغر و یوله کیت تانزله ایرشه سن	سن یولده دکل سن انوچون ازده قلش سن
چو کاوی که عصا شمشیر است	دوان تابش شب همانجا که است
ارلسفر کی که باغی اولک کونج باغلا دی	اخشامدک و نرک و اخشام انده در

کسی کو بتا بد زحمت است
 بر کسی که دو منش در محو شدن یوزی
 تو هم شت بر قبله در نماز
 سن دخی از قنق قبله و در نماز ده سن
 در ختی که پیش بود بر قرار
 بر افلاک که کوکی قرار اوزر نه اوله
 کرتی خج اخلاص در بوم نیست
 اگر سنک اخلاصک کوکی قرار اوزر نه اوله

بکفرش کو اسی و سدا اهل کوی
 انوک کفر نه طانوق و بر ر عمل خلقی
 چو در چشم مردم گذاری از
 چون خلقک کوزنه قشوا و زون قلا
 بر و رک و زوی هر سیوه بار
 انی سله که بر کون سکامش ویره
 ازین در کسی چون محروم نیست
 بوقیود بر کسی سخلین محروم دکلا در

حکایت

سران که افکند تخم بر روی سنگ
 هر اول که براغه غی طاش بوزنه
 نه آب روی یار محل
 قومه را بوزنک صوبه محل مکان
 چو در خفیه بر باشی نابکار
 چون کرین بر اسزاد لاسن و نابکار
 بروی ریخته قد سلت و خست
 خلق بوزنه را حرقه سنی و کک اساز
 چه دانند مردم که در خانه نیست
 نه بلور کسه که قنقازده کیسه در
 چه وزن آورد جای انبان و
 نه طوق کوز رطوف جی بل طو و اولان

جوی قوت و طش نیاید بچنگ
 برار به قدر دخل که مرانوک الینه
 که این آب در زیر در و حل
 که بوی صوبانک التند البته بالحق و لدر
 چه سود آبت موس بر روی کار
 نه فایده عار صوبی ایش بوزنه
 کرش با خدا در توان فروخت
 اگرانی تشکریه متابلور سک
 نویسنده و اندک در نامه پست
 بازی بلور کر خامه ده نه در
 که میز ان عدالت ویران او
 که عقل نواز و سی در دخی داد و بادی

درایی که چندین دروغ می نمود
 بر موابی که بو قدر بر هنر کار لک کوشی
 کند ابرو پاکیزه تر ز اسپر
 زیرا که ایلور بوزنی پاک هواستون
 بزرگان فراغ از نظر داشتند
 اولو لوطیون فراغ طو تدر
 و را اوزه خواسی در اقلیم فاش
 اگر اوازک در لرسک که اقلیمه فاش اولا
 بازی گفت این سخن با زیرید
 او بوزنه دیمدی بوسوزی با زیرید
 کسانی که سلطان شایسته اند
 اول کسلو که سلطان دخی شایسته اند
 طمع در که امر معنی نیست
 کذا الف طمع معنی امری بغله مز
 همان به که گرا بستن کوسری
 همان اول یکد که اگر کوهوک و آرسه
 چو روی پرستیدت در خد است
 چون سنک بوزنه شخذه لایطافده اولا
 ترا پند سعدی بر است ای سپر
 سکاسعدینک او کودی برای اغول
 که امر و زکفهار ما شوی
 اگر بوزنه سوزند می شتر سک

هر یزد و پیش در انبان بود
 کورد لکه انوک ابانند هیچ سنه یوزی
 که آن در جی بست وین وین
 که اول استر بچر دده در نظر دده
 از ان پر نیان آستر داشتند
 انوک چون پر نیان فاش شدن استر طو تدر
 برون طه کن کورد وین جشوباش
 طشوک حله ایله ایچوک حشوا و لسون
 که از منکر امین ترم کرم مزید
 که انکار ایچیدن امین ترم که بوزنه دیمدی
 سر اسر که ایان این در کهند
 باشند باشه بوقیونک کداوی در
 شاید گرفتن راق و ده پست
 لایق دکل طو ترق افتاده نک الی طو تدر
 که همچون صدف سر بخود و در ی
 صدف کی اغولک بوم باشک اشغه چک
 اگر جبریت نه بیند رواست
 اگر سنی جبریل دخی کوزنه سوزی در
 اگر کوشش کبری چو پند پر
 اگر قولعکده طو تر سک انوک او کودی
 مباد اگر سوز و پشیمان شی
 شاید که مارن پشیمان او لاسن سن

ازین به نصیحت کرمی بایت
بوندن ایو سکا نصیحت ایو سکا کرمی

ند انم پس از من چه پیش آیت
بله زن بلند سوکوه سکا کرمی ایو

باب ششم در قناعت

التمی بام قناعت در

خدا را اندانت و طاعت نکرد
خدا بی بلدی دانی طاعت ایله دی
قناعت تو انکر کندم و را
قناعت بای ایو و غنی ایو راری
سکونی بدست آورای بی ثبات
سکون الله کنورای قناعت سزک
میر و رتن ارم و رای و شش
تن بسلا اگر عقل را را صلی ایو
خردمندم دم من پرورند
عقل و کشتی اول و هنر بسلی ایو در
کسی سیرت آدمی کوش کرد
بر که ادمک سیرتی حلال ایو
خور و خواب تنها طریق دست
بوساچک یا لکون چانور لوبلید
خفت یکجختی که در کوش
انو بختل و اول که در کوش
بر آنان که شد پست حق است
الله که اولی حقت سیرت استکار

که بر نخت و روز قناعت نکرد
که بخت و غنی در قناعت ایله دی
خبر کن حسی جهان کرد را
خبر ایو جهانی کنی حسیه و طبعه
که بر سنگ کرد و ان زوید بنا
که بود النور طاشده اوت بخت
مرو را چومی پروری می کشی
چون اونی بسوسن او ورن بیخ و اولد
که تن پروران از منر لاغز
که تن بسلی و هنر در اقل و در
که اول یک نفس غاموش کرد
که اول ایت نفسی ایو ایله دی
برین بودن آیین نا بخر دست
یونک او ورنه اولم عقل منر عاقلید
بدست آرد از معرفت توشه
الله کنور معرفت از قناعت ایو
نکر وند باطل بر خستیا
ایله اولی باطلی انوک او ورنه اختیار

ولیکن چو خلقت ند اند ز نور
اناکه قرا کلندن ایو کلکی بله
تو خود را از ان چه اندختی
سن کند و کی انو کیون قو و اچینه اندک
بر اوج فلک چون پر و خوه باز
فلک او جنة جنة او چسون شاهین باوری
کرش و امن از چک شوت ما
اگر انکی شهوت لندن قو ناری لوب خلاص
کجا شیر و حسی رسد و ملک
قنده ییانی ارسلان ایو شویر ملک
تو بر کرده تو پسنی بر مکر
سن توسون طای او ورنه سن مکر
بکم کردن از عادت خویش کنور
از یک ایله کند و عادت کند و او یونک
نخت آدمی سیرتی پیش کن
اول ادمیک خوینی صنعت ایون
که کر یا لک از کت در نخت
اگر او چلیو ری و لوکدن او ورنه سن
باندازه خورزا و اگر مردی
اندازه ایله بی روزی اگر ادمیک
در و ن جانم توت و ذکر نفس
ایو لک لک بی روی در ذکر نفس می

چو دیدار و پوشش رخسار جور
او کاشیطان دیدار بله سوری بیانی برود
که چه راز ره باز شنختی
که قویوسی یولدن کرد و اکلایو مادک
که در شمس شد بسته چک از
که شهر و داری صر و طح جکک بخل
کنی رفت تا سدره المنتی
ایو رسد کندی تا سدره المنتی و کله کله
نشدید پرید از ثری بر ملک
یرامز که او چه بردن یونک
نکر تا چه چمد ز حکم تو سر
باقا ناد و ندر میه سنک حکم کن با
توان خویش تن ملک فی کرد
او لور کند و کی انسانک سنک کی ایو
پس انکه ملک فویی نیش کن
اندر سنک ملک خوینی فکر ایو
تن خویش تن کت و خور نخت
کند و تنوکی اولد و تنوکی و کله
چنین پر شکم آدمی بیخ
یونک کی بویک قارن ایو ادم سنک
تو پنداری از بهر ناست و سب
سن صانوسن که انک سکون او ورنه

کجی ذکر خجند و رانبان راز
 قند و ذکر صغار راز طغاجو غنده
 اندازند تن پروران آکجه
 طوقن لوتن بسلیمیل و خیل نوک کون
 و چشم و شکم پر نکند و بیج
 آکی کوزله فارن هیچ طولوا و لزلو
 چو دوزخ که یس کش کند زو
 جهته کجی که طوید و کجی بدکده حق تعالی
 سیمی میردت عیسی از لاغری
 اولد و مرد سن عیسی یار قلقدن
 برین ای نسو و مایه دنیا نخر
 دین ای الحق امسلو دنیا صانوا الله
 مکر می نه پنی که دورا و دام
 مکر کور مرسن که قور دی و قوشی
 ملنگ که کردن کشد بروش
 بر قیلان که یونیکه بیان جانور لری او
 چو موش انکه مان و پیرش نوی
 همچان کجی اول کسه که افکر دین سینه

بنسختی نفس می کند پادراز
 قاتیل یغله نفس ایمن او زدن ایلمر
 که پر معده باشد ز حرکت می
 که پر معده او لاحتکدن پوشد
 تنی بهتر این رو و دویج و ج
 پوش یکدر بو طولا شق بفر سفل شک
 و کر بانک دار و کمل من فرید
 چایزب ایدر که داغی واری زیاده ایلمر
 تو در بند آن که خبر پری
 سن انوک بند نه سن که اشک بلسن
 چو خربان باخیل عیسی نسر
 اشکی کیم باخیل عیسیه صانوا الله
 بیند اختش صر خون نام
 اندی انلر و ک حرم لری انلر عید و زنده
 به ام افتد از بهر خورد و چو موش
 دوزخه دوشتر همچان کجی مکر او تزد
 به امش در افقی و تیرش خوی
 انوک دوزخه دوشتر سن دخی و قنیر سن

حکایت حاجی و شاه عجبی

بر حاکم حکایه سید بر کموک طراغیل

مرا حاجی شاه حاج و
 کجا بر حاجی فصل کوکدن دوشتر بر طوقدن

که رحمت بر افلاق حجاج باد
 که رحمت اولسون حاکم لک ابوخلقدن

شنیدم که باری سکم خوانده بود
 اشتدم که بر کوه بکایت ددی
 بیند اختش شاه کین استخوان
 اندم انوک طراغی که بوکوک بنوم
 پسندار چون سپر که خورم
 صافه که چون کند و سوکوی بوم بن
 قناعت کن ای نفس بر اندکی
 قناعت ایله ای نفس از اولن نسیمه
 چرا پیش سپر و نجوا مش روی
 همچون پادشاه حاکم کند و بلبلو که وارر
 و کر سردست نفس کوید بدو
 اگر حوزمان نفس سکاید که درین بدین
 و کر خود پرستی شکم طلب کن
 اگر کند و که طالبو بیسک ناز نوک یکدن طولوا

که از من بوی شانه بود
 که بن دین بر نوک کوی انجمن ایدی
 نمی بیدم یکرم سک نموا
 نه کونک دوال نک بکایت دیمه
 که جور خداوند علوا برم
 که حلوا صا حاکم لک چون چکر
 که سلطان و ویش منی کجی
 که سلطانیده در دیشی و پانکده بر کور سن
 چو یکسو مهنای طمع سهوی
 طبعی بر کافوسا که باد شاه سنا و لا سن
 بخواری بکر و اندت و ده بدو
 عاقبت سنی نو لعل کویدن کور و لعل و لعل
 در خانه این و آن قسید کن
 انوک بونک قوسق کند و که وار قیل ایدین

حکایت خوارز شاه

خوارز شاه حکایتی در

یکی باطع پیش خوارز شاه
 بری طبعه خوارز شاه کوه
 چو دیدش خجندت و تاخت رشت
 چون او فی کور دی خجندت و تاخت اولوب کیم
 پر نقش ای باکب نامجوی
 اوغل اوکاد دی ایاد لوسانلو بابا

شنیدم که شد با دای بگاه
 اشتدم که اردی بر مساح تحت
 و کر روی بز خاک مالید و قناعت
 که بوزن طیراغده سورب نلقه کور دی
 یکی مشک می بر رسم کوی
 بنم بر مشک و اردی سکا سکا بر دای ددی

گفتی که قبد است خاک حجاز
سن دین سید که قبله مکه طراحد
سر طاعت نفس شهوت پست
شهوة طایفه جنک نفسک طاعت
قناعت سرفراز وای مردوش
قناعت باش یو جلد رای عاقل و کشتی
طمع آب دی تو قر برخت
طمع اصل برستک یوزی موینی پردو کر
چو سیرا خجاسی شدن آب جو
چون قانع استن من ارمق مویندن
مگر کز تنفس شکیبا شوی
مگر تنه کن سیر لاولا سن
برو خواجه کوتاه کن دست از
دارای خواجه قنایله طمع الی
کسی را که درج طمع در نوشت
بر کسک طمع در جی و در لیش اولیق
توقع بر اندر همه محبت
طمع سوز سوزی هر جلد عاقل اول

چو اگر دی امروز ازین سوغار
بخون ایلک غازی بوکن یوجانبه
که سرعش قبله ویکرت
که هر ساعت ملوک قبله سی بیکادر
سر بر طمع بر نیاید زووش
طمع طولو باش او موزن یوقار و عشار
برای وجود امنی در بخت
اگر ایالچون برانک انجود و کر
چو اریزی از بهر زلف کابی
بخون دو کرسن یوزو موینی و در بخت
و کر نه ضرورت بر شوی
یوقنه ضرورت ایله قیلوله وار سن
چه می بایدت زایتین راز
نه کرک سکا و زدن یکدن عجب
بناید یکس عبد و خادم تو
و کرک زایر کسبه ای قول و خدنگا طلاق
برای از خود شیت تا زانند
سور کند کدن او فی تاسخی کسه سوز

حکایت

یکی را تب اندر صاحب دلان
یوسفی استن طویدی صاحب دلان
کسی گفت شکرخواه از فلان
برای ایند شکر خواسته فلان کسه دن

گفت ای پسر تنخی مردنم
ایتدی ای او غلای نفسله اولیک بکا
شکر عاقل از دست انکس نخورد
عاقل اولن شکر اول کشتیک اندن عیز
مرد و در پی سرچس دل خوا پست
کته هر کو کلاک استند و کک اردن دوقو
اگر سرچه بادش مرادش خوری
اگر هر بولد و غوکی موادک او نر نیسی
کندم در انفس اماره خوار
ایلک کشتی نفس اماره خور و حقیر
نور شکم و مبدم تا فتن
قارن خور و نوق دایه قزد مر ق بافتق
به تنگی زیر زانند روی رنگ
اچلقدن یوزک رنگی سنک دو کلسد
کشد مرد پر خواره بار شکم
چکر چوقدی کسه لوقاری یو کونی
شکم بند بسیار باشد خجل
قارنی قوی اولان قق او تا نو مار و لور

به از جور روی ترش کنم
یکه کشتی یوز لونک چون چکر کدن ایسه
که روی از تبس بر و سر کمر
که یوز نیخاد لولقدن او کاسر که ایلدی
که نیکین تن نور جان کاپست
که تن بسک جان نور اکسدر
ز دور ان بنی مرادی بری
دور اندن چوقلق مراد سنک چکر سن
اگر سو شمندی غیزش برار
اگر عاقل ایسک او فی عزیز طوبقه صافق
مصیبت بود روز نایاستن
مصیبت اولور بولاد و غلک کون صافق
چو وقت فراخی کنی معدنک
چون بولق و قنند معدکی طارایده سن
و کر دنیا بد شد با غشم
اگر بولایزه چکر اچلق غنک یو کونی
شکم پس من تنک بتر کول
بیم او کومده قارن طاریکر کوکل طارلقدن

حکایت

چه آوردم از بصره وانی عجب
نکته مردم بصره شهر نوین و بصره
حدیثی که شیرین ترست از ز
بر سوز که طنلو او لاحر ماد

تنی چند در خسته راتان
برج تن طوغو و لو خرقه سینه
یکی زان میان معده انبار بود
برای اول او تیر دن معده بی بار بود
میان بت میکن شد بر دست
بل بغلای مسکین دخی برانج چیدی
رینس ده آمد که این را گشت
کوی کفزا سی کلای ایندی بوی که اولدی
نه مر بار خسته ماتو ان خور و برد
دایر خرماد و شور بیک و طاز
شکم بند دست و زنجیرهای
قارن ال باغی در دلخی ایاق زنجیری مد
سر اسپه شکم شد بلخ اهرم
باشدن باشه قارند چکر که انو کیون
بر و اندرون بست آرا پاک
دارایچو کی پالش الیه و پاک افشالی کتور

کد شتیم بر طرف خرماتان
کچدک بر خرمالق طرفه
ازین تنک چشمی جگر خوار بود
اول آج کوز لو لکن جگر بی ایدي
وز انجا بگردن راقا و سخت
اوندن بوی اوز رنه بره و شندی اولدی
بگفتم من بانک بر ما دشت
ایتدم چاغومه بزوم اوز روزه قلیلق
کت انبان به عاقبت خور و دو
که سقا اولدی از طهار حق عاقبت یز اولدی
شکم بنده نامور پرستد خدای
قارن قوی ارطیار تسکوه تعالایه
پایش کشد مور کو چک شکم
ایاغندن چکوانی کو چک قارنلو قارنج
شکم بر نخو اید شد آلا نجا ک
قارن طولو اولدی طیار اغله

حکایت

شکم متوفی از بون کرد و فرج
طاز بر سو بود فرج بون ایلام

نودینار بر سر دوان کز فرج
اک التوفی راجی آکینده التوفی ایلام

یکی گفتش از دوستان و نهفت
برای او کاددی دوستلردن کولین
بدیناری از پشت راندم نشاط
بر التوفی نفس از زورینه خج ایلام
فرو مایکی کردم و سبلمی
الحفاظ ایلام داخی المهلک ایلام
خدا کر لطیف و کر پسر می
یک اکو لطیف دراکر دکل در
سراکبه بالین نهد نموند
باشی اول وقت یا صدوغه فور عاکل کنی

چه کردی جان مرد و دنیا گفت
نه ایلام اول کی التوفی اول داخی ایلام
دیگر شکم را کشیدم سسماط
بر التوفی داخی قارغا خج ایلام
که این همچنان پر شد آن تنی
که بود داخی طوملادی اول بوشنا لادی
چو ویرت بدست و قیده خوشی
چون اسیغوب بید سن مایده طوملادی اولدی
که خواش تقصیر آورد و نموند
که ایاق و بقوه قهرله کند بر اغه او یوده

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طیفری
بری شکر قاموشق سنز دی طبله ایله
بصاحب دل گفت در کنج
بر صاحب دله ددی کوی کوشمندی
بگفت آن خسه و مند زیبا شت
ایندی اول عاقلو کوزل طبعسلو
ترا صبر بر من نباشد مکر
بلورن سنک صبرک اولدی بکا مکر
علاوت نباشد شکر و زیش
طالو اولدی شکر قاموشق سنز

چند رات کردند بر شتری
ساعه صولا کوزدی مشرقی ایچون
که بستن چون ستیایی به
که ال داخی قیاق الو که کیر و راول و تن دیر
جوابی که بردل باید نوشت
بر جواب که کوکل اوز رنه بار مغ کوکل
ولیکن مرا باشد از نیشکر
ما با صبر اولدی جلیزه رشکر قاموشق سنز
چو باشد تقاضای بلخ از پیش
چون اول داخی تقاضا سق اولدی زدن

حکایت

یکی را از روان روشن ضمیر	امیر ختن و اوطاقی حسیب
بر یسه کوهی روشن اولادند	خلق پادشاهی بودی بر یسه قنار
ز شادی چو کلمه کز خدا نیکفت	پرسید و پستش بوسید و گفت
شادند کل پیرانی کی چلیدی	صودی داخی انوک الن اویدی غی ددی
بپوشید و بوسید و دست فرسین	که بر شاه عالم هند از فرین
کید دی داخی و بر یوه زبانی اویدی	که عالم شاهانه هزار فرین ددی
چو خوبت تشریف میر ختن	وز و خوشتر جا نه خوشتن
نه خوبد بر ختن بکینک خلق ددی	اما اوذن داخی خوبد رکند و قنار
کر آراوه بر زمین خب و بس	مکن غبسه قالی زمین بوس
اگر آراوه ایسک بر آواید و بر آواید	ایله بر کونک قالی میاچون بری او پیک

حکایت در معنی ندالت طع

طع ندالتک معنی سبیک حکایه سیدر

یکی را خورشید خیز پای ز نهشت	چو دیگر گسان برگ و سازی نهشت
برینک قاتو غی صفا ندن غیر یو غدی	غیر یو کی و اف بچک رزقی یو غدی
پر کند نمش ای خاک ر	بر و طبعی از خوان نمیب با
بر طاعتی اکاد دی ای طاعت اولشت	دار چناق ایله یغما اشینی کتوری ددی
ممنوا و مدار از کس انجی اجه باک	که مقطوع روزی بود شمشاک
استند دخی طوعه کسند ای خواجه قورقو	که رنق کسلی می او لور و انا اندن
آبایت چاکبوت و دیدت	قبایش و دیدت و دستش نهشت
آفتابن کیدی جیت طردی انالادی	دارد فقه فنانن بر تدرالی او دانلدو

بلا جوی باشد گرفت راز	من و خانه من بعد و مان و ساز
بلا استیجی اولور طعکار اولور ادم	هماشد نکور بن و او نکل و صغان ددی
شنیدم که می گفت و خوش می کرت	که ای نفس خوش کرد و چار پست
اشتدم که دردی و خوش اغلادی	که ای خویشتن نفس سکاچاره ددر
جویی که از سعی باز و خورم	بر از مرغ بر خوان اصل کرم
برار با تکلیفی که الموم امکیل بن سیه	یکدر اهل کومک صفر سندن و نودن
چه دنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفره دیگران داشت کوش
نه یا و زاج او بودی اول غلام و نودن	که غیر لیک سفره سندن و نودن و نودن

حکایت

یکی کر به در خانه زال بود	که برشته ایام و بد حال بود
بر کدی بر قارینک او نده ایدی	که کوفی و غش دلی برانر اللو ایدی
و ان شد بهمان پسر ای امیر	غلامان سلطان دندش تیر
سکودی و اردی بیکل مطیحه اول کدی	سلطانک قولور عا و لکدی و اولور ددر
چکان خوش از استخوان می دید	می گفت و از مول جان می دید
کو کندن قان اقدراق سکودی کلا دی	ددی جان قورقو سندن یلوب و کور
اگر بستم از دست آن تیر زن	من و موش و ویرانه پر زن
اگر قورقو لایدم اول لوق لایمک الدن	صمان بن و صمان و اول فایک او ی کایر ددی
نیز ز غسل جان من زخم نیش	قناعت نکوترب و شاب خویش
بالله سنده و نکل موقه سی دکر	قناعت یکدر کند و بکندر ایله لشت اول
خداوند از ان بند خمر نیست	که راضی قسم خداوند نیست
اغدی اول تولدن قناعت کول ددر	که خدا نکل و پر دکنه راضی و قانع اولمایه

حکایت یکی مرد کوته نظره و زن عالمی همت

بر قصه نظر لوار حکایه سید بر همتی عالی عورت ایلله

یکی طفل دندان بر آورده بود	پدر سر بعلت فرو برده بود
برینک او غلامی غنی داشتید	بابا سی قیصر اعین باشن اشغله ددی
که من و برک از کجا ارش	مروت نباشد که بکند ارش
که بن بوکا اتک و انت قدن کتورین	مروتده دکل در که نزل ادوب فلک ددی
چو چاره گفت این سخن شخت	نکر تازن و راجه مرد و اکت
چون اول بپاره ددی بوسوی خود	کور عورت او کانه مردانه ددی
مخور مول بلیست جان هر	هم آن کس دندان دندان هر
بیمه شیطان نور قوسی که تا وفات بید	اول که او کادیش و پردی فلک و پرو
تو انماست آخر خداوند روز	که روزی سازد تو چندین روز
بای تنگ و ریخ رزق و یون الله	که رزق ارشد در سن یوقد پانه
نکارنده کو دک اندر شکم	نویسنده عمر و روزیت هم
صورت و بر جید مر قارنده او غلامه	عمر یازمچی در دخی رزق مقداری در
خداوند کاری که عبدی سپید	بدار و کیف آنکه عبد آفرید
بر اخدی که بر قول مساقون الا	اف بسلج قومز قنده قلای که اولی و ددی
ترانیت آن کیه بر کرد کا	که مملوک را بر خد او ندکا
سنگ یوقی در اعتقاد اول تنگ و یا	که قولک افند سنه و اهر بی سلج قومز

حکایت هم درین غنی گوید

بو حکایه داخلی بو معنایی بیان ایدر

شنیدم که در روزگار قدیم	شدی سنگ دست بدالسم
اشنیدم که کیشم زمانه و روزگار	بر ابدالک الشده طاش کوشن اولوقی

پنداری این قول معقول نیست

سایه از سن که بوسوز معقول دکل در
 چو طفل اندرون از رخسار پاک
 چون او غلامی غنی که کوی طبعه دین پاند
 خبر ده بدرویش سلطان پست
 خبر ویر سلطان طایچی در دین شه
 کد ار کند یک درم سیم سیر
 کدایی ایدر ایلر بر اچه طوق نعمتدن
 نگهبانی ملک دولت بلاست
 ملک و دولتک نگهبانی بلا در زیر
 کدایی که بر خاطرش بند نیست
 بر کدایک که انوک خاطر دیند یوقد در
 نجبند خوش و ستایی و خست
 او بر رخسار جغتوی اولان عورت ط
 اگر پادشاهت اگر پسته و وز
 اگر کد پادشاه و لسن کد اسکندر لسن
 چو سیلاب غلبه آمد و مرد پرو
 چو اوقو سیلابی کلوب ادی الا
 چو منی تو انکر چه از کبریت
 چون کوره سوزن بایی باشی غرو دین
 نداری بگرداند آن دست ک
 بوقدر رسنده المهد لله اول قدرت مله

چو راضی شدی سیم و سنگیت

چو راضی او لاسن سکاوشن و طاش
 چه مشتی ز رخسار باشد چه خاک
 یا بر اوج التون اولشن او کد بیا طایق
 که سلطان زور و ویش میکین تر
 که سلطان در ویشدن غلجور قو سکین
 فریدون بملک عجم نیم سیر
 اما فریدون عجم ملک ایلاری طوق در کد
 کد اپا پادشاهت و نامش کد
 کد اپا پادشاه در انجق انوک ادی کد در
 به از پادشاهی که فرستد
 یکدرا دل بر پادشاهدن که قناعتی یوقد در
 بدوقی که سلطان در ایلوان
 بروز و قلله که سلطان نمند اولیله او یوقد
 چو خشت کرد و شب مرد و روز
 چون او بود لر اکسینک و کیهی کونلر
 چه بر تخت سلطان چو بر دست کرد
 یا سلطان حق او ز رند و یوشن یا کد کد
 بروشکریزدان کنای نکد
 و احقه تنگ ایلله ایلی طار کشته
 که بر خیزد از دست از اس
 که قو با سنگ الو کدن کس و انجملک

و آسنده

شینه که صاحب دل نیک و اشتهای که بر صاحب دل یو کشتی	یکی خانه بر قامت خویش کرد کند و بویجه بر او یادی کند و به
کسی گفت می دانست دست رس بر کسه استدی بن بلون سنگ قدی	کزین خانه بهتر کنی گفت بس که بودند ایو و یا پس ایندی بس
چه می خواهم از طارم افراشتن نه استون بودند بوجیه ادوب کجا دی	همینم بس از بهر بکذاشتن بکا الحق بوجیه که قوی کیده چکن ددی
مکن خانه بر راه سیل ای غلام او یایه سیل سوری و غراغند ای قول	که کس را کشت ای عمارت تمام که کسه و اندی بوجیه عمارت تمام
نه از معرفت باشد عقل رای موقوفدن و عقل و بریدن دکل در	که بر رهنه کار و آسای که بول او زنده آید بر کار و آسای

حکایت زاهد که پادشاهی سید

برز احدك حکایه سید که پادشاه لغز استدی

یکی سلطنت را صاحب سکوه بر سلطنت سورجی حیت صاحب داردی	فروختن استفتا قبا بش کوه عمری کونشی طالع دارد نه طالع اولدی
بشینخی در آن بجه کشور گدا بر شینخی داری اول بجه ملک و کافوری	که در خانه صاحب مقامی ندا که در خانه او نده بر نه او نوز کشته بودی
چو خلوت شین کون و کشتینه چون اول خلوت شین شین دولت کون	و کمر ذوق در کنج خلوت ندید ایرق خلوة بوجاغند ذوق و لذت کون
چرا راست لشکر کشیدن گرفت صاغه و موله لشکر چکه باشدادی	دل پر دلازان و رمیدن گرفت بهادر لولک کولی او ندن او کجه باشدادی
چنان نخت باز و شد و نیز جنگ انجلا من قولی قول و نیز بخا و ایدی	که با جناح یان طلب کرد جنگ که جنگ استیصال جنگ انک استدی

رقوم بر آکنده خلقی کشت
ملغش زرقوم کی خلقی اولدی
چنان در حصارش کشید زندگ
انجلا من آتی بر طار حصار چکه یلد
بر نیک روی فرستاد کس
بویو کشینک یا نه ادم کوندری
بهمت مدکن کشیر و تیر
منت ایله مدد ایله که قیلج دافاوق
چو بشید عابد بخندید و گفت
چون اشتدی اول عابد کلدی دخی دی
ندانست قارون نعت پرست
یلدی که نغنه طابوچی قارون

و کرج جمع کردند هم رای و شست
طنلو جمع اولدی بر طار حصار
که عاقر شد از تیر باران و شک
که طلع اولدی اوق یا غور ندن و طاشند
که صعبم فر و مانده فریادرس
که بکا بردشوار لوق کلدی مدد ایرش
نه در سر و غایبی بود و دستگیر
هر چنگله یولداش اولدی کشید ددی
چرا نیم تانی نخورد و نخت
چون یارم انک یوب یا توب او یومانی
که کنج سلامت کنج اندرست
که سلامت خزینه سی قناعت کوشه سند

کفتار اندر صبر ناتوانی با تمیدی

بوسون فقیر اولوب صبر انک و ایله که ایر شینک یا شند

کمال است در نفس و دگریم کمال در مورد سلیمان قصیده بوشنه	کرش زربا شد چه نقصان سیم اکرانک التوفی بوشنه کسلک کوشند
و کرد در نیاید کرم پنهان صانع اگر الحق اولان قارون اولا	نهادهش تو انکر بو و پنهان که انوک الحق طبعی بر در لودخی اولا
پسند آرا اگر سفله قارون و اکو بولیمه کوم ایدیمی انک	که طبع لیش و کرون شود انوک کولی که بای در کونیلر کچ
سخاوت زمین است مایه زرع جو مردلک پر در دخی مایه اکیس در	بدیه حاصل خالی نماند ز فرع دیر که اصل خالی نماند ز فرع

خدايي که از خاک مردم کند
 بر تکی که طير قدن آدم ايلد
 ز نعمت نهادن بلندی مجوی
 نعمت قوم قدن بوجهلك استه
 بنجد کسی کوشش کاب روان
 باغش بر کسیه چاشق که اب روان
 کر از جاه دولت بقتد لیم
 اگر دولتند و منصبند و دوشه الحق
 و کر قیمتی کومری غم مدار
 اگر بر قیمتلو کومر ایسک غم طوقه
 کلوخی که افتاده بینی براده
 تزی که اگر چه دوشمش کور سز بولاده
 و کر خرده زر زوزندان کار
 اگر التون خرده سنی صند و اغوزدن
 بر می کنند بکینه رسنگ
 طشر ایدر لوضیحه طاشدن
 پسندیده و نوز باشد خصال
 بکنش دانی اری اولور اول خوبایر

عجب دارم از مردمی کم کند
 عجب طوئارن مرد ملکدن ضایع ایلد
 که ناخوش کند آب استاده بوی
 که طوئیش سوبیک رایحه آلوده و طوئیش
 بیشش مردم میرسد ز آسمان
 سیلما و کامدد ایشه کوکدن
 و کر باره نادر شود مستقیم
 کنه بر کره دانی از واقع اولور قاتلانی
 که ضایع نکرد اندت روزگار
 که سنی ضایع ایلد ز روزگار مسیح
 نه پنی که دوری کن کسنگاه
 کور مرسن که دارا فلق ایدر کسه نظری
 بینه چشمش بچویند باز
 دوشه ایکی کوزیله استاول کشتار الوپ
 بجا ماند آینه در زیر زنگ
 قنده بکوز که آینه پاس التنده اوله
 که کاه آید و که رود و جاه و مال
 که کاه کور کاه کیدر مال و منصب

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری

و حکایه کلزک معنی سنده در دشوار لغدن موکوه

شیدم ز پیران شیرین سخن
 اشدتم طلو سوزن لوبیر لودن

که بود اندرین چشم پیری کن
 که دار ایدی بر شهرده بر سکی پیر

بسی آید شامان دوران امر
 چوق کورمش شاحلوی دخی دوری نامری
 درخت کمن سیوه تازه داشت
 اسکی اغ ایدی آمانازه میشی نامری
 عجب از زرخدان آن لفریب
 عجایبی اول کوکل الدایمیک که کندن
 ز شوخی و مردم خراشیدش
 شوخلندن دخی انوک خلقی طر ماله و غن
 بمویی کمن عمر و کوته اسپ
 اسکی قیلله عمر دیک که مرادی فصا ایدی
 ز سرتیزی آن آیین دل که بود
 کسکلندن اول دور کور کلاونک اول ایدی
 بمویی که از نکوبیش و کم
 بر قیلله که ایلدی ایلو کدن ارتوق اسک
 چونک از خجالت سرخوب می
 چنک کوی او تانقدن اول خوب ردیک با
 یکی را که خاطر در و فرستد بود
 برینک که خاطر می او کاکش ایدی
 کسی گفت جور از نمودی درد
 بیری ددی جور صنادک دخی درد
 ز مهرش کرد اچ بر وانه پشت
 انوک مجتندن و دند بر وانه کوارقه

سرور و ده عمری بنا رخ امر
 باش کورمش مندن عس و ناز خیلله
 که شهر از نکویی برا وازه داشت
 که شهر انوک ایلو کی وازه سیله طو لولیدی
 که مرکز بنودت بر سر و سب
 که مرکز یو غیدی سوزنیک اوستند
 فرج دید در پسر تراشیدش
 شنگل کور می باش تراش ایدر حل کندن
 سرش کرد چون ت موشی
 انوک باشی ایلدی موسالی کی اف
 بعیب پری رخ زبان بر کشود
 پری رخک عینه دل اچش ایدی
 نهادند حالی سرش و شکم
 قودیلر اول حالده انوک باشی قارنه
 نکونش رود و پیش افتاده می
 اشغلایدی انوک او که قیلد و شمش ایدی
 چون چشمان بلندش آشفته بود
 انوک کوکل بغلاهی کوز لری کچیلان ایدی
 و کر کرد سودای باطل کرد
 ایدق باطل سودانک دایره سنه طولاننه
 که مقرر اض شمع جاش کشت
 که انوک جایی مومینک مقرر خالدری

برآمد خروش از هوا و است
 فریاد کلدی اول چایک هواداردن
 پس خوش منش باشد و خوب روی
 او غل خوش طبع و اول و خوش روی
 مر ارجان بهر شش آینه تخت
 بنده جان اول بختیله قارشش در
 چور و نی کو واری اندر مخور
 چون کوزل یوزلک دارم غصه
 نه پوسته ز خوشه تر و ده
 اسد چو فی منقل باش سلم دیر
 بز ز کان چو خور و حجاب شد
 اول و کشتن کی پرده و شمشاد
 برون آید از زیر ابراقاب
 طشره کلور لوت استند کونش
 ز طفت ترس ای پسندیده دوست
 ترا کلو قدن قور قهای بکلمش دست
 نه کتی پس از جنبش آرام یافت
 نه جهان حرکتدن موکر آرام بولدی
 دل از بی مرادی بکارت مسوز
 کوکلی مراد سوز قدن فکر ایلیا قند

که تر و امن ترا بود عهدت
 که تر دامتد عهدی صفا و لور
 پدر کو بهایش بنید از موی
 بابا که اول جهل انوک قلی اتاریا نه
 نه خاطر بمویی در آوختت
 بنم خالرم انوک قیلنه املش کل در
 که موکر بغیته بر ویدر
 که قیل اکو و شره کوز بنر انوک بر نه
 کھی برک زرد کی برده
 کاو پیراق دو کرگاه شش دیور
 حسودان چو اکر در اب فشد
 حسود لور تو کی مویاد و شدیلر
 بتدریج و اکر بمیرد و آب
 تدریج دخی قور اولور مواجیده
 که ممکن بود کاب حیوان در دست
 که ممکن اولور کاب حیوان اچنده اولور
 نه سعدی سفر کرمه تا کام فیت
 نه سعدی سفر ایلی تا مراد بولدی
 شب استن است ای برادر
 کجه بوکلور رای قور دانش کوندوز

باب نهم در تربیت
 بدخ باب تربیت بیاندوز

نخن در صلاح است و تدبیر و خوی
 سوز صلاحه در دخی تدبیر و خویزه در
 تو بادشمن نفس نه منی نه
 سن ایود شنه بر او ده سن
 غمان از چان و نفس از حرام
 چلبوری و نذر دخی نفسی حرام دن
 تو خود را چو کوک و بکن چوب
 سن کندو کی او غلافی کویا ایلیه حیوان
 کس از چون تو دشمن دار دخی
 که سنک کوی دشمندن بر غم طو تنز
 وجود تو شهرت پر نیک به
 سنک وجودک بر شهر در طول بود و برا
 ماکا که دومان کردن فسر
 بکزر که بخیل که موفی بوجه لور در
 رضا و ورغ نیک نامان حرم
 رضا ایله زاهدک ایو اولور اولور
 چو سلطان غنایت کند باید
 چو سلطان غنایت ایله برامز لور
 ترا شهوت و حرص و کین حسد
 سکا شهوت دخی طمع و کین و حسد
 که این دشمنان تربیت یافت
 که دشمنان تربیت بولدی

نه در آب میدان و چو کان کوی
 سوده و چو کان ایلیه میدان طوبه و کل
 چه در بند بیکار بیکار نه
 بخون یاد لور کجکی بندند سن
 بر روی ز رستم که شستند و سام
 ار لکه رستیدن کچدی لور دخی سامدن
 بکمر ز کران مغنم دم کوب
 اغر کوز اسفانک مینی سنی و کس
 که باخوشتن بر نیاید پی
 که کند و ایله به کلیمز انوک بری ده
 تو سلطان دستور و دانا خود
 سن سلطان سن و نریرک سنک و اعلی
 وین شمشیر کیرند سودا و آواز
 بو شهرده طو تر لور سودا دخی طمع
 سوا و سو پس زمان کیه بر
 اما هو او هوس بول و بچیلان کیمیلر
 کجا مانده آسایش بخردان
 قنده قلو بر اولور راحتلق و حضور
 چو خون در رکانه و جان حسد
 مکر دخی فان کچی در دخی تنه کی جان کیدر
 سر رپسم بر رای بر تاشند
 برامزلق فکر نک رسای باشی و نذر لور

هو او مو پس اماند گریز	چو پند سپهر خج عسل سینه
هو او حوسه او تلوک قالمی	چو کور عقلک سنجه سنی یاز و نیزه
ریمی که دشمن یاست نکرد	سم از دست دشمن یاست نکرد
بر رئیس که دشمنه سیاست ایلدی	اول دشمن الذن ریاست ایلدی
چه حاجت ویرین باب گفتن بسی	که مسره فی بس ارکار بند دوم
نه حاجت بویاید سولیک چو قلق	که بر حرف یترک عمل ایدر سه انگله بر

کما را نذر فضیلت خاموشی

بوسوز ایدر اولق فضیلتده در

اگر مای در دامن آری جو کوه	سرت زاسمان بگذر داز سکو
اگر باغی که تلوک مدار سن طالع کیه	سنگ باشک کوکدن کچر حیت ایله
زبان در پس ای و بیاروا	که فر و آفتمت بر بی زبان
دلی چک سن ای چوق یلیکی کسه	که یارن قلده یو قدر دلسوز اولدوره
صدق اگر گرفت نان از	دلمان جسر بلور کوکمر دند با
صدق کی راز کوهرن چانلر غالب	اغز یا چار لرا بخودن غیریه هیچ
فراوان سخن باشد اکنه کوش	نیصحت نکیر و مکمر در جوش
چوق سوز لوار و لور قولاغی طغانش	نصیحت طوغز مکر ایسه اولد قده
چونخواهی که گویی نفس بر نفس	حلاوت نیانی ز کفتار کس
چون دلیه سن که دید سن نفس نفس اوزره	لذت بولیز سن کسنگ سوز بدن
بناید سخن گفت نداشت	ناید بریدن نمیداشت
کوکمر سوز سولیک دوند و دند	لایق دکلر کسنگ انلما میشتی
نامل کنان در خج و صواب	به از راز خایان حاضر جواب
قله ایدر کسه خطا و صواب ده	کدر هرزه سولیک حاضر جوابدن

کما است در نفس انسان سخن	تو خود را بگفت ز ناقص کن
کمال انسانک نفسنده سوز سولیک	سن کند وک سوز ایل ناقص ایل
کم آواز سرگز نه بینی خیل	جوی سب بهتر که یک و کل
از سولیک هرگز او تا فور کوکمر سوز	بوار به اغزی مشک یکو در و دیه ایل
حذر کن ز نادان مروه کوی	چو دانا یکی کوی پرور و کوی
صاف اول اون اولو سولیک بلندن	بلور کی بر سولیک اوفیه پرورده ایت
صد انداختی تر و سر صد خطا	اگر مو شندی یک انداز و رستا
یوز اوق اندولک هر یوزی خطا و زره	اگر عاقلک برات تک طوغزی ات
چه اگر دید این در سفره خفیه در	که کرفاش کرد و شوی وکی
چون دیر کشتی سفرد بونی کزین	که اگر اشکاره اولایورک صاری اولا
مکن ش و یوار طبیعت بسی	بود کز پیش کوش دار وکی
ایله دیوار او کنده غینی و لطیفه	اولور که دیوار اردن کسه قولاغی
درون دلت شمر بندت را	نگر تانه بسیند در صحر بار
سنگ کوکک راز کل حصاری در	باق تا کور میه کسه شهر تو بیست اچوق
از ان مروه دانا دلمان وخت	که داند که شمع از زبان سوخت
تا نوچون عاقل کشتی اغزن دکنش در	که بلور که موم دلدن او تر و یاغش در

حکایت سلطان شمس معنی حفظ اسرار

سلطان تکش حکایه سید سر بر مقلانقده

تکش با علما مان یکی راز گفت	که این را بناید بکس بگفت
تکش باد شاه قوللر توک بون رازن ددی	که بوی کوکمر کسبیه اچوب دیه سن
بیک ساش آید زول بر دلمان	بیک خط شد منتشر در جهان
بر لکه دکل صافلری مکره کوکلر اغز کلای	بر لحظه ده اولدی فاش جهان اول راز

بفرمود و جلاد را بی دروغ
بویردی جلاده حیف سزاوارك
كه می زان گفت و ز نه از خوا
بري اول او را ندانددی غافلانه لای
تو اول نبستی که سر خشمه بود
سن اول بفرمود چشمتك باشی لو كه اید
تو پید اكن از دل بسكه
سن ظاهر ایله كوكاك رانی بر كسیه
جو اهر بر كنجه و ارا سب
جواهری خزینه دار لره اصله
سخن دیو بندیت و چاه دل
سوز شیطان جلا عیدر كوكاك قیوسند
توان باز و اودن ره نره دیو
اولورار كك دیو یول و یوب تو یوب
تو دانی که چون رفت از قفس
سن بلوسن که چون دیو کنذی قفسدن
یکم غفل بر و ارا ز رخسند
براد غلافق الوراك باغندن بندن
کوی انکه که بر ملا اوست
دیو اوفی که آواز تابه و شب
بر متقان و اچ خوش گشتن
اول بلور اکنی بدنه خوش و دیو غرق

که بردار سرهای اینان تیغ
که کس نلوك باشلوی قیل ایله دی
مکش بندگان کین کن از تو خوا
تولرد کی اولدره که یوگاه سندن قلقد
چو سیلاب شد پیش تهرچ سو
چون سیلاب لای و کین حلق نظیره بود
که او خود نکوید هر کس
که او دین بونی کسیه دیو صافق
ولی راز را خوشی باش
امار از و ک کدك صقله کسیه عیه
بیالای کام و ز باش مهل
مرادی او زده دخی نوک و لای مایور
ولی باز نتوان گرفتن بریو
اما کرد و طوق و لغزانی بچه دیو ایله
نیاید با حول کس باز بس
کو کلمز کسنگ احواله مایله اولدیو
نیار و بند رستم اندر کند
کتور مزبورم رستم ایله اف کسند مکه
وجودی از ان در بام است
بر وجود اندن بلا بید و شب
بدانش سخن کوی یا دم زن
سوزی بلوب سوله باغرا چه سوز

کوی آنچه طاقت ندارد شنود
سویله اونی که اشقله طاقت کوتله
چونیکوز دست این مثل برین
نکوزل او ردی بو مشلی اول حکم
نباید که بسیار بازی کنی
کو کز که چوق او یون ایلیه سن
و کرتند باشی بیکبار و سینه
اگر مرید او لاسن بر او غودن دخی تیر اوله
نه کوتاه و پستی و چیه کی
نه قصه اللو لك ایله دخی بچا لایله
کوی و منه تا توانی قدم
سویله دخی کوچک تیرسه ایاق قومه

که جوشت کدم نخواهد درود
که اریا اکن بخدای بجز مقدر در
بود و حرمت سر کس از خوشی تن
که هر کشینك حرمی کند و انده در
که هر قیمت خویش را بشکنی
که کند و قیمتو کو و عورتو کو میاسن
جهان از تو کسیرند راه کیز
جهان سندن طو تر لقیق بولوسن
نه زجر و نطاول بیکبار کی
نه ظلمه وال او تر و نلوی فی ایله براد غودن
از اندازه بیرون زاندازم
اندازدن طشره دخی اندازدن کسنگ

حکایت در معنی سلامت جا هیل در خاموشی
بو حکایه جا هیلک اسنلو کنده در افسه اولوب سویله مکه.

یکی خوب خلق و خلق پوشش بود
هری خوب خویلو دخی اسکیلر کچی ایدی
خردمند مردم ز نزدیک دور
عاقل کشیلر باقدن دخی اراقدن
تفکر شش با دل خویش کرد
فکر کند و کویله فکر ایوب ددی
اگر چنین سپر بخود در برم
اگر بولابن باشد عرقه چکوب سولابن

که در مصر کجند خاموش بود
که مصوده بر زمان افسه اولمش ایدی
بگردش چش پروانه جوان نور
انوك بافته پروانه کچی نور اسخی لور لور
که پوشیده زیر زبانت مرده
که دل التنده اور تلمش اولور اکر سویله
چه دانند مردم که دانش و دم
نه بلور لوراد ملر که بن عالی بدنه جملی

سخن گفت و دشمنانت دوست
سور سولای دخی دشمن دوست جلاله
حضورش پریشان شد و کارش
آنک حضور طغاری و علی چو کنا اولاد
در آینه کر خویش تن دیدی
ایسته ده اگر کند وی کوشتن اولیدم
چنان شت از ان پرده برداشتم
بونک کی چو کینلکی اولیده دن قلندر
کم آواز را باشد آواز نیز
اوانی از او ن کسنگ و از می تیر او دور
ترا خاشی ای خداوند موش
سکا ایستاد لعل ای عقل صاحبی
اگر عالمی سبت خود سبر
اگر عالمی ایست کند و هیبتو کی کید
ضمیر دل خویش منهای خود
کند و کوکاک رازی کسبه تیر کوستر
و ایکن چو سپه اشود از مرد
اتاسو یلغش اول کسنگ رازی خلق
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
قله سلطانک سرف نه کوزل مقلای
بهایم خموشند و کویا بشیر
حیوان سولیلر اما دم سولیلر در

که در مضر نادان راز وی هم است
که مصوره اندن جامل مکرکه اولدر
سفر کرد و بر طاق مسجد نشست
او ندن سفر ایلی بر مسجدک طاقه یازدی
به بی و انشی پرده نذریدی
بلز لکه پرده می بر قاز ایدم
که خود را نکو کوی نداشتیم
که کند وی ایو سولیلر مسافرم
چو کفتی و رونق نمازت کزیز
چون سولیلر سنک در تفک قدی کندی
وقارست و نا اهل را پرده پوش
وقار در دخی نا اهل پرده لو فوجی در
و کرجا سلی پرده خود در
اگر جامل ایست کند پرده کی بر قه
که مر که که خوشی توانی نمود
که هر وقت که در لاسک کوستر عملور
بکوشش نشاید نهان باز کرد
دور شکله اولزانی کو صاف لیاق
که تا کار در بر سر نو دش گفت
که تا باشد بچاق قوما بی سولیلر
پراکنده کوی از بهایم
طاعن سولیلر حیوان بنزد کار

چو مردان سخن گفت باید بهوش
ارنلر کی سولیلر کولک سوزی عقله
بنطق آدمی بترست از دوا
سوز ایله ادم یکدر حیواندن
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش
سوزله و عقله آدمی زاده مشهور

و گرنه شدن چون بهایم خموش
یوقه اولن کولک حیوان کی ایست
دواب از توبه کر نکوی صوا
حیوان سندن یکدر کوا یو سولیلر
چو طوطی سخن کوی نادان بهاش
طوطی کی سولیلر سوزی جامل اولما

حکایت

یکمی ناسر گفت در وقت جنگ
بر ی لایق سوزیلر جنگ و قنده
قفا خور و غریبان تنهاشت
سلا بی دخی چیلق و یا کوز او توری
چو غنچه کرت بسته بودی من
غچه کی اگر سنک افولک بغلوا لیدی
سراسیمه کوی سخن بر کزاف
دیوانه اولن سولیلر سوزی قولایه
نه منی که آتش زبانت بس
کور می سن که او دلدلر دخی بولایکن
اگر مست مرد از منر مبره ور
اگر کشی سوزدن غیبیلر او وره
اگر شک خالص نداری کوی
اگر خالص مشکک بو غسه صاق بولم

کریبان دریدند ویرا جنگ
یقاسینی بر نذر اولنک پیجه ایله
جهان یه کفتش کوی خود پرست
بر جهان کورستر او کادی کما ی کند و یه طایفه
دریده نذریدی چو کل سپر من
بر تلسش کور میزد کک کوی کوکلوک
چو طنبور بی مغز بسیار لا
یغ سوز طنبور کی که چو قلا ایچو در
بایی توان کشتش در نفس
بر سوا یله او فی اولدر ک اولور بر نندن
منر خود بکوی بصاحب
منر خود سولیلر صاحب هر سولیلر لاجم
و کر مست خود فاش کرد و بوی
اگر و ار سه خود اولنک فوقی کند و یه بولم

بسوزد خوردن ز مرغیت اندا چوب دیک که بوالتون مغرییدی	په حاجت محک غم و بکود که چت نه حاجت محک خود بلور که زرد سول
بگویند ازین حرف کیران نزار ایدر لر بو طعن ایچیلردن نجه بیک	که سعدی املت و امیز کار که سعدی امل دکلرانی مضاحبه کلام
روا باشدار پوتینم ورنند جایزد که غیبت ایله کور کی بر تار	که طاقت ندارم که مغرم بزند که طاقت بر قدر منو یایلیته ریغوالا

حکایت عضد و مرغان خوش اواز

عضد پادشاه حکایتی در خوش اواز قوشلرک

عضد پسر سخت رنجور بود عضد پادشاهک براوغلی قی خسته اولد	شکیب از نهاد پدر در بود صبر با سنک ایچندن اراق اولدی
یکی پارسا گفتش از روی بند بر صوفی و کادی اوکت یوز ندن	که بکند از مرغان خوش رنبد که قویور و حشی قوشلر ایچندن
تقصای مرغ سخن خوان گشت بیللرک قشیری صیدی قویوریدی	که در بند ماند چوز ندان گشت که بنده قلد چون نرندان بصلدی
که دشت بر طاق بتان سر مقلیو طو ندی ساری بوستانک کمرند	یکی نامور بیل خوش ساری بر کوزل بیلل خوش ایلاهی
پسر صبحدم سوی بتان تافت اوغلان محردن بستان جانینه سکوتد	فران مرغ بر طاق ایوان گشت اول قوشلر غیر ساریک طاقده بولادی
بخندید که بیل خوش نفس کادی که ای بیل خوش نفس	تو از گفت خود مانده و نفس سز کند و سوز کون فصد قشایدن
ندارد کسی با تو ناکفته کار کسک سوزک سوزی بو قشور بیلک	ولیکن جو گفتی دایشت مار چون که سوزک دلدیر که اولد دیلر

چو سعدی که چندین بان بست سعدی کی که یو قدر دی بیلوایدی	رطعن زبان و ران پسته بود دلورک طعنندن قوشلر اییدی
کسی سپرد آرام دل در کنار اول که طو قش کوکل ارامی کنایه	که از صحبت خلق گیر و کنر که خلقک محبتندن کند و کلر طوط
مکن عیب خلق ای خود منداش ایله خلقک عیبی ای عاقل و اشکاره	بمعیب خود از خلق مشغول باش خلقندن کند و عیب که مشغول دلی بکدر
بباطل سرانیده مکار کوشش بر امزایر لایحیل و قوق او رومه	په خولی ستر منی بصر را بوشش پرده سز اولای کورده کور و کور دوت

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان گشت اشتدم که مست توکلوت محبتندن	مریدی فخر چک مطرب گشت بر مریدی مطربک چکنی دخی دخی قودی
چو چکش کشیدند عالی بوی انی چک کی چکله اول حالده برقیلله	غلامان چون فتنه دشت گشت قوللرداخی دخی یوزنه اولد او دیلر
شب از در دیوکان سیل گشت که چوکان در بندن دخی سزدن او بوما	و کر روز پریش تعلیم گشت ایرتسی او کلر ییو تعلیم ای دیلر
نخواهی باشی دخی وی ریش استوزسک که اولاسن من کی یوز یار	چو چک ای برادر سرانده از پریش چکنک کوی قوداشن سنک او کور کور

حکایت

او کس کرد و بدند و اشوب اکشی نو کور و کور دخی اشوب	پراکنده نعلین و زنده پنگ نعلین لوی طعنون ماسلر اشوب
---	--

یکی فتنه دید از طرف بخت
بری فتنه کوردی بر طردن سندی
کسی تهر از خوشتن ازیت
بر کسه کند و بی کوز نکدن ایو یو قدر
ترا دیده بر سپر نهاده و کوه
سناک کوز فک و قولاغ کوه باشد که براند
کمر باز دانی نشیب از فراز
تا که کرد به سن اینشی یو قوشدن

یکی در میان آمد و سبکت
بری با و ترایه کلاهی باشتی ارغش
که با خوب زشت کشش کافیت
که کسک کوزله چی چو کن ایله اینشی یو قدر
و من جای کنه ر و دلای بی سوس
اغزک سولیک بری جانک عقل بری
نکوی که این کو هست آن دراز
سولیکه سن که بو قصه اوله اوزدن

حکایه در دیدن خاموشی و آفت بسیار سخنی
بو حکایه افسانه اولوب چوق سولیک افندده در

چنین گفت پری پندیده بهوش
بو یلددی بر بر که کلمش غفلت اویدی
سفر کرده بودم ز بیت اطرام
سفر المشیدم بیت المرامدن
که در مندر فستم کنجی فترا
که حنده واردم بر کوشده تر شونده
تو گفتی عفریب مقبیس بود
سن دیدک که بلقیسک دیوی ایدی
در خوشی خری چون فر
اولک قوجاغده براید بکر ریز کوردی
خان کشش آورده اندک
شوبله طار قوشش او کمار حکمش

خوش آمد سخنهای پیران بکوش
خوش کلاهی پیروک سوزدی قولاغنه
در ایام تا صبر دار السلام
نامر خلیفه زماننده دار السلامه
چه دیدم در اینجا سیاهی از
نه کوردم بر عیال و زون قه کوردم
بزشتی نمودار لمیس بود
چو کنگله ایلیک اور تکیدی
فرورده و لها بد انداش
الفضش کو کلاز اولک دشمنیه
که ننداری اللیل صبی النها
که صابندک کجه کوزدی قوجده چی کورد

مرام معروف دامن گرفت
بهر امر معروف انکوم طو رتدی
طلب کردم از پیش و پس بخت
استم او کدن اردون اغ طاش
بشیخ و دشنام و آشوب جبر
شعنت ایله سوکک ایله غوغا ایله خلاطه
شد آن از ناخوشن بالای باغ
کندی اول چو کن بولوت باغ اوزیدن
ز لاجم آن یو پیکر بخت
بند لاجم لدن اولدینو ترلو میرادی
که ای زرق سجاد و رنده پوش
که امرو ای خرمه کچی ز سراق
مر اعر با دل کف فرسته بود
بهر مردمر که کو کلاز اولدن کفشی ایدی
کنون بخت شد لقمه خام من
شدی بشمن اولدی بنم خام قسم
تظلم بر آورد و فریاد خوا
فریاد ایلدی مدد دی بکاظم ایلدی
نماند از جوانان کسی ستیکر
یکتلودن کسه یو قی در که بکلاز ستیکر اوله
که شرمش نیاید ز پیران
که او تاغادی هیچ برودن بوقوجه

فضول گشت و در من گرفت
ایچو مد او د پید اولدی بکا اثر ایلدی
که ای خدا ر پس بی نام و ننگ
که نکویدن قور قزاد سپور مانسبون
پسید از سیه فرق کردم چو
اغی قزادن ایردم صباح کوی
بید آمد آن بخیه از زیر زراغ
ظاهر اولدی اول یوموده و غنمک التند
پری پیکر اندر من آویخت دست
اول پیر پیکر بکا ان اصیدی
سیه کار دنیا غر و دین
قوه عملودنیا الیچی دین صانیچی
برین شخص و دل بروی شغبه بود
بو شخصه عاشق دم کو کلاز شفته ایدی
که کرش بر کردی از کام من
که اولک حرارتی طشره ایلاک بنم بر اومدن
که شفقت بر افتاد و رحمت نما
که شفقت کندی هیچ رحمت قلمادی
که بستاندم و ادا زین مرد
که بنه دادم و حیفه یویره بو قوجه دن
ز و ن دست در پستر نامر
که برنا عرمک و جنه ال او دی

ایچو مد او د پید اولدی بکا اثر ایلدی
که نکویدن قور قزاد سپور مانسبون
اغی قزادن ایردم صباح کوی
بید آمد آن بخیه از زیر زراغ
ظاهر اولدی اول یوموده و غنمک التند
پری پیکر اندر من آویخت دست
اول پیر پیکر بکا ان اصیدی
سیه کار دنیا غر و دین
قوه عملودنیا الیچی دین صانیچی
برین شخص و دل بروی شغبه بود
بو شخصه عاشق دم کو کلاز شفته ایدی
که کرش بر کردی از کام من
که اولک حرارتی طشره ایلاک بنم بر اومدن
که شفقت بر افتاد و رحمت نما
که شفقت کندی هیچ رحمت قلمادی
که بستاندم و ادا زین مرد
که بنه دادم و حیفه یویره بو قوجه دن
ز و ن دست در پستر نامر
که برنا عرمک و جنه ال او دی

همی کرد فریاد و دامن چنگ
فریادادوب انکوم النون قومو
برون فتم از جامه و روم چو
عاقبت قفتان براقدم مسوق کی موین
فرگفت عظم کبوشش ضمیر
کو کومه عقله شویده دی که همان
نه خصمی که از وی برایی باو
بر خصمه که سن او کاغاب کلمیه سن
بر مننه و وان فتم از پیشین
چلاق سکره ی کتدم موته او کندن
پس از مدتی کرد بر من گذار
بر زماندن مسکوه بنم باغدن کچدی
که من تو به کردم بدست تو بر
که من تو به ایلام سنک الوکدن اول وقت
کسی را نیاید پیشین کارش
کسک کلمه بونک کوی ایش او کنه
از ان شعت این بند بروا تم
اول شغدن بود و او کدی طویدم
زبان در کشار عقل واری مو
دلولیچک اگر عقلک دایره و فکر لایر

ما مانده سر در کریان شک
بنم باشه قلش عاریقه سندن ایچود
که ترسیدم ز زجر برنا و پر
که قور قدم یکیدک و قوجانک غنابندن
که از جامه پرون و مچو کیه
قفتان کی براق حریق کی صوبون
بگرداندت کرد کیتی کجاو
سنانی دوند جهان طولا یوسفی و کون الله
که در دست او جامه بهتر که من
که اونک النده قفتان اولوقیک که بن اوده
که می نیم کفتمش زینهار
که بنی بلور سن دم کار زهار طوین
که کرد فضولی نکر دم و کر
که ابرق فضولق مایر مننه طولا غایب
که عاقل شیند پس کا زخویش
که عاقل او توره کند و ایشندن سوکره
و کردیده و ندیده انکا شتم
ایرق کور رسیده کور مزلکه او را کم کدم
چو سعدی سخن کوی رنه خورش
سعدی کی موزر و یل یوسفه ایسم اول

یکی پیش او و طایبی شست
بری شیخ داود طایبک او کنده اونتری
قی آلوده دستار و پیر همنش
قومش دلبندی و کولکی بو شمش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
چون شیخ بو حکایتی اشتدی
زمانی براشت گفت ای رفیق
بر زمان قایموب ایندی ای یولداش
بروزان مقام شنیعش یار
دار اول شنیع مقامدن ای کتور
پریشش بر آور چوم دان که است
ای را فاکه او کتور ار نلر کی که است
نیوشنده شد زان سخن تنگدل
اشیدجی اولدی اذن کولکی طار
نه زمره که مت اندر ارد بدو
نه مجالی وار که مستی او موزنه اورب کتور
زمانی به سجده و در مان ندید
بر زمان طولا ندی دخی در مان کورمدی
میان بست بی حیا ریشش بدو
بر بخلدی خدمته اختار سزا موزر یله
یکی طمنه میزد که در ویش من
بری طمنه او در جی که در دینتی کور

که دیدم فلان صوفی اقا و بت
که کوردم فلان صوفی دشمنست
کروسی کان حلقه پیر همنش
بر بولکایت طولا یوسفه خلق اولمش
ز کوینده ابر و بهم در شید
سویلی بی انجنوب قشورین مایندی
بکار آید ام و زیا ر شفیق
ایشه کورم بر کون یار شفیق ددی
که در شرع نیست و در خرقه عار
که شرعه منی در دخی خرقه دماارد
عن طریق نزار و بدست
طریقت او یا نر النده طو غار فادر کار
بعکرت فرو رفت چون خر کل
فکره طالیدی بالچغه باغش اشک کی
نه یار که فرمان کیر و کبوشش
نه قدر ف وار که شلیخک بویر دغ شقیه
ز ره سرشیدن فرمان ندید
شیخک بویر و غندن باشد و تدر مکی کورمدی
در آرد و خلقی برو عام جوشش
کتور دی عولم دن بر طایفه دار بجه جوشش
ز می پارسایان پاکیزه دین
ز می پارسایان دغ پاکیزه دینک ددلو

یکی صوفیان بن که می خورده اند صوفیوں کو کہ شربا چمن اشارت کنان این آزار است اشارت ایدر بر دیوان که دیوانه لایله بگردن بر از جور و شهن جسام بوینده دشمنان جور ندان قیل و دلق بلا خور و روزی بخت گذ است بلا چندی بر کون صحت ایلد کچوری شب از شرمساری فکرت بخت کجه او تا نقدن و فکدن هیچ او بومادی مریز آب روی ای برادر بکوی دو که کسک و نرسو بر نای قدان مجاری	مرقع بسکی کرو کرده اند خرقه سنی شربا چمن ایشتی طوبی که این سرگز است آن نیم است که بونک باشی و نزار دل یاری مشایخ به از شفت شهری خوش عام یک در شفتدن شهر شغوی جوشه کلنج بنا کام بر دوش بجایی که است ناچار اوفی ایلندی بر دیوانه که کافی لیدی بخند طایی کرو روز و گفت کلای شیخ طایی ایتو اکان ایلندی که درت نیز و شرب آب روی که در سنک دو کیه شهر دیوزک صوفی
---	---

گفتار اندر غیبت و خلایق که از وی صادر شود
بوسوز مسافر سولیکه در داندن صادران ضرر لوده در

بد اندر حق مردم نیک و بد یوامزی ایونک یا و زک حقتد صاف که بدم در اخم خود میکنی که یوامزی کند و که دشمن ایدرسن گرفتم که دزدان تهور کنند طوشت که او غرور و غیبت ایلر در چه میخوایی از غیبت ای پادشاه نه استوس غیبتدای ساره سکنه	مکوی ای جوانمرد صاحب سر دیمه ای جو مرد دیکت و عقل است و کرنیک دست بد میکنی اگر ایو کسه ایسه او کایرامز ایدرسن بباز روی مردی شکم پر کند ارک قویله قارنلرین طولدور درلر که دیوانه سیه کرد و خرمی بخورد که دیوانی کماهدن قارنلرین سینه اصل اند
--	--

ترا سر که گوید فلان کس بد است سکا هر که در سه که فلان کشتی برامزد که فلان انبا بد بیان که فلانک فعلی کلسر یاسه ببد گفتن خلق چون دم زوی خلقک برامز لغن سولیکه چون دم در	چه دانی که صاحب ولایت خود نه بلورسن او کسه صاحب ولایت اوله وزیرین فعل بد می بر آید عین بویرامز فعلان عیان ظاهر اولور چنان دان که در پوستین خوی اوله بل که کند و غیبتک سولیکه سن
---	--

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز بر شخص دلفی غیبت او زانندی کسی گفتش ای را شفته مویش بر کسه او کاددی ای شفته عقل وایه که یا دکان شش من بد کن که کسک یار فیم او کومده بکالیه گرفتم ز تکلیف او کم بود طوتم او نك و قارندن اکسک اولدی	بد و گفت دانه سرفراز او کاددی اول باشی بوجه عامه شکفت آید این داستانم بگویش عجب کلای بو داستانم قولانومه مرا بد کن در حق خود مکن ببی کند و که یوامز غنلو ایلر بخوابد بجایه تو اندر فسنر اولور سنک شمشیک ایلر اولار تنق
---	---

حکایت

کسی گفت پنداشتم طبیعت است بر کسه که ددی بن صاندم لطیفه در بد و گفتم ای را شفته خوی او کاددم ای شفته خوبیلر مقنا	که دزدی بسان ترا غیبت است که او غریب غیبت سولیکه صولور شکفت آید این داستانم بگویش عجب کلای بو حکایت بکاسونیه
--	---

بناراستی برچه منی سبک	که برغیبتش مرتبت می سبک
اگر لایک او نه ایلیک کورد سن	که انوک غیبتینه مرتب قورسون
یکم گفت فردا ن تهور کند	بیا زوی مردی شکم پر کند
بری ددی او غولیر غیبت ایدر	ارک قولیل قورلن طولور ایدر
نه غیبت کر آن ناسر او ارمو	که دیوان سیه کرد و خیری
غیبت اتدی اول لایقتر کسب	که علی دیوان قوراندی کند و هیچ قوراندی

حکایت

مراد نظامی ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
بنوم بغداد ده نظامیه مدرسه بنده و علم دار	که دو کوندر ایشنه تلقین و تکرار ایدر
مراسم او اکتفا می پرست	فلان یار بر من جد می پرست
استادمه دیدم ای عاقلو کسب	فلان کشتی بکا خسد ایلر کونور
چو من و او معنی و هم در حد	بر آید بسم اندرون خبث
چو بن معنی دادن و هم حدیث	انجور اول خبثک کوکلی بکا
شنید این سخن شوای و ب	بتمندی بر آشتی گفت ای غیپ
اشندی بوسوزی اول ادب دیلی	او یکه نوب دیوانه نوب ددی که انج
حسودی پندت نیامد زود	چه معلوم کرد و که غیبت نکوت
بر حسود سکا بکشتن کلر دوستون	نه معلوم اولسون که غیبت ایدر
کر او راه و وزخ گرفت از خی	ازین راه ویکر تو دوری پرست
کر اول جهم یولن طولور سیه بر املر لندون	بر غیری یولون سن او کایریش سن

حکایت

کسی گفت حجاج خون خوار است	ولش همچو پشنگ سیه پاره است
بر کسه ددی حجاج فان ایچی در	انوک کوکلی قور طاش یاز سنه بکدر
نترسد همی او و فریاد خلق	خدا یا تو بستان زود و خلق
قور قاز خلقک اهندن و فریادندن	یارب سن آل او نزن خلقک دادی
جهان یدیه سپه ویرینه زاد	جوان را یکی پس پرانه داد
بر جهان کورمش پیر جوق شامش	یکسده براکت و ردی پیوانه
کر زود او مظلوم سکین او	بخوانند وز ویکران کین او
اوندن مسکین مظلومک دادی	استور غیری یولون اونک کیستی
تو دست از روی روزگار ش	که خود زیر دستش کند روزگار
سن آل او نزن دخی اونک ویکارندن	که او فیال الله ایلر روز کار
نه پدا او از و بجهده مندایم	نه نیز از تو غیبت پسندایم
ظلمه اوندن بکا فایده نوکلر هیچ	دانی سندن غیبت بکا ایوکلر هیچ
بد و زخ برد مدبری اک	که پمانه پر کرد و دیوان سیه
جهنمه التور فاسقی عاقبت کناو	که قدی طولمش درد دیوانی قورولمش
و کر کس غیبت پیش میرود	مبا واکه تنها بد و زخ رود
غیر کس غیبت ایله نوزد ایدر نه کیدر	اولایک یا نوکلر جهنمه کیده دیو

حکایت

شنیدم که از پارسیان کی	بطیبت نجنده بد بر کودکی
اشتم که پارسا لودن بر چه زمان ایله	لطیفه ایله کلای براو غلام خونه
و کر پارسیان خلوت شین	بعیبتش فت اندر پوشتین
غیری خلوتده او تو چرخی پارسا لود	انوک عینه دوستلر و عینه دوستلر

با خردن این حکایت نهفت
 اخلاق دای بوحکایت کز او
 بد پرده بر یار شورید حال
 بر چه پرده شوریده حال لون باران
 کمن غیبت مسیح کس را بیان
 ابله غیبتی هیچ کس را بیان صاف

حکایه در آداب وضو و روزه در حال طفولیت

بوحکایا بدست ادب روزه و اوج طوفان در ادب خلق حال شده
 بطفلی در مرغبت روزه خاست
 او غلام خنده و روح رغبتی دوشدی
 یکی عابد از پارسایان کوی
 بر عابد محله پارسا آمدن او کردی بکا
 که بسم الله اول بخت بکوی
 که اول سنت او نه به سبب الله باشد
 بر آنکه این شیوه بی بی پاره
 او در فکوه افروزی بودی خردی بواجب
 بسا به دندان نه آن شپش مال
 شهادت بار مقلد او که دشمنی او د
 وزان پس سه بار آب بر روی
 از فکوه اوج کوه بوزن بوسوله
 و در دست مانتا به رفیق بشوی
 که قولش بود در سکر دکر دکن

ند استیج که است و راست
 بلند هم مول فتی در صانع فتی در
 می شستن آنو ختم دست و روی
 الوی بوزنی یوق ابدست الدقه
 دو م نیت آور سیوم کف بشوی
 اکثی نیت کوه او جینی الوکی بودی
 من خرباکت کو چک بخار
 بوزنک اینچ کویک بار مقلد قاش
 که نهیت در روزه بعد از زوال
 که نهی در او روزه زوالن سو کو اقل
 ز رستن که موسی سرتا دکن
 قبل بند دکر بردن که کک الله دکن
 ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بوی
 تسبیح دخی دکر دکن بوزن او قوه

و کرم سر بعد از ان غسل بای
 دخی باشد سمع افک اندن ایاق یوماق
 کس از من نداند درین شیوه
 کس بندن او بلوز بوشیوه ددی
 بکشد با ده خدا آنچه گفت
 اتید لروکی کتخدا سنه اونی که ددی
 که ای زشت کرد از زیبا سخن
 کای فعلی چکن سوزی کوزل
 نه مساکی در روزه کفتی خطا
 سوالش در جده خطا بر میدوی
 و من کوز نا کفتیها نخست
 اغزی لیت سولیمیک سوزی دودن
 کسی را که نام آمد اندر می
 بر کسنگ که ای کله او را سیره
 چو همواره کوی که مردم خند
 چون دودن بیه سن که خلق اشک دود
 چنان کوی سیرت بکوی اندرم
 شویله سولیه هر کشتیک خوینی محله سن
 و کز شرم از دیده ناظر است
 اگر سنک او نامک با فتنی کور کندن ایب
 نیاید می شرم از خوشتن
 کز به کندن او تا غفلت عجب سکا

همین است و خمش بنام نهی
 اخلاق بود در اخلاق الله تقی ادب
 نه بینی که فرقت شد پرده
 کور می سن قوجاشن بر کویک پری
 فرستاد پنیاشن اندر نهفت
 او کخبر کوندری کزین بر کسینه
 نخست آنچه کفتی بدم کمن
 اول خلقه دد و ککسن کتک ایله
 بنی آدم مرده خوردن و است
 یا آدم او غلامک اتی بکجا زنی بر غیبت
 بشوی ای که از خوردن نهفت
 یوای فلان که بیکلردن بوشستن
 به نیکوترین نام و خمش بجا
 ایلو کله آنک او کله ادینی و دمنفی
 مبرظن که ناست چو مردم بزد
 سن صانع که سنک او کی دملغلد
 که کفتی توانی بروی اندرم
 که بوزن کله و کله و قن اول سوزی کله کله اوله
 نه ای بی بصیرت ان حاضر است
 غیب یلیج الله حاضر و نامر دکر
 کز و فارغ و شرم داری من
 که او دکن فارغ سن بندن بوزن سن

در معنی غیبت

غیبت سولیک ده در

طریقت شناسان ثابت قدم	خلوت نشسته چند می بزم
طریقت اکلایحیل ثابت قدم اولاد	خلوت ده او تو بر لردی بر قیام جمع از
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در نو کرب راه باز کرد
برای اول او تباردن غیبت باشد	بر پیچاره نیک غیبتی سولیک یوز طونزی
یکی گفتش ای یار شوریده	تو سرگز غصه اگر ده در فرنگ
بر کسه او کانی دی ای دیوانه یار	سن هر کو غزا ایلد و کی فرنگ
گفت از پس چار و یواز خویش	همه عمر نموده ام پاشی شیش
ایندی بن کند و درت دیوارک ایچند	بتون عمر مدد یارم طشوه قومادم
چنین گفت در ویش صادق نفس	ندیدم چنین نجت برشته کس
اول صادق نفس اولدن در ویش بویله ده	کوردمم بو تخمین بحق دو غش بر کسه
که کافرانیک از کیش اینست	مسلمان جور زبانش است
که کافرانیک جنگدن اسیر او تور	مسلمان انوک دلی جویندن تور تولد

حکایه دیوانه مرغزی

مرغزی دیوانه سینک حکایه سید

چرخش گفت دیوانه مرغزی	حدیثی کز ول بدندان کز
نه خوش ددی اول مرغزی دیوانه	بر سوز که او ندن دود افکله دشوگر است
من از نامم دوم بر شستی بزم	نکوییم بجز غیبت مادم
بن او خلقک دانی چو کلکله اکام	سولیم انام با نام غیبتدن غیر
که او اندر ورور و کان خسرو	که طاعت همان بر که مایه
که بلورم غش سلیم اولاد	که طاعت همان که که با نام ایاد

رفیق که غایب شد ای نیک نام	دو خمرست از و بر رفیقانم
بر یولداش که غایب اولدی ای اوادلو	اکی سنه مریون بولداش او نه حلال
یکی انکه مالش باطل خورد	دوم انکه نامش غیبت بزم
بر یولداش که انوک مالنی باطل بریده	اکی سنه اول که انوک دانی سلوی ایلد
مر انکو بر و نامم مردم بعار	تو خیره خود از وی توقع مدار
مر کشتی که ادمک ادینی غیبت ایلد اکا	سن کند و خیرکی او ندن امید طوغه
که اندر رفقای تو کوید همان	که پیش تو گفت از پس مردان
که سنک ارد کدن همان نه سولوس	که سنک او کله سولیدی خلقک اردن
کسی پیش من در جهان عاقبت	که مشغول خود و جهان غافقت
بر کسه بنم او کومده جهانده عاقبت	که کند و مشغول اولوب جهانده غافقت

گفتار اندر کبانی که غیبت ایشان روا باشد

بوسونرا اولدک حقیقه در که انوک غیبتن سولیک جایز در

سه کس را شنیدم که غیبت روا	وزین در که شتی چهارم خطا
اوج کشینک اشتم که غیبت جایز در	بودن کیمیک درد بخ خطا در
یکی پادشاهی طاعت پسند	کز و بر دل خلق باشد کزند
بر یولداش که ملامت کیمی اولد	که او ندن خلقک کو کلی ضرر و زیان کور
حلاست از و نقل کردن خبر	که خلق باشند از و بر خذر
حلا در او ندن نقل ایلک خبر	که خلق اولاد او ندن نور قوا در
دوم پرده برنی حیایی متن	که خود می در و پرده خویش
اکی برنی حیاء بر که او کایرده چکه	که کند و بر که کند و پرده سوا در
ز حوش مدارای برادر گاه	که او می در افتد بگردن چاه
انوک خلق طوغه او قوداش نظر	که اول دوسر و بوقا در و پرده عاف

سیوم کج ترا زونی رات کوی او چندی ترا زونی کسک لوبیلان تو	ز فضل بدش برخواستی کوی انوک برامز فعلدن هر بیلور سول
---	---

حکایت در دوستان

بو حکایه برادر غری ایله سیستانه حکایه سید

شنیدم که در وی در آمد زو اشتم که بر او غری بر صحران کادی چو خیزی خسرید از بقال کوی چو بر نسفه صانون لای اول محالند بزر وید بقال از و نیم دانک او غولادی بقال او ندن یارم دنک کوش خدا یا تو شب رو باش سوز یارب سن کچه خوسون اوده یا قه	در وازه سیستان بگشت سیستان در وازه سندان شهره کوی ز ناکول و طعمی با تیس ای بیه جکلان طعمانلوب کتک ایچون بر آور و ز و سید کار بانک اول قرا ایشلور غری فریاد و چاغوری که ره نیزه سیستان بر و ز که پول او در سیستانیلر کوندوزن
--	--

گفتار اندر کموش غازی و مذلت غماران

بو سوز غماران لرت خور لغنده در و غماران لوت ذلتند در

کمی گفت با صوفی و صف بر ی ددی بر صوفیه مجلس صفاده بگفتا خموش ای برادر غمت ایندی ایدم اول ای قرداش بات او یو کسانی که پیغام دشمن بر ند کسلو که دشمن حسین کتوردی کس توان دشمن نیار و بدست مکسه دشمن قوی دوسته کتورمز	ندانی فلانت چه گفت ارتقا بلری سن فلان نه ددی ارد کدن ند است بهتر که دشمن چه گفت بلغا مشن یلدر که دشمن نه ددی ز و دشمن چنانکه دشمن تر ند دشمندن او نلرداخی بتر لور در چرا آن کس که در دشمن یار او ندن غیری کسه که دشمنانکه او نل
---	--

نیار ست دشمن خفا کفتم طاقت یو قدر دشمن جفا سول و کتک تو دشمن تری که آوری بر و سن داخی دشمن سن که کتور سن اغوز که نخن چین کتار و جنگ قدیم قودچی ایدر تاز و اسکی جنگی از ان منشین تا توانی کریز اول کجی صاحبون کوجک بید کج فاج سید چال و مرد اندر و بسته پا قوه ملور قارا و ندن ایاخی غلور اولق میان و تن جنگ آتش است	چنان کز شنیدن بلر ز و تم انجلاین که اشکلدن در و تم بنس که دشمن چنین گفت اندر ز و که دشمن بویه ددی کز لیل و سیر بخشتم آور و نیک مرد سلیم خسته و غضبه کتور بر یا و اش کشی که مر فتنه خفته را گفت خسر که او بر مشن فتنه بیه قلق ددی به از فتنه از بای بر و ن کجی یکدرفتنه دن که بر یرون بر و نه سن نخن چین بر بخت میزم کشت
---	---

حکایت فریدون و وزیر و مرد عاصی غمار

بو حکایه فریدونک در وزیر ی ایل و بر جاحل غمار ایل

فریدون زیری پسندیده است فریدونک بر و ز بر ی بکینلشن خولوی رضای حق اول که داشتی حقك رضای اول ساقلیو لوتردی نهد عامل سفله بر خلق رنج قورالحق عامل خلفه ز جنت و بلا اگر ناب قی قمار ی نگاه اگر حق جانین ساقلیو لوتقاز سگ	که روشن دل و در بین دیده است که روشن کولور دارا کوجیلا کوز و دار و کر پاس فرمان شاهی دخی باد شاک بر و غنی رعایت ددی که تدبیر ملک و توفیر کج که ملک تدبیری ددی سال طریغ ددی کز ندت رپ ند تم ز یا نا سکندر ارشد و بر و م و شاه طر فدن
--	--

یکی رفت پیش ملک بامداد
بری کنای پادشاه او کنه صبا
غرض مشو از من نصیحت پذیر
غرض اشفه بدن نصیحت قبول ایلا
کس از خاص شکر نماند تغم
کس بشکر خامندن غامندن قلاشن
شرطی که چون شاه کرون فراز
اول شرطه که چون بونی بوجه پادشاه
نخواهد ترا زنده آنج و پست
دیلمز سنی پیری اول کند و به طایو چه
یکی سوی ستور دولت پناه
دولت پناه اولن در برک جانینه باقوب
که در صورت و شان پیش
که در دستلر صورتی که بر سنیم او کومده
ز میمن پیشش میوید و گفت
وزیر تخت او کند بر او پیا بندی
چنین خواهم ای نامور پادشاه
بویله استم ایاد لومانیو پادشاه
چو موت بود و عده سیم
چون سنک اولومک اولایم القیمک و عده
نخواهم که در دم صبق قن نیاز
استمزی سن که خلق صدق و نیاز له

که سر روزت آسایش کام
که سنک هر کس را خلق او را مولا او را
ترا در نهان دشمن است این
سکا کزین دشمن در بودن بر ددی
که سیم وزرازوی نزار و بوا
التون و کومش او ندن و دنج المایار
بیر و دمنده ان زرو سیم باز
اوله اول وقت و نیز لاول التونی و کومش
مباد که نقدش نیاید بیت
اولماید که اولک نقدی کلیه الله و
بچشم سیات نکه کرد شاه
سیاست کوزله با قذی و کا پادشاه
بخاطر جرایسی بر اندیش من
خاطره و پیون بنیم بارامز مکره پادشاه
نشاید چو پرسیدی کنون گفت
کر کز چون صورتی شدی مافلا
که باشند خلقت همه نیکخواه
که اولار خلق سنک ایلوک دلیجی
بقا پیش خوا منیت از سیم من
سنک فای جوق استلر بنوم قوقدن
سرت سبز خوا من و عمرت در
سنک باشکلی مثل استلر بنوم قوقدن

عنیت شمارند مردان
عنیت بلور بر ارنلر و عایبی
پسندید از و شهر یار آچکت
کندی او ندید پادشاه او فی که ددی
ز قدر و مکانی که دستور دشت
قدر و مکاندن که وزیرک و آید
بد اندیش راز جبر و تادیب کرد
برامز صانوجی به نجر و غلاب ایلا
ندیدم ز غماز سرشته تر
کوردم غمازدن بر پاشنه چکر غمش
ز نادانی و سیره رایسی که او
بلر بکدن دخی قوا کز لو بکدن که اول در
کنند این و آن خوش کرد بار دل
بولور بر بویله که کولالون خوشتراید
میان او پس آتش افروختن
اک کشنک او رنه سند ماود یا قوق
چو سعدی کسی فوق خلوت سپید
چو سعدی کی کسیه خلوت و قی طلای
بگوی آنچه دال سخن مسود
سویله ای که بلور سن فایده لو سوزی
که فردا پیشان بر آره و خوش
که یارن پیشان فریادیدر بیافرد

که جو شن بر و پیشتر بلا
که جوشن او لور بلا او قینک او کت
کل ویش از نازکی برکت
یوزدنک کلی ناز کلکان اچیلدی
مکانش نفرو و قدرش فرا
مکانی او توری دانی قدر فی یوجلدی
پیشانی از کشته خویش خور
پیشان اولدی کند و سولید و کوز
نکمون طالع و بخت برشته تر
طالع و غمش دخی بختی یوزلش
خلاف افکند در میان دوست
خلاف بر افور ایگد و سنک ارا سنه
وی اندر میان کور بخت و نخل
اول او تاده کور بخت و نخل قلو
نه عقلت خود در میان خست
عقله کل در کند و بیلا و ستاده با قفاق
که از مرک عالم زبان و شیه
که عالمک او لومندن دلی کند و به چکدی
و کر سچ کس را نیاید پسند
اکو هیچ کسیه خوشی کلر سده
که آوخ چسرا حق نکر دم بگو
که ای دایچ چون حق استمده تولا

گفتار اندر پرورش زن

بوسه عورت تلک اصلاحی خفته در

زنجب فرمان برپارسا

بر عورت که بویرق طوقی پارسا اوله

بروینج نوبت زن برودت

داریش دقق قیل قوکه مشکرا یله

مهر روز اگر غم خور غمی سم دار

بتون کون اگر غمی سم غم کل در

کر خانه آبا و دمنخوا به دست

کولک اوی معور و یولداشی دوست اوله

چوستور باشد زنجب بی

چون مستور اوله کولک بوز لوعوت

کسی بر گرفت از جهان کامل

اول کسه طوندی جهاندن کولک مراد بی

اگر پارسا باشد خوش سخن

اگر پارسا اوله دخی طلودل اوله

زن خوش منش دست تا تر که خوش

خوش خوب عورت که کولک الی اوله

هر از پری چسب خوب بی

یک پری یون کولک بوز لودن

چو طوا خور دس که از دست بی

خلو کوی سکه دار سیک الندن

کند مرد و ویش پاپا

ایلدرد ویش کشی پادشاه اوله عورت

چو یار موافق بود و در برت

چو یارک موافق در یانکده سنک

چو شب غلچ رت بود و در

چون کچه یولداشک اوله کنار کده

خدا را بر حمت نظر سوی است

اللهک رحمتی نظری اولودن بکار

به یار او و در بشتت شوی

اوی کور مکلاری جسته در کویا

که یکدل بود با وی آرم دل

که بر کولک اوله اوله کولک عورت دایه

نکه در نکویی و زشتی کن

نظر اوله کولک لکده دخی چو کولک افه

با میزکاری پوشد عیوب

دخی صاحب اوله ییلدی اوله

زن دیو سیما غی شطیح جو

دیو مو تلوعوت که طوغر اوله

نه طوا خور دس که از دست بی

اوله دکل که خلوا بی سکه کویا

اوله دکل که خلوا بی سکه کویا

اوله دکل که خلوا بی سکه کویا

دلارام باشد زن نیکخواه

دلارام اوله یولایو خوب عورت

چو طوطی کلاغش بود بمنش

طوطی کبی که قرغه اوله مصاحب اوله

سر اندر جهان نه با واریک

باشو که جهان قو اوله اوله

بزندان قیسه کفر قریه

قافونک زندانده کوفتار اوله

سفر عید باشد بران کدخدای

سفرانک میرام در اوله

در خست می بر سر ای بسند

شازلق قیوسی اوله اوله

چو زن راه باز آریه دوز

چون عورت بازار یول طونه اوس

اگر زن اوسوی مرد گوش

اگر عورت قوق طوقایه اوسونیه

زنی را که جلدت و ناراستی

بر عورتک خویی جهل اوله و اگر اوله

چو در کید جو امانت شکت

چون اریکله سنه طوغر ایلیدی

بران بسند حق نیکویی خوا

اوله قولا حق نقاش ایلوک دیور

اوله قولا حق نقاش ایلوک دیور

اوله قولا حق نقاش ایلوک دیور

اوله قولا حق نقاش ایلوک دیور

ولیکن زن بر خدا پاپا

اسایر از عورتدن خدایه

غیبت شمارش غاص از قفس

غیبت حای اوله وقت قصدن قورتلک

و کر نه بنه دل به چاریک

یوقت کولک کویا اوله اوله

که در خانه دیدن برابر و کره

که اوده کور مکلان قاشده چاتلق

که بانوی ششش بود و سراسی

که اوله عورت چو کور مکلان اوله

که بانک زن از وی بر آید

که عورتک اوزی و نزن ششش ایلیدی

و کر نه تو در خانه ششش زن

یوقت سراسی اوله اوله

سراسی کلش درم و پوش

اوله سراسی طوق اوله کویا

بلا بر سپر خود نه زن خواستی

بلا بر کند و باشد الی عورت دکل

از انبار کندم فرو شوی دست

بغدا ای انبار ندن سن اوله یومدن

که با اوله دست زن رشت

که اوله دکل که خلوا بی سکه کویا

که اوله دکل که خلوا بی سکه کویا

که اوله دکل که خلوا بی سکه کویا

که اوله دکل که خلوا بی سکه کویا

چو در روی پیکانه خندید زن
 چون یاد لویوز نه کلای عورت
 ز شخ چون دست در طیه کرد
 چون عورت چون الفی قلیه بیایلی
 ز بیگانگان چشم زن کوربا
 یاد لویوز زن عورت کور کوربا
 چو منی که زن پای بر بای نیست
 چون کور من عورت که ایسم او تو
 کریز از نقش در دمان تنک
 قلیه انوک الذن از دمان اغرنه دلک
 پوشانش از چشم پیکانه روی
 انوک یوزوفی اویت یاد لویوز زن
 زن خوبه شطیح رنجسته با
 خوش طبع اولن خوب عورت رنجده فی یوک
 چه نر آید این یک سخن ان وقت
 نه کور کلای بوبوسوز اولکی کشیدن
 کی گفت کس رازن برسد
 جی ایندی کسنگ برامز عورت اولمش
 زن نو کن ای دست در مرهبا
 کی عورت ایله ای دست در مرهبا
 تهی پای نیستن از نقش تنک
 بالک ایان کفک یکر طار ایستق کیمکدن

و کرم و کولاف مردی زن
 ایو قاره ددی کمارک لافق اورمه
 برو کوبن پنجه بر روی مرد
 دارا و کایت پنجه سنی از لویوز نوزون
 چو پرون شد از خانه در کوربا
 چون او دن طشته چقه مقبره دلاویز
 ثبات از خرمندی رانیت
 عاقل اولغدن دخی طوغر لغدن الله ثبات
 که مردن به از زندگانی تنک
 که اولمک یکر طار لغدن دلاویز
 و کرش نوچه زن آنکه چشوی
 اگر اشتمه یا عورت اولمش ار اولمش
 رما کن زن زشت سازگا
 مایو برادی موافق اولماین چون عورت
 که بودند سرشته از دست زن
 که عاجز قلمش لایدی عورتک الذن
 و کرکمن در جهان خوب
 بری دخی ایندی عورت جهالده اولمش
 که تقویم بارین سیاه کار
 که بلدرک تقویم بویل ایش کلندر
 سفر عید باشد که در خانه تنک
 سفر برام درگاه او ده غوغا کور من

کسی را که منی گرفت رزن
 بر منی که کور سن عورت کوفتاری
 تو هم جو منی بارش کیش
 سنم جو کور سن دخی کور کور سن
 زبان شوخ و فرمان و سرشند
 عورت ناز لود بوی قیو چو و باشن
 لمن سعد یا طعت بر روی زن
 الیمه ای سعدی او کالمن یوزنه ده
 اگر کیشی در کن رشکشی
 اگر بر کجه اولی کنار چکوسک نولا
 ولیکن شنیدم که در بر خوشند
 اما شنیدم که پهلوی چکنی غایب خوش

حکایت

جوانی ز ما سازکاری جفت
 بریکیت عورتک موافق لغدن
 کران باری از دست آن خصم هر
 اغریوک چکون اول یوز سنر خصمک لغدن
 بنحی نه نقش ای خواج اول
 ایستدی اوکا که جوین کول و بر میرایله
 شب سنگ لایسی ای خانه سوز
 کجه ده در منک او سن طاشی سنی ای
 چو از کابنی دیده باشی خوشی
 چون بر کلدن کورمش اولاس خوشلق
 دختی که پوسته بارش خوی
 برانچاک که متقل میسن سیه سن
 بر پر مردی نباید و گفت
 بر پیرک یا نه کلوب شکایت لیدی
 چنان می برم کاسیا سنگیر
 انجلا این اولدم که در کورنک الت طاشنه دو
 کس از صبر کردن نکره فخل
 کسه صبر ایملدن او تا غادی ددی
 چرا سنگیرین نباشی بروز
 بخون الت طاشی اولمسن کورن دین
 روا باشد ای یار خارسی
 جایز در که ای یار انوک دیکنف چکسن
 تحمل کن آنکه که خارش خوی
 صبر ایله اول وقت که انوک دکن برسن

گفتار اندر بر ورون فرزدان

بوسوز او غول را صلاح ایلیک بیاسته در

پسر چون ده بر که شش نین
 او غلنگ که یاقی او ندن کچه باشلیه
 بر پیه آتش شاید فروخت
 پنبوق یاننده اود یا قیق اولماز
 چو خواستی که ناست بماند بجای
 چون دلیه سن که سنک اداک برنده قلا
 که کر عقل و طبعش نباشد بے
 که اگر عقلی و طبعی اولما ید جو قلق
 بسار وزکاری که سختی برود
 جوق روزگار که قاتیلوق و حجت چکد
 خردمند و پرینیز کارش برار
 اونی عقل و دانی پر حیرت کار بسله
 بخردی و دشمنی و جود و تعلیم کن
 که چو ک ایکن اونی ز جود و تعلیم ایله
 نو آموزد اذکر و تحسین زده
 یکی اذکره نجیب و فرین و تحسین دین و لفظ
 بیاموز پرورده رادست برنج
 او غلوق و قولوق که صنعت او کورت
 که کتب بر دستکاری که مست
 ارقه لند مالو که و قدر بوز که واردر
 پایان سه نعت و سیم و ز
 اخرا و لور و نون و کومش و نعت و کونور

ز نامحرمان کوفرا ترشین
 نامحرم بودن ایت که نشه او تور سن
 که تا چشم بر جم زنی خانه خست
 که سن کورت اچوب و منجه لوی باقر
 پسر را خسر و مندی آموز و کیم
 او غلوق که عقل و لوق او کورت دانی فکر او کورت
 بیمیری و از تو نماند کیسه
 او لور سن دخی سندن کسه فاش اولور
 پسر چون پدر نماز کشن پرورد
 او غلافی که بابای نازک بسله یوز و بره
 کرش و دست داری نیازش ار
 او اونی سوریک ناز و غمیل بسله
 به نیک و بدش عده و بیم کن
 ایوایله و یا و نایله و عده ایله دخی تو بر
 ز متمدید و تو بیخ استاد به
 استاد ک دو کوب سوکه سندن یک
 و کر دست ارجح قارون کیخ
 او سنک مالک قارون مالی قدر دخی اولور
 که باشد که نعت نماند بدست
 که بروقت اولور که الله نعت فکر کیدر
 کمر و دستهای یک پشه در
 اما صنعت اهلینک کیسه سی و پنج و نون و لور

چه دانی که کردیدن وزگار
 نبلور سن و روزگار که دو غه سی
 چو بر پشه باشد شست و رس
 چون انوک الله صنعتی اولور
 ندانی که سعدی مراد از که نیت
 بلور سن که سعدی مرادی کیمین بولور
 بخردی بوز و از بزرگ قف
 کو جکله یی اولور دن طپا بجه
 هر آنکس که گردن بفرمان بند
 هر کسه که یونونی بویر و غه قودی
 سران طفل کو جو را آموزگار
 غل و غلان که استاد چون چکیم
 پسر را نکودار و راحت رس
 او غلوق خوشه طوت راحت ایرشد
 سران کس که فرزند را غم نخورد
 هر اول کسه که او غلنگ غنی مادی
 آنکه ارا از آینه کار بدش
 صافلیو طوت انی بر امان مصاحب دن

بغربت بگرداندش دریا
 غریبه براغه ملکند و غریب اولور
 کجا دست حاجت بر دوش کس
 یقین حاجت الینی کسنگ او که التواول
 نه نامون نشت نه دریا نشت
 نلور و ایی دوری دخی نه دکیزی یاریدی
 خدا دادش اندر بزرگی صفا
 خدا و پروردی اولور لقه او کا صفا
 بسی بر نیاید که فرمان دهد
 جوق کیم که اولور بویری بیوچ اولور
 نه پند خفا بسند از روزگار
 هم کور میه عاقبت جفا کور روزگار دن
 که چشمش نماند بدست کن
 که انوک کوزی اولمایه غیر بملر شده
 و کر کس غش خورد و بدنام کرد
 غیر ی کسه انوک غنی بر امار سوا یار
 که بد بخت و بی ره کند چون خود
 که کند و کی بد بخت و بی ره کند و او فده

حکایت

شبنم عتی بود و در کوی سن
 از خرمس دم بدان انجمن
 هر کجه دعوت اولدی نه محله
 هر چند نام اول جمعیت اندک کلاهی

چو او از مطرب برآمد بکوی
چو مطرب لک او از محله دن چندی
پری پکری بود محبوب من
پری پکری صورت تو محبوس دارد بنده
چو ابا رفیقان نیلین جمع
چون بولادی لود که کلسن جمعیت
شیدم ستمی قیامت سیم تن
اشتم اول سبی بولود کوشش تو
مخا پس چو مردان اری برست
ارنگ کی سقالی ایله طوقایف
سینه ماه ترزان تخت مخواه
اول محنتدن قوه نامه لوکسه است
از ان بی حیت باید کز نیست
انوک کج غیرتسردن قیام کز کرد
پسر در میان قند رشت
اوخلان قلندر لرا و تار سنده او توری
در یغش مخور بر ملاک و تلف
حیف در یغ دیه انوک هلاک و تلف
بگردون شد عاشقان یی و می
فلکه چغدی عاشق کز یی و عوی
بروگشتن می اجبت خوب من
او کادیدم ای نیم خوب نعیم یغ دلم
که روشن کنی مجلس چو سمع
که رسن اید من بزوم مجلس می و می
که می رفت می گفت با جوشن
که کندی دخی دیردی کند و کند و ایله
نه مردی بود پیش مردان نشین
ارنگ دکل در اریلو او کند او توری
که پیش از خطش روی کرد ایما
که سقاندن او کدن انوک پوزی قوا و لا
که نامر ویش آب مردان بر
که انوک نامر دکی ارنگ پوزی سوزد کدی
پدر کوز خیرش فرو شوی دست
انوک باباسی خیردن انوک پوزی سوزن همان
که پیش از پدر مرد و به تلاف
که بابادون اوک اولمک پوزی سوزن همان

نقد اندر پر میز گردن از صحبت اجلاف واحد

بوسوز سقند در جلفلرک واحد انوک معساحتند
خوابت کند شاه خانه کن
سوزاب ایوان می محبوب اوخلان
برو خانه آبا و کز ان بزن
دارم کی محو ایله عورت ایله ای

نشاید مو پس با حقن یک
یله کولک حوس اوینا تق بر کوله
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
چون کند دی حوس مجلسد سوم ایله
زن خوب خوش خوشی راسته
خوب عورت کوزل خوب یوزنلش اولا
در و دم خوشی می از وفا
او کافس او راسن غنچه کی وفادن
نه چون کوز کج برج شنگ
طولاشق حرامزاده کبی دکل در اوخلان
ببین لفریش چو حور رشت
اکرمه او چوق حور سی کی او فی دفریب
کرش پای بی نزار و سپاس
اکر انوک ایان او په سقند انتیز
سراز مغزو دست از دم کی
باشی مقلدن آلی انچدن بوش ایله
مکن بد بفسر ز ندم دم نگاه
برامز نظر ایله خلقک اوخلان جوقلر
که سر باده ادشش بود می
که هر صباح انوک غنچه لیلی اولا
تو دیکر چو پروانه کز دس کرد
سزایوق پروانه کبی انوک طولان سوزن
چه ماند بنادان نوفاسته
نه بکزن کی ارشش محبوب اوخلان
که از خنده افتد چو گل و رفا
که کوله دن دشته کلسن او زنه کل
که چون مقل توان شکستن لب
که فستق کی طاشلده صیاما پی نیل
کران وی می کرد و یوست
که اول یوزدن دخی چو کز دیو بکزر
در شش خاک باشی نزار و سپاس
اکر طبرق اولور سیک ده قور قوسوق
چو خاطر بفرز ندم دم
چون خاطر ای خلقک اوخلان جوقلر
که فرزند خویش بر آید تا
که سوزکده اوخلان نو که برامز نظر

حکایت در معنی پرورش بندگان

بو حکایت قوللر بیلدک یاشنده در
درین شهر ماری بسم رسید
بوشهره و بر کز قولا عومه ارشدی
که بازار کان غلامی رسید
که بر بازار کان مرقول ساتون الدی

بشاکم کرد دست بردش بسبب	ببر در گشتش بنار و عیب
اغشامن ال او زاندي انوك الماسنه	کوکسنة او فچکه ناز و شیوه ايله
بري چهره مرده فقاوش بست	ز رخت و اوایش در گشت
اول بري پوزلو او غلنگ هر که کاند و شدی	اسبادن قابند بچقدن اغندسنگ باشنه
بر جا که بین خطی و لفریب	توان طمع کردش در کتب
اوله دکل در هر بوده که کور سن بکوچی	کوجک سینه او کا طمع اید سن کتاب بکنده
کو اگر در خود خدا و رسول	که دیگر نکردم مگر بفضل
الله و رسول کند و به شاهد طوندو	که ایر قطلو انیام بونک کور بامر فغان طوندو
ز خیل آمدش هم در آن بخت پیش	دل افکار و سر بسته و روی
یولجیدن او کا کلا دی اول هفته ده او کته	کوکلی بر الو باشی بغلو و یور عیار الو
چو بران شد از کار و ان یک میل	به پیش آمدش شکلاخی میل
چون طشت کلا دی کار و اندن بر او میل	انوك او کله کلا دی بر صرب طشتلی بر
پرسید کین قلعه را نام صفت	که بسیار بیند عجب مگر که ریت
سومری که بوی نه بر مرادی نذر	که چون کور عجایی هر که دیر اول
کسی گفتش این راه را وین مقام	بخترنگ ترکان ندانیم نام
بر کس او کا دی بول و بومقامه	ترکان تکتدن غیری اددیم نذر
برنجید چون تنگ ترکان شنید	تو گفتی که دیدار دشمن بید
انجندی چون تنگ ترکان اودن شنیدی	سن دیدن که دشمن بوزن کوردی
سیر را بفرمود که ی نیک بخت	هم انجا که هستی میزد از رخت
اول قراید سیوری که ای بوجملو	شده کور و قند کید برن اسبابو کاندو
که کرسن و کترنگ ترکان دم	نه عقلست و نه معرفت کیوم
که اگرین داعی تنگ ترکانه وارد رسد	نه عقله اولسون و نه معرفت اولسون بولون

در شوبت نفس که فریبند	و کر عاشقی است خور و سربند
کافر شک شوقی قیوس باغله	اگر عاشق است تو بی باش بغله
چو مر بنده را می پروری	بسیب برارشش کز و بر خوری
چون بر قوی که الو بسلید سن	حیبت ایلله قریب ایلله که انون میسن
غلام آبکش باید و خشت زن	بر و بنده نازنین شستن
اگر انوك اغندسی طوطاغن ایصد	اول اغندیلک دعواسنی اقله باشدر
اگر سید شایب بنده ان کرد	و مانع خداوند کاری نبرد
قول سقا کورک دردی که مدی کورک در	زیر نازنین قول اولور بومرق او بری

کفتار اندر مدعیان و مداحان کذاب

بوسونر مدعیلور و یلاخی مداحلور حقندو در

کرونی شنید با خوشی	که مایاک بازیم و صاحب
بر قوم او تور لودی بو کوزلو او غلانله	که بزیاک باز لوزر دخی صاحب نظرند
ز من پرس فرسوده روزگار	که بر سفره حسرت خور و روزگار
بدن مور که روزگار کوشش کشین	که سفر به حسرت بر اوروج طوتان
از ان تخم خرمای خور و کوفند	که قفلت بر تنگ فرما و بند
او کیون خرما یکود کن بر قیون	که کلید لود و خرما ناک دنگ و غی بغلور
سرکا و عصا از ان در گشت	که از کجده شش ریمان کوشه
یاغی ناک او کوزینک باشی او کیون غممانده	که انولک موصدن یولاری قصه در

حکایت صاحب نظر و حکیم قنبراط

بو حکایه بر صاحب نظرله حکیم بقراطک حکایه سیدر

یکی صورتی دید صاحب جمال	بگر ویدش از شورش عشق مال
بری بر صورت کور ی صاحب جمال	دو دندم ی انوك عشق افی دیوانه لاله

بر انداخت بچاره چند آن ق اندی بچاره عاشق انچه در گذر کرد بقراط بروی سوار کجی قهر طحله انکه انکه باندن یکم گفتش این عابد پارس است بری او کایتدی بوبر عابد پارس رو در روز و شب بیابان کوه کیدر کجه و کوندر طلعه و او داده ر بودت خاطر فریبش قایمش در خاطر الاهی انکه کولوف جو آید ز خلق طاعت بکوش چون که اخلق طاعت ملامت قلاغه مکوی این بنا که معذ و نیت سولیه اگر اطلبه که معذ و نیت نه این نقش دل می باید ز دست بوتش کله کرد که لودن الان بوم شید این سخن مرد کار آزادی اشندی بوز اولیش سناجی حکیم بگفت ار چه صیت مکوی رود ابتدی اگر چه انکه با حق چار مش نکار زده را خود همین نقش نقش این صفت خود معذ و نیت	که شبم بر آرد بهشتی ورق که کجه چینی بر آشوب چاق بپوشی او زنده پرسید کین را چه افتاد کار صودی که بکانه اولای حال نه در که سرگز خطایی دستش خواست که هرگز بر خطا انکه الذن کله مش ز صحبت کر زان مردم تو صحت دن چار آمدن او کرد و کجه فرورفته پای نفس و کوش اشغه باندی نظری ایای با لایح بجه بگریه که چند از طاعت محوش اغلو که بجه بر ملامت بپوش اول دی که فریادم از خلق و نیت که بنده فریادم بر ملامت اراق دکا در دل آن می باید که این نقش است کولوفی اول قایدی که بوتشی با غلای کمن پال رود و نه نیت ای میکوش بلفش با حق فکری شمش یا هر کسی سر چه کوی رود اما هر کشیه که در بود و کوا احوال که شورده را دل غیب بر که اول دیوانه نک کولوفی با غلای
---	--

چرا طفل یک وزه شوش نبرد چون بر کونک او غلامک نقشه انداخته تحقق همان بینه اندر ابل که چک عاشق اولن همان کور رسد و نقابیت معرف من زین کتب بر نقاب در بنده حرفم بو کتا بدن معایت در زیر حرف سیاه مضیل و در حرف و احرف طالت در اوقات سعدی کنج طال سعدی و قتلونه ملامت خفیز هر اکیس نخجاست مجلس فرور بنم که بوسون بوم دارد مجلس و نیت زیر نجم ز حمان اگر بر طپسند انجمن دشمنان اگر چه لار رسد	که در صغ و یدین چو مانع چشم که حلق منعی کور کده یا مانع اولش از که در خوب رویان حسن و کحل انی کور چین و کحل محبوب نوند و فرشته بر عارض لغز غریب صفتش در کول الاهی بکای او زنده چو در پرده مشرق در میخ پرده کی محبوب کجی بولون غیای کجی که دار و پس پرده چند چال که وار در پرده اردنده بو قدر کوز لند چو آتش در وره شایعی سوز اود کجی اوند ایدلک و یا میقل و ارد کزین آتش پرسی در تب که بونک کجی پارس اودند اسفند
---	---

در اختلاف مردم با یکدیگر

کشیک اختلاف خلق خلقه بجه کونک در لایح

اگر در جهان از جهان شته است اگر جهان از جهان خلقند و نیت و نیت اگر خود غایت و کور خود پرت کول خود غا و لودن کول خود پرت اگر در آویز دست بر کمان انکه انکه اصل و بر بر امر صانع	در از خلق بر خوشن بشت قیومی خلقند کند و به بغل اولش اگر خود غایت و کور خود پرت کول خود غا و لودن کول خود پرت اگر در آویز دست بر کمان انکه انکه اصل و بر بر امر صانع
---	--

بگوشتش توان جلد را پس بست
 چاشنیخ ایله کوچ شود جلد صوفی خلایق
 فراموشینند تر و انسان
 بریده او تو در لوت و دامن و عیسای
 تو روی از پرستیدن حق هیچ
 سن پوزی حق طاعتدن د و ندره
 چو راضی شد از بنده زردان پاک
 خواص او لا قولدن پاک تشکری
 بداندیش خلق از حق آگاه نیست
 خلقه یا و نرسانان حق دانای یوق در
 از ان پی بجای نیاروده
 انو چون ایزی بریر کتومنه مشلور
 دو کس بدی کار نکوش
 اکی کشی بر سوزنی قول اخلاصه او که
 یکی تا کند تشنه تا زه خلق
 بری و لدر که خبر اده خلق سوزنی
 یکی ند کیر یکی ناپسند
 بری او کوت موز بری چون بول موز
 فرمانده در کنج تار کیتی
 عاجز قلش در قزاقی بوجاق ایستند
 مندا اگر شکر و کر و بی
 سانه که اگر سلاهی تا لک و لاسن

نشاید زبان بر اندیش بست
 اما برانزیر از صانع جلیل خلق
 که این بد خشک و آن دامن
 که بود و زاهد در اول بر قیامک و زاهد
 بهل تا کیر نه نعت بسیج
 قو تا طو غایه در خلق سنی هیچ نسته ایله
 که اینها نکرده راضی چه پاک
 اگر بوند اول و سب راضی نه قور قور
 ز غوغای خلقش حق را نیست
 خلقک غوغا سندن اولک حق یوق در
 که اول قدم پی غلط کرده اند
 که اول قدم ده ایزی غلط ایستلور
 ازین تا بدان امر متن سروش
 بوندن تا آکاد یودن تا ملکه سیله
 یکی تا بگردن در افتد خلق
 بری بو غار ندک خلق غیقه و عینه دو
 پیر و از از حرف کیری پسند
 و از کچن لوطمن انگدن بند لیدر پندله
 چه در یابد از جام کستی غای
 ندا کلا سون جهان کوستوی ایینه دن
 کز اینان بر دمی حیلست ری
 که بوندن اولک و ایستلور خلاص اول

اگر کنج خلوت کزیند کی
 اگر خلوت اختیار اید بر کسه فواعت اده
 مذمت کند شکر ز رقت و یرو
 اونی مذمت ایدر که مزایای روفعی بود
 و اگر خنده رویت و آمیز کار
 اگر کولر یوزر اولوب مصاحب اول
 غنی را نصیب بکا و ندر پوست
 باید که غیبت ایله در بین یوزر لر
 و کربی نوایمی بکریه بسوز
 اگر بر فقیر اغلیه فقیر لغندن
 اگر مرد در ویش در سختی است
 اگر در ویش کشی قاتیل غده اولور
 و کر کام ان در آید ز پایی
 اگر بر صاحب دولت دولت دن دوش
 که تا چند ازین جا و کرانگی
 که جمیدک بود و دندن بون یکمیلان ایدر
 و کر تنک پستی تنک مایه
 اگر برای یوقه تنک و سربایه سی از نش
 بخایند شکر از کینه و ندان بز
 کینلر ندن ز هر لود شلور ایله اللرن پینر
 چو بنده کاری بدست در دست
 چون کور لر برایشی اولک الله مایستند

که پروای صحبت نزار و بی
 که صحبت غننده اولمایه هیچ بر کس ایله
 زرم دم چنان می کریز و کدیو
 خلقدن او یله قهر که صبا سن دیو در
 غصیفش نخواند و بر سیر کار
 ادب سوزد و بر سر برین کار کلا در یور
 که فرعون اگر مست در عالم است
 که فرعون اگر وار در عالمه اولد در
 نگویند نیت خواندش و تیره رو
 او که اقدرد در در دقرا کولور در در
 بگویند از ادا بار و بد نیتی
 ایدر لر د و لغی و غش در بد نیت در
 غنیمت شمارند و فضل خدا
 لغنیمت مایر لود و خدا ک فضل بلور
 خوشی را بود و وقف نا خوشی
 خوشلور خلک ایدر نجه لغوشلور و لدر در
 سعادت بندش کند پایه
 سعادت یوجه ایدر اولک یایه سی
 که دون پرورست آن و مایه
 که بغیل بیلیم در اول الحق اصل لور
 هر صیت شمارند و دنیا پرست
 حرمین در لور سکا و دنیا پرست در

و کردت سمت بداری کار
اگر عیالان حمتان قالدو بجا اولور
اگر ناطقی طبیل بریاوه
اگر سولیک اولور سیک هر سو بجا اولور
تخل کن رانخواستند مرد
سیراید بیلره اردرد بجزر
و کرد سرش مول و مرد است
اگر اولک باشند بهادرک و مولد لک اولو
بغیبت کنندش که اندک خویست
بغیبت ایدرهای که آرزیمی اولور
و کر نغزو پاکیزه باشند و رش
اگر اری و پالت اولور سید و کطعام
زبان در نهندش بناید چو تیغ
دل نور را و کا اید ایلله قلی کی
و کر کاخ و ایوان نقش کند
اگر او بی و جاپ طاقی نقش ایدر
ایجان آید از طعنه بروی زمان
کلور و او کا طعنه اور بیلین ایلد
و کر بی تکاف زید مالدار
اگر دختش در لور سه مالدار اولور
اگر با بسی بیاست نکرد
اگر با بسی با اولور اولور

که ایشه خوانندت و نیمه کار
دینجو دیر لور و کدق حاصلند در لور
و کر خاشی نقش کر مایه
اگر سولیک لور سیک تمام نقشه بکند
که پی ره از بیم سیر نکرد
که بچاره قور قور سندن باشن قلد و سولیک
کریزند از و کین چه دیوایت
چقور او ندن که بوند دیوانه لک در لور
مکوماش مکر روزی دیکریت
که اولک مالی غیر لورک نصیبی و لایق در
شکم بنده خوانند و تن پرورش
قاری قوی در دیر لور تن سلیجی در لور
که بدخت زردار و از خود در تیغ
که بدخت در التوق و اکر کندون در تیغ
تن خویش اکتون خوش کند
یا کند و تنه کورل با سلا ایدر
که خود را بیا راست همچون نان
که کند و بی بزر عور لور کبی دیر
که زیت بر اهل تیرت عار
که زیت تیرا اهل عیب در لور اولور
سفر کرد کاشش خوانند
او کا سفر ایلست لور دیر لور در

که نرفت بر و ن آغوش ن
که گفته شد در طبله عور قور قور
جهان میره راسم بر ز ند پوت
جهان کورمشک داخی در سینی بر لور
کرش خط از اقبال بودی و سیر
اگر اولک اقبالدن خطی نصیبی و لایق
عرب را کوشش کند خرو بهین
اگر کی خور لور کند و لور خرو بهین اولوب
و کر زن کند کویار و دست ل
اگر اولک سید ایدر لور کویا لک سندن
نه از جور مردم بهر زشت روی
نه خلقک جور ندن قور لور چو کین بون لور
کرت بر کند شه روزی زجا
اگر سنی قلد و در خشم بر کون بر و کون
و کر بردباری کتی از کیسه
اگر با داش اولوب هر کشک بون چکه س
سخی را با ناز و کویند و بس
جو مرد و انداز ایلله خرج ایلد در لور
و کر قانع و خویشتن ارگت
اگر قانع اولوب فارغ اولور
که همچون پدر خواهر این سید مرد
که با بسی کبی بود و بخیل اولور کون

که داش منر باشد و رای فن
اگر اولک تنقی هنری اولور و بختی و صنف
که سرشته بخت برشت است
که بختی و غمش دخی قولا سیک لور
زمانه نراندی سرش شهر
زمانه آتی سور بوردی شهر دن شهر
که می بخت از خفت و خیرش
که اچنور بر اکرک یا قوب قالد و غندن
که برون در افت و چون چکل
بویونادک و دوشدی با لچغه اشک کبی
نه شاهد ز نام مردم زشت کوی
نه کونر اولور قور لور چو کین بون لور
سر اسیمه خوانندت تیر و رای
سرسم اچنور در لور سکا و قور لور
بکوبند غیرت زار و بسی
ایدر لور که غیرت سوز در غیرت قور در لور
که فردا دوست بودش پس
که یارن کی اولک او که ارد و که در و کین ساق
بیشع خلقی گرفت رگت
خلقک تشیعنه کونر اولور
که دنیا را کرد و حیرت بر
که دنیا سنی قور و سوز و بکندی

که یار و یکنج سلامت شست
 که پیغمبر دخی دشمن مردار غلظت از غلظت
 خدا را که مانند و انا ز جنت
 خدا را که بگذاشتی و اورتا غی و حق و قدر
 رای نیاید پس از دست
 خلاصی بود نیز که کسک الله

حکایت جوان اعظم

بر و اعظم یکسک حکایه سید

جوانی سز مند و سز زانه بود
 بر یکت سز و ایدی دخی بر دانه ایدی
 کونام و صاحب لوق پرست
 ای و ایدی و صاحب لوق پرست
 قوی در بلاغات و در جنت
 محکم ایدی بلاغت و در جنت
 که لشکر بود دشمن از زبان
 مکتوبتک و آریش از کوه و دنده
 یکی را بگفت سز صاحب لان
 صاحب دلدردن بر سینه دیدم و حال
 بر آمد ز سودای پنجه روی
 هم سوزیدن بوزی قار و بیخوردی
 تو در وی جان عیب روی که
 سز و ایدی و ایدی که کوه و دنده

که در وعظ چالاک و مردانه بود
 که وعظ و چالاک دخی مردانه ایدی
 خط عارضش خوشتر از خط دست
 انوک که باغش خطی کوه و دنده
 و حرف انجمنی دست
 اما بعد حرفی به مردی و بیخوردی
 که تحقیق معجزه کردی بیان
 که ایدی و ایدی که تحقیق معجزه کردی بیان
 که دندان شین برار و فلان
 که ایدی و ایدی که دندان شین برار و فلان
 که زین جنس بود و دیگر کوی
 که بود که بیعت سوزدن ای و ایدی
 ز چندان سز چشم قفلت
 بود که سوزدن غلظت کوه و دنده

یقین بشنوا ز من که روز یقین
 صحیح است بدان که قیامت کوشده
 یکی را که خفت و بدید و روی
 برینک که فضل دخی بدید و روی
 یک فر و پسند بروی جنت
 بر خورده الله بکف و او کا جفا الی مکتی
 بود خار و کل با هم ای شمشیر
 اول و دکن دخی کل بریده ای عاقل و
 که از شت خوی بود و در شرت
 کوه که طبعشند چرخ و فلان و اول و
 صفای بست و رای خیره روی
 بر سفا کوه ای بلانق و روز و
 طریق طلب که عقوبت روی
 بر یول طلب که عقوبت روی
 منه عیب خلق ای فرومایه پیش
 نور خلق حقیقی ای الحق اصل و کوه
 چسب و امن آلوده را حد زخم
 چون انکی بر لاشش طعن او و بیخوردی
 نشاید که بر کس و شتی کینه
 که کوه که بر کس و شتی کینه
 خود بدنا پسند آیدت خود کمن
 چون بر امن سکا کوه که کوه و دنده

نمید بد مردم یک من
 هم بر امن کوه و دنده کوه و دنده
 که شش پای عصمت بغر و زکی
 اگر انوک بر چیزی ای و بیخوردی
 بر رکان چه کوه و دنده
 اول و دنده دلدردن ای و بیخوردی
 چه در بند خاری کوه و دنده
 چون دکن بندند سوزن کل و بیخوردی
 نمید ز طای و پس فرمای ز
 کوه و دنده طای و پس فرمای ز
 که نماید است آینه تیر روی
 که کوه و دنده سکا کوه و دنده
 نه حسرتی که انکت بروی
 یوسف کسک حرفه بار و قومه
 که چشت فرو و آید از عیب
 که سکا کوه و دنده اشعه کوه و دنده
 که در خود شناسم که ترد نام
 که کوه و دنده بلوم که کوه و دنده
 که خود را بتاویل شتی کینه
 که کوه و دنده تا و بلانق کوه و دنده
 پس آنکه بهم یه کوه و دنده
 اندک کوه و دنده کوه و دنده

من ارقی شناسم و کز خودی
بنا کز حق شناسم و کم و کبود غایب ده
چو خط سربخت بیارستم
چون ظاهر می عفت ایله د و نردم
تو خاموشی اگر من بهم بایدم
سنایه اول کوبن ایوانه یار ازاده
اگر سیر تم خوبه کز منکرت
اگر سیر خورم و هنرم خوب و یار کن اوله
کسی را بگردار بد کن عذاب
بر کسک یار من فضل عذاب ایله
کوکا ری از مردم نیک ری
ایوانش اولک ایونکو لو کشی دن
تو نیز ای عجب سر کر ایک هنر
سن دخی ای عجب هو کده که بر منور
ز یک عیب او را بر اگشت ج
اولک بر عیندن بر مغوی د و ندر
چو حامد که در شعر سحر بی کاه
د شن کو که سعادینک شعریه نظره
نزار و بعد کت نغز کوشش
طوغور نکت کونل و لطیف اوله تونق
جز این ششنت کان پسند
یونان خیری اولک خلق بر عده که اوله بر تکی

برون با تو دارم درون با خدا
لشرا می کاهلوان ایچوی حق تعالیه
تصرف کن در کز و راستم
تصرف ایله بنوم اکر و مددنی طوغورده
که حال سود و زبان خودم
که کند و قاید مک و نکلانک مالی پر
خدا یا بس از تو و اناترت
حق تعالی بنم سزا سندن داخی و اناترت
که چشم از تو دارم نیکی توان
که سندن کونر طونه ایوانک ثوابه
یکی را بده می نویسد خدای
بری سناون یز ارق تعالی اولک
به منی ز و عیش اندر گذر
کوره سن اولک عیندن کون ایسه و کجه
جهانی فیضت بر او رسد
جهان تو این بول میبچ نشنایله
نفرت کنه و اندرون تبه
نفرت ایله ایلو کو کلان از غول و غیل
چو زحنی بر بسند بر آرد خور
مهل دن بر جوکن کورس خور و شوق ایوان
سد ویده نکت منشر کنه
سد اولک ایوان کور کور بی چار مشور

کل آدمی را که زوان سرست
اد مک طیرانی که حق تعالی بنم سزا
نه چشم و ابرو که منی کوست
مرکود و کل کونر و قانش که کورس کوزلد

سیاه و سپید آمد و خوب در
تو ارق دخی کونر چو کونر بر اقلش در
بخور پسته مغز و میز از پوست
یونستونک ایچو داخی در سخت سیانه

باب ششم در شکر گوید

سنگزنجی باب شکر بیان ایله

نفس می یارم ز دار شکر است
نسوا و یازن دوستک شگون ایفکدن
عطایت سر موی از و بر تنم
بخشش در دغدغه کی حوقل او ندن بکا
ستایش خدا و بند خشنده را
اولک اول باخشلا بی کوریه در
کرا قوت و ضعف و احسان است
کوک قوتی داره در اولک احسان و صف
بر می که شخص آنسر نیند ز کل
بر برادری که ادم برادر با یققدن
زیست پدر تا پایان شب
باب ایندن تا پیرلک لخنه دلش
چو پاک آفریت بشش پاک
چو پاک آفریت بشش پاک
پاک نیشان از آینه کرد
پاک اولک ایوان ایله دن تونری

که شکر می دارم که در خور است
که بسد شکرم بود که او کالاف اوله
چگونه به سر موی شکر می کنم
نذر لوجو بر قیل ایچون بر شکر ایچون
که موجود کرد از عدم بنده را
که موجود ایله یو قدن قولوی
که اوصاف مستغرق از شان است
که اوصاف مستغرق در اولک شانندن
روان و خسر و بخش و جان دل
جان و عقل با غشدر داخی توکل و ادبراک
نکر تا چه شریف است ز عیب
کوتانه شریف و اوردی سکا عیب دن
که نکت ناپاک نیست نجانک
که عیب و مرور کفک طیر آغش
که صقیل کبیر و چو نجان خور
که صقیل طوغور چون باس عیش اوله

نه در ابتدا بودی آب منی
اولندون منی سویندن براد ماد کھی
خور و زری بسی وری سوی خوش
چون رزقی سحیل کدو که حاصل آید
چرا حق نه منی تو ای خود پست
چون حق کور من ای کدو بی طبعی
خو آمد بگویشنت خیر پیش
چون که سنک دوشمک لیل او که که خبر
بهر چلی کس نه دست کوی
کند و قوتی که طوی میزدند تا پیری
تو قایم بودی نیستی یک قدم
سن قایم کل سن کند قله بر ایاق
نه طفلک بمان بسته بودی لا
او غلام حق ایکن دلک بملود کلیدی لاند
چون خورش بریند و روزی است
چون انوک کو بکنی کس دیروز قی او زلای
غریبی که پنج آروش و سر پیش
بر غریب که زمان انوک او که درج کتو
پس او در شکم پرورش یافت
پس اول قارند پرورش بولند در
و پستان که امر و ز و لخواه او
ای که که بگویند او انک کو کل دی در

اگر مردی را سپرد بر کن
اگر ایسک باشند چهار شکلی
مکن گیس بر زور و بازوی
کند و زور بازو که تکیه نهد و اندن سانه
که بازو بگردست در آورد
که سنک قوللک بر اندی اللولک بر اندی
توفیق حق دان نه از منی خوش
حقک توفیقندن بلای کند و سیکلن بلای
پاس خداوند توفیق کوی
توفیق و بری تنک و لک شکر ان الله سن
ز غیبت هر دیرسد و مبدم
میدن مدد ابرشور سکا مبدم
همی روزی آمد بخت زمان
رنگ سنک انانک کو بکنن کلور دی
پستان مادر در آویخت دست
اناسینک ممدن اللولک با پیشه باشند
بدار و دسند اش از سر خوش
دار و یله و بر لولک سویدی کدو و تیرندن
ز انوب معد خورش پیش
معد طغر جفندن غذا بولند در
دو چشمه هم از پرورشگاه است
اکی چشمه دانی و انک بسلند جک بر غلند

کن رو بر ما در دهنر پسید
کوکل قبول اندی جانانک کنارند
در خیت بالای جان پرورش
او غل براغ در جان او زنده بسلند
نه رکهای پستان روت
ممدنک طردی کوکل اجندن کل دی
بخوش فرو برده دندان خوش
اول او غلاند دشتی باوشن نشیند
چوباز و قوی کرد و دندان طهر
چون قوی قوتل و اولی دخی دشتی پیری
چنان صبرش از شیر غاش کند
شویله کسومدن صبر اول او غلانی
تو نیز ای که در توبه طنسل راه
سن دانی تو برده یول او غل انجوی سن

بهشت و پستان در جوی
اولد و غی جان جفت در غم و اندون سدر لک
ولد میوه نازنین در پیش
ولد بر مازنین پیشه بیکر کوکل و زنده
پس از بگری شیر غولت
پس او بقیه سن سدیور لک قایم در
سرشته در و مهر خون از خوش
یو غلشن او زنده کند و انک قان بی محقق
بر اندیش دایه پستان صبر
انوک ممدن دایه صبر و ریف ممدن
که پستان و شیرش فراش کند
که غمیب و دخی شجوه او نود بر کیدر
بصیرت فراموش کرد گناه
صبر سنک دایه کاهانک او نود و شجوه او نود

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
بر یکجنگ باشق اناسی امری زدن و دند
چو چکار شد پیش آورد ممد
چون عاجز اولدی انوک او که بتکین کتو
نه گریان در مندی بودی خود
سن اول عاجز و غلام و کجک کل ایکنک

دل در مندهش بر آوریفت
اناسینک در مندهش او دود و دوشدی
که ای ست مهر فراموشی
که ای شفق ممدن او نولش
که شبها ز دست تو خوابم نبرد
که کیمه در سنک او کدن و دود و دوشدی

نه در عهد نیروی حالت نبود	کس را ندان از خود بحالت نبود
نه بشکده قوتك و اردي حالك بدسکه	نه او نرسد سکن تو و مغیر بحال داردی
تو آنی که از آن یک یکس رنجی	که امر و زپس لار و سر چپی
سن او سونکه اول سکن انجمن درك	که بگویند کوجلو تو تلویکیت اول کسه قولی
بحالی شوی باز در قصر کور	که توانی از خوشی تن دفع مور
کن بر حاله مقبره و بنه و لرسك کولت	که اندوه کوجان بفر که کند کدن قریحه قور
و کردید چون بر فسر و ز چرخ	چو گرم لحد خورده سپید باغ
دخی کونک قیلان چرخ کوی شعله و پر	چون قیز قور دی دماغك یا غنی پیش
چو پوشید چشمی به منی که راه	ندانی سیمی وقت رفتن ز چاه
چون کوزك در تو لاوله کور من کور	دختر بلر سن قویودن چقاغه بحال یوق
تو کرشکر دی که با ویزه	و کر نه تو هم چشم پوشیده
سن اگر شکواید سکن کور لوسن	اگر بوقه سن دخی کوری او تر لودن تن
معلم نیا موخت علم و رای	سرشت این صفت در نهادهای
معه سکا و کر نه مش علم و افی فکر	بوصف طبع حق تعالی سنده بارندی
کرت منع کردی دل حق نبوتش	حق عین باطل نمودی یک گوش
اگر سن منع اید سن حق اشیدر کولکوی	حق سنك قولان که عین باطل کور نور

کفتار اندر صنغ بار علی عالی

حق تعالی نیک منعی بیاننده در

ببین یکا گشت از جنب	بضع اظمی جسم در کفنه
باق کور با برامقده قلع بندون	حق تعالی نیک منعی بریره کور مستور
ببین بخت و اسب	که اکثت بر حرف منقش منی
فانی اشقنا حق دانی ایلدک در	که انوک منعی حرفه بار مق تو باسن

تا مل کن از بهر رفت رمد	که چند استخوان بی زده و میل کرد
فکر ایلدک آتک پوردد و کوی و طور و غنی	که غنچه کور کدن و سکودن بریره کور بخلا
که بی کردش کعب و ز انوی دیا	نشاید قدم بر کرفتن ز جای
دیز اشغی و نمه و دیزه لیاق اولسه	بودن قانعان بر لیاق ایلد و قویامز
از ان سجده بر آدمی سخت نیت	که در صلب او مهر یک نیت
انوک چون سجده ادم او ز نه کوچ کرد	که انوک از سجده کور کوی بر دیزه کرد
و در صده در یکد کر شات	که کل مهر چون تو پر دست
اکی یوز پاره کوی بری بر نه باغلمشدر	که سنك کوی بر باحق مهر سن بر اندی
رکت بر نیت ای پسندیده خوی	زمینی در و سیصد و ششت خوی
تو که ملور لری اندی ای یکلش کسه	بر کوی او نده او چور التشر اوقاقدی
بصر در پسر و فکر و رای و تمیز	جو ارج بدل دل بدانش عزیز
باشکده کوزد اخی فکر و عقل و ادراک	دو کولده با عضای اندی و کوی کل علمه عزیز
به ایم روی اندرافت و خوا	تو همچون الف بر قد مها سوا
حیوان یوزی او ز رده و شمش در خوا	سن الف کوی ایلدک او ز رده و شمش
نکون کرده ایشان سر از بهر خور	تو آری بخت خورشیدی سر
حیوان باشن اشغایلر بکدن او تر	سن کور سن عزت ایلد طعاسکی باشکدن
نیز بدتر با چسپین سوری	که سر جز بطاعت فرو آوری
براشته از سکا یونک کوی اولوق ایلد	که باشکوی طاعتدن غیر بر اند و سن
با نعام خود دانه و ادوت نه کار	نکر دست چو انعام سپردی
کند و انعامندن دانه و یوزی سکا همان و مد	ایلمدی سن حیوان کوی باشک و طعنه
ولیکن برین صورت اندر	فرستد شو صورت خوب کبر
امانک کوی کوی قول ایلد شو تر آله	الاعتر اوله کورل صورت و حسنه

ره راست باید نه بالای رست	که کافیه هم از روی صورت چنان
زیر اطغری بولک کز در پی طغری کز	که کافیه صوری بوزدن بوزم کز
ترا آنکه چشم و دمان او کوس	اگر عاقلی در خلاش کوش
سک اولک کوز داغ و قوق و مردی	اگر عاقلک انوک خلافت در رسته
کرفتن که دشمن کوبی بسنگ	مجوی ای خفاش با دوست
طوق که دشمنی که دو کلسن طاشلا	استه ای خفاش به دوست
خردمند خویان مت شناس	بدوزند نمت پنج سپا
عقل و خوی و نمت اکلا یحیلو	مخلو لاغی شکو منی ایله اولار

حکایت در معنی شکر نعم

بو حکایه منعم شکری حق سنده در

مکن از اب و نم و	بگردن برش مهر بر نم
بریک اوغلی بر قوه اندن دوشدی	بوی اوغلی کولکری قیر لیدی
چو پاش فرقت کرد تن	نکستی سرش تا نکستی بدن
فیل کواونک بوی ایچنک کتدی تنه بر اولد	انوک باشی بلغدی تابدی اولما یادی
بزشکان بانه حیران دین	مکر فیدوی زیونان زمین
حکیم لوقا دیلر بونک امرند حیران	مکراستاد حکیم یونان نرمیدن
سرش باز چیدورک است	و کروی بودی نرمی خواست
انوک باشی ساریدی منی طغری لیدی	اگر اول حکیم اولما یادی کوزن اولدی
شیندم که سحیش فراموش کرد	زبان از مراعات خاموش کرد
اشندم که حکیمک سحیش دیلر کواونوک	دلفی رعایتدن ایسه ایلدی
و کز نوبت آه بنزدیک شد	بعین عنایت نکردش نگاه
حکیم بونوبت دی کلای شاهزاده یات	عنایت عینله هیچ او کا نظر اغدی

خردمند ز اسر فروشد ز سرم	اشندم که کیدری منی سولای یایی
اول عاقلک باشی اشغلا ولدی او تاققن	نه سجدی امروز روی ازش
اگر دمی سجد می کردنش	دو ندر مزی بو کون اول یوزی بندن
اگر دون بن صابر میاید اولک بویتی	که باید که با عود سوزش نمی
فرستاد تخمی بدست ری	که کرد که عود ایلر بو تخمی تو تسواید
کوند ری بر تخمی بو قولونک ایله	بگردن آنچه گفتش خداوندگاه
فرستاد آمد بر شهریار	ایلدی اونی که حکیم دی پادشاه
کوندرد و کی آدم شهریارک یالنه کلای	سر و کردنش چمن شد کرد
پسر را یکی عطسه آمد ز دود	باشی داخی اونک بویتی اولما ولدی کواونکی
اوغلانده بر اقسردن کلای دوتندن	ببستند و بسیار و کم یافتند
بعد از از پی مردبشتنافتند	چوق ارادیلر بولیا دیلر عاقبت یاز اولد
عذر انک ایله اول کشینک اردنه دود	که روز پسین سر براریج
مکن کردن از شکر نعم هیچ	که قیامت کوننده باش کوز سن هیچ ایله

حکایت

شیندم که پری پسر بخشم	ملاست می کرد کای شوخ چشم
اشندم بر پیر او غولنه خشت ایله	ملاست ایلدی که ای چرکن کوزو
ترتیشم آدم که نیزم شکن	انگفتم که دیوار مسجد کن
سکاباته ویردم که اودون یار دیو	دیدم که مسجد دیوار بی و لقا
زبان آه از بهر شکر و سپاس	بغیبت نکرد اندش خوش
دل کلای حقه شکو و سپاسدن اوغ	بغیبت ایچون ایلدی حو شناس

کذرا که قرآن بندت گشت	ستان باطل شنیدن کوش
قرآن و نصیحت کلمه ای چون در قوت	بهستان و باطل اشتباه دوش
و چشم از بی صنع باری نکوت	ز عیب برادر فرود گیر و دست
آکی که جفاک صنع کور کجایم و در غل	فرمان شوکت و دوستی که میزدیم کور

روایت شکر باری امار قدرت او و نظم در صنع او

حقك شكري مواجبه در دخی انوك قدر في اثر نده در دخی انوك صنع نده

شب از بهر آسایش تست و نه	در روشن و محسرتی فروز
بکاه و کوندر سنك راحت کجایم و نه	ای ای کلای دخی جهان نور لای کوش
نسیم از برای تو فراتر	نمی گستر اندب طهار
بل سندن او توی خواش لین	دوشه دی بهار باطنی پرورینه
اگر باد و برفت و باران میخ	و کر صد چو کان ند برق میخ
اگر باد دخی قلم دخی بیور دخی لوتار	اگر عد چو کان او دخی لایم تلوار
سمه کار داران فرمان برند	که تخم تو در خاک می پرورند
بونلر جلوسا ایش چلر نده دخی بوقلر	که سنك که دکان غنی طپورده بسلد
و کر شنه مان ز سختی مجوش	که ستای ابر آبت آرد بدوش
اگر شنه قلاسن قاتیلقدن انجف	که بولت ستاسی کاسو کتور جوش
ز خاک آورد ز ملک و بوی طعم	تماشا که دیده و منزه کام
طراقدن کتور دخی قوقوی و طعمای	کونر تاشا که دخی سینی و دماغ برینی
عسل و ادت از نخل و من از سوا	رطب و ادت از نخل و نخل از سوا
سکال و بدی رودن و هوادن باله و نه	سکال و ماوردی نخل و نخل و کونر

خور و ماه و پروین برای تو اند	قنایل تقف برای تو اند
همی نخل بند الوان چیدن در	چیز نزن که بونک کی نقلی کسب غلامی

همه نخل بنده ان بخایند دست	ز حیرت که نخل چسین گشت
کونش داخی ای دخی او کونر کونر	سنك سولك سقنك قند لوری در
کل آور دت از خار و از نافه	ز راز کان و برک تر از خوشک
کل کتور دت سکا کونر دخی نافه دت	التون کانون دخی باش سراقی قور و نخل
بدست خودت چشم و ابرو نکاش	که محرم با غیار نتوان گذشت
کند و الیه سنك کونر تاشا کونر نقی لای	که محرم اغیار سنی الی لای
توانا که او نازین پرورد	بالوان نعت چسین پرورد
برقادر در که اول نازین بسلد	در نونعت لایله بو نخلین بسلد
بجان گفت باید نفس نفس	که شکرش کار زبانت بو
جانله دیمک کولک نفس نفس او زره	که انوك شکری دل ایشی دکل در
خدایا دلم خون شد و دیدیش	که می بینم انعامت از کفش
یایر کولک کان اولای کونر مایر اندی	که کور دت سنك انعامی سونرین چوق
نکویم دو دو دام و سور و سک	که فوج ملایک برای وج فلک
دیزر سباز و حیوان دخی تو غنیم و بالق	که ملایک بو لوی فلک او جند
منوزت پاس اندکی گفته اند	زیر سوره سزاران کی گفته اند
دخی سنك شکری از دت نازد مثلدر	نچه یونر سکلردن برن دیه یلدر
برو سعید دست و دقتر شوی	برای که پایان نذار و صوی
و ارای سعیدی او کی دقتر کی بو	برو لک که اخوی اولمایا نده یلک

اندر غنیمت نمودن روزگار

روزی کاری غنیمت سابق یا ستده در

نداند کسی قدر روز خوشی	که روزی نیست بد بختی گشتی
بجز بر کسب خوش شوق کونر قدری	که بر کونر و دشمن اوله قاتیلده یا ستده

زستان در ویش ویش سال
 قش زلفی دخی فقیر لوق بر قتل یلده
 سلیمی که یکنه مالان نخت
 بر صاع که بر خ کره خست و یومادی
 چه مردانه رو باشی و تیز مای
 چون مردانه که دخی اولاس دخی تیز اولاده
 به سپهر کن بر بنجند جان
 اسکی پیره مرحمت افریکت
 چه داند صحنیان قدر آب
 نه بلور لوجی صولیک قدرش
 عرب را که بر دله باشد قعود
 عربک که او تر مسی دجله اولا
 کسی قیمت تن درستی نخت
 بر کسب صاعفک قیمتی اکلادی
 تر اینه شب کی نماید دراز
 سکا که کجه حق اوزون کورور
 بر اندیش از افغان خیزان شب
 فکر اید و شش لوز و قلمش لوز دناست
 بباکمل مل خواجه بیدارست
 طول او انری غولجه او یاندور

چه سلت پیش خداوند مال
 نه قفا ساند مال صاحبک او کند
 خداوند را شکر صحت کفیت
 حق تعالی صاعفک شکر انمادی
 بشکر از با کند پایان پای
 ایاق سوزک شکر انمادی چون دکل قتل
 تو انما کند رحم بر ناتوان
 بالو مرحمت ایدر فقیر لوز
 ز و انما کند کان پر سر و آفتاب
 یایان زبون قلمش لوز صور کوشنده
 چه غم دار و از شکران برود
 نه هم طور
 که یکنه بیچاره در تب کدخت
 که بر خ کره بیچاره اسفاده ایرغین اولا
 که غلطی ز پهلوی پهلوی پز
 که یو و انور سن برانکدن برانکه نازله
 که رنجور داند و از می شب
 که خسته بلور اوزون کجه نکی اوز و نلوغنی
 چه داند شب سپاسان کدخت
 نه بلور با سپاسان کجه سی بجه کجادی

حکایت سلطان طغرل و پاسبان بنده
 سلطان طغرل حکایه سپید و برهنه پاسبان ایل

بنیدم که طفل شبی در خزان
 اشتدم که طفل بر کجه خزانده
 ز باریدن برف باران ویل
 قارک و باغورک و سیلک باغاسدن
 دلش بروی از رحمت آوردش
 بولک کوکلی از رحمت کور دی جوشنده
 دمی منتظر باش بر طرف بام
 بر ساعت منتظر اول طام کنارنده
 درین بود و با و بهاری وزید
 بونده ایکن بهار بی اسدی
 و تاقی پرچی چیده در خیل شست
 او ناخنده بر پرچی یوز لوسو دلمرایدی
 تماشای رکش خان خوش قیاد
 محبوب تماشای و کاشویه خوش کلاهی
 قبا پوستانی کدشتش بکوشش
 کور کلو فتنان کجادی انولک قولاغنه
 مکر رنج سپر ما بر و بس نبود
 مکر صوفی نرحمتی او کاجوق اولمادی
 انکه کن چو سلطان نغبت نخت
 نظر ایل چو سلطان غفلت ایل او بودی
 مکر نیک نخت فراموش شد
 مکر سنک او بختل و لغت سق او فتن در

گذر کرد بر مند و می پاسبان
 کجادی بر هند و پاسبانک او نریندن
 بلور زش و افاق و همچون سیل
 دتره مکده و شمش در کشیلدی کجه
 که اینک قبا پوستانی بوشش
 که داشته بنم کور کلو فتنان ال کجه
 که بیرون فرستم بدست غلام
 که طشده کوندون او غلان ایلده
 شهنش در ایوان شاهی
 پادشاه پادشاهان دیوانه کوی
 که با او دوش اندکی سیل شست
 که او کا و نک کوکلی از اسق میل اشتدی
 که مند و می سکین بر فتن زبانی
 که مسکین هند و خاطر ندن کندی
 ز بدختش در نیامد بوشش
 انولک بد بختل و فتن کلمدی او موشش
 که جو رسپر انتظارش فرود
 که فلک انتظار جوری ارستدی
 که چون یک زش نامد او ان چه
 که چون انولک بر عورت او کاسیاح نه دی
 که دست در آغوش آغوش شد
 چون سنک انولک اغوش قولاغنه اولشت

تراش بيش و طرب ميرود
سنگ كچك عيش و طرب اليه كيد
فرورد و سه كار و اني بديك
باشي اشغه اليقتن كار و ان خلق و ملكه
بدارامي خداوند زور و رق برآ
طوت اي صوا و زنده اند و رق صامبي
توقف كند اي جوانان چيت
توقف اليكونزاي چيت بكتلر
تو خوش خفت و دمو و ج كار
سن خوش او خوش من محفه دكار و لاده
چه نامون كومت چه سنگ رها
ند و زاده نه طاع نه طاش و نه قوم
ترا كوه پكر ميون ي بره
سنگ طاع كوي دوه التوكلا كيدر سن
بار ام دل خفگان در بنه
كول حضو و له او پو مشل و دده برنده

چه داني كه با ما چه شب ميرود
نه بلور سن كه نه كچك و نه كچك كيد
چه از پا فروز و قشاشيك
نه در دي و اراياغي قوم با مشل و دن
كه چاره كان گذشت از سر
كه بيماره دولك كچدي سرايدن
كه در كار و ان پسران است
كه كار و ان نده ست پير و داه در
مهارشته در كف سار و ان
دوه نك يولاري دوه جنك الله
ز ره باز پس ماندگان حال
سكالمار دجه قلندر و لك حالتي سو كور
پا و چه داني كه خون ميخورد
با ياي نه بلور سن كه نه قان بودر
چه دانست حال شكم كرسنه
نه بلور قارفي اج اولندر و لك حالتي

حكايت

بر مننه تني يك درم و ام كرد
بر جيلق تن بر اقمه بوج ايلدي
بناليد كاي طالع بدكلام
الدي كاي بيا مزا و ايلدر طالع

تن خوش را كسوت قوام كرد
كند و نغنه بر خام قفتان ايدني
بكر با خستم درين زير خام
استيدن بستم و خام كسوتك الله

چو ناخته آمد ز خستي بوشش
چو پستيدك كلدي قاتيلقون جوشه
بجاي او را سي خام شكر خدای
بر نه كوتراي خام كشتي حلقه شكرني

يكی گفتش از چاه و زندان
بري او كاه دي زندان قوسدن ايلم
كه چون نه خام بره دستي باي
كه بزجلين دكلسن اولك اياخل خام ايلدند

حكايت

يكی را عس برستون بسته بود
بر سني بر دره كه بغلش ايدني
بگوش آمدش و شب تيره رنگ
اولك قولاغنه كلدي قاتيلقون كچك اچند
نخنديد و ز و تبه را مي گفت
كلدي اول از غون فكر لو خوش و زدي
بر و شكر زده ان كن اي تنك است
دارعنه شكر ايله اي طار كشته
مكن ناله از بي نو ايسي سب
ايله ناله در و يشككون سيقه

همه شب پریشان و نخته بود
بتون كچه پریشان و دلخسته ايدني
كه شخس نهي ناله از دست تنك
كه بر شخص الكلر ال طار لغدن
تو بار مني و و راج نالي نخت
سند و نوله كه دولندا كلر سن يان او
كه دست عس تنك بر هم نه است
كه سنگ الوكي عس بر بر نه بغلامادي
چو پيني ز خود مينوا تر كسي
چون كوره سن كند كن فقير و تر كسي

حكايت

يكی كرد بر بار سايی گذر
بري ايلدي بر بار سايك او ز رنه گذر
تفاسي فرو گرفت بر كردش
اكس سنه بر سله او دي اولك

بصورت جهود آمدش و نظر
صورنده اول جهود كلدي انك نظر نده
بنجيد و در و يش سر نش
باغشدر و در و يش او كابر و كلاك

بخشای بر مس چه جای عطا باغشله بکا که عطا و حق در	بخل گشت و گفت از من آمد خطا او تاندي دخی دوی خطا بند در
که آنم که نپداشتی نیمم که بن اوله که سن صلوات خیر اوله دکم	شکرانه گفتا بر بیستم شکرانه الهی ایدای باشا و نره طور این

حکایت

که مسکین تر از من یرین گشت که بنان مسکین تر بود موافی که وار در	از ره باز پس نده میکردیت بولدن خور و قلش بر کس اغلادی
اگر مردی این یک سخن گوشش را اگر ارایسک بوی سوزی قولی که ال تکلا	چنان دید گفتش ای هوشیا بر جهان کوشش او کایتدی ای عقللو
که آنم که بنی آدمی خزنه حله ادم او غلانی سن اشک دکل سن	بر و شکر کن که بخز بر نه وار شکر اوله که خیر اولما مش سن

حکایت رند و دانشمند

رند و دانشمند حکایه سیدر

بستوری خویش مغرور گشت کند و مستور لغنه مغرور اولدی	نقصی بر افتادهستی گشت بر فقیه بود و شمش مستک او نره نه کچدی
چو آن سپر بر آورد کای پر یکتابش قلدری که ای سپر کشتی	زنجوت برو التفاتی نکرد غور بندن او کا نظر ایلدی
که محرومی آید ز پست کبری که محروم و ملوک کور متکبر اولاندون	یکباره من چون نعمت دری تکبر لک ایلد چون نعمت اینده سن
مباد که ناکه در فستی بند اولما با کاسور سن لای دوش سن بر بند	یکمی را که در بند بین من برین که بندد کور سن او کا کول

نه آنم که در امکان تقدیرت تقدیرت امکانده یوقیدرای	که فردا چون باشی انا دیت که یارن بخیلین اولاسن سنده مست افتاده
ترا آسمان خط بسجد نوشت سکا خاک خطی مسجد یازیه نولا	مزن طعن در دیگری گشت طعنه او چه غیر یله کلیه اولدو غنه
بر بندای پلمان بگزاره است باغله ای مسلمان شکرانه ایچونال	که ز نار مغ در میان گشت که کشش ز نار فی بیلو که بغلامادی
نه خود میرود و مر که جویان است کند و گفت هر که او فی استیجی در	تقه شش گشتن می بر و لطف است دوستک لطفی قهر لمانی چکوا تو کندوب
اگر تا قضا از کجا سیر کرد باق تا قضا قدن سیر ایلدی	که کوری بود و کتب غیر کرد که کور لک او نور غیره کلیه ایلد

مثل و نظر اهل دل

بوبر مثل در اهل دل نظر نده

نه چندان که زور آورده با اهل اما اول قدری کل که فایده اید اجله	نهاوت باری شاعر عسل قوش در حق نقالی شفایی بال ده
اگر خواجه را مانده باشد حیا اگر خواجه نك قالمش اولور سه درکی	سمد و نسی منفعت و نجات دایم چو قلق فایده وارد او نده
ولی در و مردن ندارد علاج اما اول درد نه علاجی یوق در	عسل خوش کند زندگان را فراج بال خوش ایدر دیرینک فواحنی
بر آمد چه سو و انکین در من حقه نه فایده بال و مرک اغزنه	رسم مانده را که جان از بدن چاندن بر بزرگ قالمش که جانی بدندان
کسی گفت ضدل باش در بر کس ددی ضدل از لک اچورش	یکی کرد پولاد بر مغر خرد بری چلاک کوزی بیسی سننه یدی

ز پیش خطه تا توانی گریز
 خطر او کردن کجاست که فاج
 درون تابود قابل شرب و اکل
 ایچ تا اولاً قابل اکل و شرب
 خراب آنکه این خانه کرد و تمام
 تمام خواب اول وقت اول و دوم
 طبع تر و خشک گرم و سرد
 زیر طبیعت یا این در قدر و راستی در قدر
 یکی زین جبر دیگری یافت و ست
 بوی که بود در آن غالب اول که بر نطفه اوله
 اگر با دسر و نفس نکند رود
 اگر طشردن صوق نفس کجی و اوله
 و کرد یک معده بخوشه طعام
 اگر معده چو ملکی قایمیه طعام
 در ایشان بند دل اهل شفا
 بونله کوکل غلظت عاقل و دانا اولان
 توانایی تن در آن از خوش
 تنک قوت و لغتی میگرد بلمه
 بخش که کردیده بر تیغ و کار
 اوله حق که اگر کوز قیلح باق و نرینه
 چور و می بطاعت نهی زین
 چون بوزی طاعتنه قویاسن برادستنه

و لیکن مکن بقضا آنچه سینه
 اما صاق قضا الیه بجهت تزامنه
 بر تن زور و دست پاکیزه شکل
 بدن تازم و اول و دوم غی پاکیزه شکل اوله
 که با هم زنده طبع و طعام
 که بر بریده دوز ششیه طبیعت طعام
 مرکب ازین چار طبیعت مرد
 کشی بود درت طبیعتن ترکیب اوله
 ترازوی عدل طبیعت شکست
 طبیعتك عدلی تراز و سنی صخره ایدر
 تف معده جان و خورشید
 معدنك حورایه جانی اضطرابه کتور
 تن بازین را شود کار خام
 بازین تنك کاری خام اول و دوم بوز
 که پوسته با هم نخو امند خست
 که متصل دوزش اول و دوم بوز
 که لطف حقی می دهد پرورش
 که حقلک لطف در که پرورش و پرور
 نهی تن شکرش نخو کسی کند از
 قویاسن اوله شکر حقی او دیر سن
 خدا را شنا کوی خود را بسین
 خدا را شنا اوله دخی کند و کی کور

که اینست بسیج و ذکر و حضور
 که این در تسبیح و ذکر و حضور
 که اینست بسیج و ذکر و حضور
 که این در تسبیح و ذکر و حضور
 که اینست بسیج و ذکر و حضور
 که این در تسبیح و ذکر و حضور

در معنی ارادت

ارادت چو سیاسته در

نخت او ارادت بل بخت
 اول اول ارادتی کوکله قودی
 که از حق نه توفیق خیری رسد
 اگر حقن خیره توفیق ابر سبزه
 زبان را چه منت که اقرار داد
 دانه منت که اقرار ایسر
 در معرفت دیده آدمیت
 معرفت قوس و آدمک کوز در
 کیت فهم بودی شیب و فراز
 چن سن فهم ادراک اینستی و وقتش
 سر آورد و دست از عدم در و جو
 باشک الوکی عدمان وجود کتوری
 و کر نه کی از دست جو آمدی
 چو قن الدن جو مردن کتوری
 بخت زبان او و کوشش فرید
 حکمتیه دل و پیروی قون یاراندی
 پس این بنده بر آستان سر نهاد
 پیش بودن اشیکه باش قودی
 که از بنده خیری بغیر می سپد
 قولن که خیری غیره ارشد در
 برین زبان که گفتار داد
 او کا نظر الیه که دله کس سوز و بوی
 که بکشد بر آستان و زینت
 که اچلمش در کولک و بر جانینه
 کر این دوز کروی بروی باز
 اگر بر قوی بی الییدی بر کده اچوق
 درین جو و بخت و دروی خود
 بوار بقده قودی اندر محمود
 محالت کز سپهر جو آمدی
 محال در که باشند محمود کسیدی
 که باشند صدوق و لکمی
 که اوله کوکل صدوقه کلمه

اگر نه زبان قصه برداشتی
اکو دل قصه بیان ایلمسیدی
وگرنیستی سخی جاسوس کوش
اگر یوغ اولسه قولاغک جاسوسی سیدی
مرا لفظ شیرین خوانده واد
بکا و تومن لفظن ویرلوشیرین دلزید
مرا این و چون جابان برد
مایه که اکیسی قوجیلوکی قیودوده در
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
نه فکراد رسن کند کون که فعلم بود
بر دوستان بان بایران شاه
النور بوستانغی یاد شاهاک اوانته

کس از سر دل کی خبر داشتی
کسه دل ستردن چن خبر دیو بلور
خبر کی رسیدی سلطان خوش
خبر چن ارشد درک جان سلطان
ترا سمع دراک دانده واد
سکا دیکلیک قولاغنه ویدی
ز سلطان بسلطان خبری برید
سلطانن سلطان خبر التور
از ان درنگ کن که توفیق اوت
اول قیودن نظر ایله که اونک توفیق
بنو تاز کل سمر بستان شاه
دار

حکایت سفر مند وستان ضلالت بت پرستان

شیخ سعدیک هندوستان سفر اندوکی در دیت پوسدلوک ضلالتی بیاندوده در

بتی یدم از حاج در سومات
بربت کورم فیله کوکندن سومات ده
بخان صورتش بت مال کر
شویله صورت یازش صورت ایدھی
ز نه نایت کار و انماروان
هر طرفن کار و انماروان اولد
طبع کرد و رایان چمن و چکل
طبع الماس چمن و چکل بکار

مرصع چو در با سیت منات
مرصع جاهلیت دکی منات کبی
که صورت نه بند و از ان خور
که صورت بغلر او نده کور
بدیداران صورت بی روان
اول جانسز صورتی کور که کلور
چو سعیدی و فزان بت سنگدل
سعدی کی دفای اول طاش کور کوربتدن

زبان واران فت از مرگان
دل یلو جیلر کمتش هر مکان
فر و ماندم از کفیان جبر
عاجز قلام بونا جبر انک کشفتدن
معنی را که با من سپرد و کار بود
بر کششک که بنومله باشق خوش ایدی
بنرمی پرسیدم ای بر من
ملایت ایله موثرم ای کشیش دم
که مدوش آن تان پکرم
که خلق بو کوجسر موتک حیرانی اولمشد
نیز و می شش زقا رای
نه انوک الینک قوتی و اردنه الیفینک پور
نه پنی که چنانش از کهر بات
کومزی سن که کوروی که بر بادن در
برین کتم آن دوست شمن گرفت
بوسوز بدن اول دوست بود شمن ملوند
مغنا ز خبر کرد و پیران دیر
بولک کشته خبر ایلدی غلیسالی سیر
نق و ندک بر ان پزند خوان
دوشد یلو پازند او قوی کافر
چو آن کج پشان است بود
چون اول آکری بول ملوک او کد ملوک و لیر

تضرع کنان پشیمان بی زبان
تضرع ایله جیلر اول دلسوز او کنده
که جیتی جادی پرستد چیر
که دیری جاسوز نه بچون طیر
نکو کوی و سم حبه و یار بود
ایو سولیم خجی جومله یارم ایدی بنم
عجب ارم از کار این بقعه من
عجیلرین بو بقعه بک اشند نابن
مقیه بی و ضلالت درند
بلکه از غولن قیوسنده مقید اولوب قلیشدر
ورش بکلی بر خسیر و زجا
اگر او فی پیر ورا غه سن برندن ایدی قلن
و فاجستن از شکشان خطاست
و فاجستن طاش کور لودن خطار
چو آتش شد از خشم و درمن گرفت
آتش کبی اولدی قاقید و غنر بکا از اندی
نم یدم واران انجمن وی خیر
کومدم اول ججهتده بن جم خیر و بی
چو سک درمن از بهران استخوان
ایت کبی بکا اول کولک بدن او تری
راه راست در پشان کج نمود
طغری بول ملوک کورنده آکری اندی

که مرد ارچه شیرو صاحب است
که اگر چه عاقل دخی صاحب دل در
فروماندم از چاره همچون غریق
عاجز قلام چاره دن صوبه غرق اولمش گیم
چو پنی که جاہل بکین اندرست
چون کور سن جاہل کینه بدی قاید
مبین بر من راست و لم بند
صان کشیشی محکم او کله باشلام
مرا نیز بانفس آن تب خوش است
بکادخی بوتیک نفسی خوش کلای دم
مربع آمد صورتش و نظره
بنظر مدها و نک مورع فجب کلای
که سالوک این منزل علم عن قریب
که بن یافتند بومنزله سالک اولدم
تو دانی که فرزند این قبه
سن بلور سن که بوقعه مک فرزند سن
چه معنیست در صورت این سنم
نه معنی دارم بوتیک مورع تنده
عبادت تقلید کمر اهیت
عبادت تقلید ایله از خونلق در
بر من جو دعوی بافر وخت روی
کشیشک چون که دعوی بوزن ایدی

بیز و یک بی و انسان جاہل است
جاہل لوقته که اول جاہل در
برون از مدار اندیدم طریق
مدارادن غیر بر یول دخی کور مردم
سلامت تسلیم و لیس اندرست
استلاک تسلیم ده در دخی بومشاقلند
که ای پر استاد و تفسیر وزند
که ای نزد تفسیر نک استادی و عالی
که شکلی خوش و قاضی دگش است
که خوش شکلی و دگش قاضی و مردم
ولیکن ز معنی ندرم خبر
اما حق بوزندن خبرم بوق در
بازینک کمر شناسد غریب
بیا مزی بودن از برق آکلو غریب اولن
نصیحت کر شاه این قعب
بوقعه شانهک بلکه نصیحت اید بستی
که اول پرستند کاشش نم
که اول او کالیا نلردن بوی بزم دم
خک ره روی که اکا است
سعادت اول بولار نیک دگر خبر دار
پسندید و گفت ای سدید جو
بکنوب دخی ددی ای خوبی بکنشد

سوالت جمال است و فعلت
سنگ سواک جمال در دخی خطی جیل در
جز این تب که صبح از انجا که است
بوتدن غیر که صبح طوری دخی برون
و کفر و اسی شب هم انجا باش
اگر استر سناک بوجہ بوند کلیساده اول
شب انجا بودم بفرمان سپر
اول کجه او نده اولدم کشیشک سونله
شب میچور و ز قیامت وراز
اول کجه بکفایت کونی کوی و زون اولدی
کشیشک هرگز نیا ز روه آب
کشیشک ایدی که بوزن روی مو کورمه
مکر کرده بودم کن عظیم
مکر بن ایدم ایدی اولاب اولو کناه
ممه شب درین قید غم مبتلا
بتون کجه غم قیدنده مبتلا ایدم
که ناکه دهل زنج و کوفت کوس
که ناکه طاولی کوسنی چالای صبح
خطیب سیه پوش شب بل غلا
کجه نک و اکبر خطیبی خلاف سزایده
فتاد آتش صبح در خسته
دوشندی سحر استو کوندز قاونده

بمنزل سدر که جویر لیس
منزله ایشور مکر دلیسل استر سدری
بر آرد و بداد و اریز و ان و است
اللہ دخی قالدور و حق نقا لایب
که فردا شود سزاین بر تو قاش
که یارن سکا بوتیک سکر اشکار اولدی
چو پشیرن پچاه بلا در اسیر
بیشیرن بعلوان کجه بلا قو بوسنده اشیر
معان کرد من بی و صنودر نماز
کشیشک بزم یا نده آید ستر نماز قور بوی
بغلیها چوم دار و آفتاب
قوتو قوری مرد ایدی کونشد کچه
که بروم در ان شب عذابی الیم
که اول کجه مساحه دگ عذاب الیم حکم
یکی دست بردل کی در دعا
برالوم کو کلند و برالوم دعا ده ایدی
بخواند از فضای بر من جوی
کشیشک اوی صحر استدن خوس اولدی
بر آورد و شمشیر روز از غلا
کون قیاصی قید جملری کور دی
بیکدم جهان شد افروخته
بر ساعت ده جهان منور اولایب

تو گفتی که در خط زنگار
سن دیدی که زنگار خطه سندن
مغان تبه را می نداشتند
اول فکر از غوغا کشش که یورک بوغاشی
کس از مرد در شهر و از زن نماند
شهرده خود ازین و غوغا کشش که یورک بوغاشی
من از غصه رنجور و از خواب
بر غصه دین رنجور و یورک بوغاشی
بیکبار از اینها برآمد خروش
با غوغا کشش که یورک بوغاشی
چو تخته خالی شد از انجن
چون تخته خالی او لای و جعبه دین
که دامن ترا پیش مشکل نماند
که لوم سنک از فوق مشکال قالمادی
چو دیدم که جسل اندر دست
چون کوردم که جسل او نده محکوم
نیارستم از حق که هیچ گشت
طافم قالمادی ای یورک حقدن انده سولیکه
چو منی زبردست راز و رست
چون کورده سنک قالمادی تو تلو و کول
ز هانی بسا اوسس که میانشدم
چون ساسان سلفا و یورک اغلا و اولدم

ز یک گوشه ناکه در آستان
بر گوشه دین اکسوزن تاج قلمادی
برید آمدند از در و در و در و در
ظاهر او لای و در و در و در و در
در آن بگده جاسی در زنگار
اول کلیساده کسبیه که جاسی قلمادی
که ناکه تامل بر داشت دست
که اکسوزن بیت اللرن بو قار و قالمادی
تو گفتی که دریا در آید بجوش
سن دیدی که دیکز قالمادی جوشه کلامی
بر من نکه که در خندان من
کشش که با نادی کورده دانی ای یورک
حقیقت عیان گشت و باطل نماند
حقیقت عیان او لای دانی باطل قلمادی
خیال مجال اندر و در غمت
خیال باطل دانی او نده جمع اولش در
که حق ز ابل باطل با نیست
که حق باطل احلندن مقلان کورک
نه مردی بو دخیل خود نیست
اولک اوله که کند و بجه کی میاسن
که من زانچه گفتم پیشم
که ناول دید و گفتم جانی پیشم اولدم

بگریه دل که فران کرد سیل
بگریه غلامه کافورک کوی سیل ایلی
و دیدم خدمت کنان سوی من
سکود شلو خدمت ایلیک بندن بکا
شدم عذر کویان بر شخص حاج
دارم عذر لیورک اول بتک بیان
تیک رایکی بوسه دادم دست
بجو کورک الی اکراهه دارم ادیدم
تقلید کافر شدم روز چند
تقلید ایله کافر اولدم بر ج کورک
چو دیدم که در دیر شستم من
چو کوردم که کلیساده امین اولدم
در دیر محکم بستم شبی
کلیساده قوسنی محکم بغلام بر یک
نکه کردم از زیر تخت و زبر
باقدم انده تختک التند دخی او سنده
پس پرده مطران آذر رست
پرده نکه اردنده بر او ده طوبی کشش
بغورم در آن حال معلوم شد
همان اول ساعت بکا احوال معلوم اولدی
که ناچار چون در کشد ریمان
که ناچار چون ای چکه اول کشش انده

عجب نیست نیکار کرد سیل
عجب دکل در اکوسیل سوی طاشی بود اولدم
بغزت گرفته بازوی من
عزمت و حرمت ایله بنم الوی طوندیلر
بگریه ز کورک بر تخت ساج
التون کوسل و زنده ابنوسی تخت او را
که لغت برو باد و بر بست
که لغت اوکا اولسون دخی و کلپانه او
بر من شدم در مقالات نماند
بند بر کشش اولدم زلامه قالمادی او قلمادی
ببخشیدم از خنرمی و زین
مفتشادم شاذ یقعدن بر یورک نیش
و دیدم چو رات چو قمری
ایدم یوردم صاعقه سوله غوغا کشش
یکی پرده دیدم مشکل زبر
بر پرده کوردم کلید لوانتون کلید ایله
مجاور سر ریمانی بدست
مجاور لوب او تورش التند برایت طوم
چو داو و کامن برده موم شد
داو و دخیل که مراد کامن اولدی
بر آرد صنم دست فرما خوا
بت قالدور الوی مراد ایله رشت

بر من شد از روی من سرس
 کشتش بنوم یوزنک او زده و تانزی
 بازید و من در پیش تا ختم
 میخوادی کشتش بن همان اودنه دوشتم
 که دانستم از زنده آن بر من
 که بلام اگر در ی قلوبه اول کشتش
 پسند که از من بر آید و ما
 است که بدن انتقام آن اودنه
 چو از کار مغد خبر یافتی
 چون بر مفسدک استند خبر دار اولد
 که کر زنده اشانی ای خبر
 که اگر دیری قله اول و سن ای خبر سن
 و کر سر بخدمت نهد بر دست
 اگر سنک ایشو که خدمت که باش قویا
 فرمند و رای پای و پای سنه
 الا علی نك ایزینه صاق ایاق قوما
 تماش کن بکشم بکوب و بک
 اول کشتش طاشله اغا جله حکم اولدیم
 چو دیدم که غوغایینی اغنیستم
 چون کوردم که بر غوغا قوردم انده
 چو اندر زیتان آتش زدی
 چون نامتلف اودا و اولد

که شغفت بود بخیه بر روی
 که شغفت بود ننگه آیش یوزنک
 نکونش یایی در اند استم
 بر قویا بایستی شغفه ملعوف و دشوم
 همانکند سعی در خون من
 بنم قانچکه سعی ایدر البت اودنه
 مباد که سرش کنم آشکار
 اولماری که اولک سرتی آشکار ایدیم دیو
 ز دستش بر آور چو در می
 اولک حقتل کل چون او کاوست بولک
 نخو همد ترا ز زندگانی کر
 استم که اول سفارت ق دیو قویا
 اگر دست یابد بستر دست
 اگر فرستک بولا همان باشو کسر
 چو رفتی و دیدی باشم
 چون کتدک دخی کورک او کا امان و
 نکر دم در ان کا رخیزی درنگ
 ایلدم اول خیر است در هیچ افانک
 رما کردم آن بوم و بکر نیم
 اولیری ترک ایدوب همان قاجدم
 ز شیران سپر نیز اگر بخردی
 ارسلانلردن صاقن اگر عاقلمک

کشتن چرخ مار مردم کزای
 اولدیم ادم استیجی المان یاور دسن
 به خور بنور خانه بس شوقی
 چون رینک او بی قورچالادش
 بچاکبک ترا ز خود میندازیر
 کند و کدن چو که صاقن اوقات
 در اوراق سعدی چنین نیست
 حدینک اولر قنده بو بخلاص او کون یوقن
 بهند آدم بعد از ان سنجیز
 هند کلام اول فیامتدن موکرو
 از ان جمله تلخی که بر من گذشت
 اول جمله دن لیلی که بکا کجیدی
 در اقبال و یایید بو بکر حسد
 سعد او غلی بو یکرک دولت و سعادتند
 ز جو ز فلک و او خواه آدم
 فلک جو برندن او کا دارد لیو کلام
 و عاکوی این و لثم بنده و آ
 بود و لثمک دعلی بن بن قول کیم
 که مسم مناهدم نه در خور و شش
 که مر همد فودی هم بر نامه لایق اولماش
 که این شکر نعت بجای آورم
 که بونعت شکری بی بر نه کتورم

چو شستی در ان خانه دیکر می
 چون اولدیم اول اوده ابرق طومر
 کریز از محنت که گرم دوستی
 قاج اول جلدن که استی دوشدک
 چو افتاد و امان بدن سیه
 چون دوشدک لکنی دیشو کل طوت
 که چون پای بر اکرستری است
 که چون دیوار یا غن قانرک الله طومر
 وز انجا بر ایه من تا مجیز
 اوندن بین یون کوردم تلکیکدک کتدم
 و نامم حسد ام وز شیرین کشت
 بنم اغرم بو کونکی کوندن غیری لشلو اولماد
 که مادر زاید چو او قبل و بعد
 که بر انا طومر غورادی اولک کوی و کده کتو
 دین سایه کستر نپاه آدم
 بو کولک دوشی بی صفو کلام
 خدا یا تو این سایه پانیده و آ
 یارب سن بو کولک سی باقی طوت
 که در خور د انعام و اگر ارم خویش
 بلکه کند و انعام و اکرامه لایق اولاق قوردم
 و کرمای کرد و بخدمت سرم
 اگر انا قلی خدمت هم باشو بی

فرج یستم بعد از آن بند
شادلق بولدم اول بند لودن سوکه
یکی آنکه هر که دست نیاز
برای اول که هر وقت که نیاز برای
بیا و آید آن لعبت چینی می
یاد که کلور اول چینی تنگ احوالی
بدانم که دستی که برداشتم
بلورم که برای که قالد و در نیاز
نه صاحب دلان است بر می
صاحب دلوال چکر لودن بر بلور
در خیر باز است طاعت و یک
خیر طاعت قیو حلق در است
همین است مانع که در بارگاه
مانع اولان بحق بود که بارگاه ده
کلیه قدریت در دست کس
قدر کلیدی کسنگ الله کل در
پس ای م د پوینده بر راه راست
پس ای یلخی کشتی طوغری بولده
چه در غیب نیکو نهادت است
چون غیب ده یو بر افتد در سنی الله
نه ز نور کرد این جلالت برید
آوردن الهی بوحلا و سنی طاهر

منو ز م کوش است از آن
داخی تو لاغده در اول او کون لودن
بر آرام بدرگاه و انامی از
قالدم ران یلخی ملک درگاه
کند خاک در چشم خود یعنی
ایدر خوشنیکوم کوزیک اجینه طراف
به نیروی خود بر خیزد اشم
کند و قوتم ایله قالد ملان اوند
که سر رشته از غیب در می
که ایله او جی غیب دن چکر لود اولو
نه هر کس توانا است بر فعل یک
هر کس قادر دکل در ایوایش اشک
نشاید شدن جز بفرمان شاه
اولو اولمحق بویرو غندن غیر
توانا می مطلق خداست و بر
قادر بر کمال الله در بحق جمعی برده
ترایست منت خداوند راست
منت سنا که کادر الله در
نیاید ز خوی تو کردار زشت
کله سنا خویندن چکر کن عمل
سمان کس که در مار ز سر آفرید
اول کس که ز مری ده یلاده بر آندی

چه خواهد که ملک تو ویران کند
چون دلیله که سنا ملک ویران آید
و کر باشدش بر تو نجاشی
اکرانک سکا سکا سی اولو
بکمر کن بر ره را پستی
اولو لایله طوغری بولده ایست
نخن سودمند است اگر بشنوی
سوز فایده لودر اگر آتشیدر سنا
مقامی یا یی کرت ره دهند
بر مقام بولور سن او کسایول دیور
ولیکن نباید که تنها خوری
اما که کز که اول طعای یا لودن سنا
فرستی مگر رحمتی در پییم
کوندره سن ملک بر جنت هم آرد محبه

نخت از تو خلقی پریشان کند
اول سندن خلقی پریشان آید
رسانه بخلق از تو آسایش
ارشد و در خلقه سندن اختلاک
که دست گرفت و بر خاستی
که سنا لایله طوغری بولده ایست
بمردان سی که طریقت روی
ارنلوه ایرشور سن او طریقت کیدر سنا
که بر خوان عزت ساطت دهند
که عزت صفه سنده سکا سکا دیور
ز دور ویش در مده یا د آوی
در مانسرد و دیشلور دن یا د که کتوره
که بر کرده خویش اثن نیم
که بن کند و معلوم طیانان

باب نهم در توبه و نظر در آخرت
طقونجی باب توبه بیاننده در و آخرت نظر است که در

بیا ای که عمرت بهشتا و رفت
کرای فلان که سنا عک یقینه کندی
همه برک بودن همی پختی
هیچ قرانوب جمع ملک او زره اولو
قیامت که بازار میسوزند
قیامت که جنت بازارن قورلو

مگر خفته بودی که بر باد رفت
مکرا دیو مشن ایدک که یل کندی
تبدیس رفیق نبرد اخفی
هیچ کتک بر اخفی قایوب ایله ایدک
منازل باعمال نسوزند
منزل لری هر کسینک عطرینه کور قورلو

بضاعت چندانکه آری بری
سرمایه نه قدر که کتور سگ اولاد نور
که بازار چندان که آگنده تر
که بازار ته قدر ملوایه اسبابان
ز پنجه درم پنجه اگر کم شود
اللی آنچه دن کویش لقیق کلسه
چون پنجاه سال برون شد ز دست
چون الی بک الدن طش و کندی
اگر مرده سکین زبان اشقی
اگر سکین اولونک دیلی او لیدی
که انی نه چون منت امکان گفت
ای د چون سولیکه قدرک دارد

و کر مغلسی شرمساری بری
اگر مغلسی یک اناغی لقیق
تبی دست را دل پر آگنده تر
الی بوشک کو کلی پر آگنده اولور
الت ریش سر پنجه غم شود
کو کلک پر اولور دخی غم سر پنجه اولور
غیبت شمر پنج روزی که هست
غیبت صای پیش کوئی که دارد
بفریاد و زاری فغان داشتی
فریاد و زاری بغله نغان ایدری
لب از ذکر چون مرده بر غمت
دوداغوی ذکر دن اولو کی یومر

حکایت پیر مرد و کسوف
اول پیرش حکایتی در دناوت مختصری در یک کتاب و در کار نه

بشی در جوانی و طیب نسیم
بر کجه بیکلار دخی کو کلک ایواچسکه
چو بیل بایان چو کل تاز و روی
بیل کبی رایجی دخی کل کبی تاز و روی
جهان دید و پیری مابران
بر جهان کمرش پیروز و بر کنار ده
چو فندقی مان از سنن بسته بود
فندق کبی غوی سوزن بلفش ایدی

جوانان شستیم خدی هم
یکسره او تو مشرق بری بریده
ز شوخی در افکند غفلت بکری
شو خلقدن علیه غفلت و شمشادی
ز دوزخک لیل و شمشاد
فلک دوزخک لیل و شمشاد
نه چون لب از خنده چون پسته
بر جلیس کو لکد ناعز غم شقی کبی ایدی

جوانی فرا رفت کای سپرد
بر کیت قار شود ایدی کای بر کیتی
یکمی سب بر از کیر بیان غم
بر باش قالد و غم یقاسندن
بر آورد و سر پنجه روز از غمت
باش قالد و روز کار کچور مش پیو
چو باد صبا و کپستان زد
چون صبا یی کستانده آنک
چو تاجوانت سر سبز خوی
صانور ناکیتدر حاصل باش ایکن
بهاران که باد آورد و بیدگ
یازار که یل کتور سوکوت اغاجی
نیز بدم با جوانان چسید
براشن بکایتلره صانغ

چو در کنج حسرت شینی برود
نچون حسرت بوجاغند و در لیاوتور
بآرام دل با جوانان بچم
کو کل حضور یل بیکتله صانده ددی
جوابش نکرتما چه سپر آگفت
اولک جوانی کو پنجه پیرانه ویدی
همیدن درخت جوانرا سزد
صانغ بیکت اغبلره بر اشور
شکسته شود چون رودی رسید
صنوقلق ایرشور چون صابلیغ ایرشور
بریزد درخت کتن بر کشت
دو کربویک اغ قوری بر اغنی
که بر عارض صبح پیری مید
که بنم بکافند میرلک صباچی بلوژی

بقید اندر هم بسته بازی که بود
بنم دوزاغده بر شاهین او بر سی کوازی
شمار است نوبت برین جوان است
سزوک در نوبت بوسه داده او تو رمق
چو بر سرشت از بزرگی غیا
چون باشم او تو رمق او لولقدن نوز
مر ابرف باریده بر پرز اغ
بنم فراق غم قادی او زنه ان قافله

دما دم سر رشته غدا بر بود
وقت وقت انک او جفی قایاق استودی
که از تنغسه شستیم دست
که بر شستند اول یویب طور و رز
و کرپش عیش جوانی مدار
ایرق درلک امیدنی بیکتلی کبدنا و ما
نشاید چو بیل تماشای غ
کو کل بیل کبی باغ قاشا سنغ

حکایت

کهن پالی آمد بنزد طبیب
 بر چوقه شامش کلدی بر طیبک یاشنه
 که دستم بر کبر نه ای نیکبای
 که الوکی بنم طارمه قوای یوفکر و
 بدان نذران قیامت خفته ام
 اکا بکتره یونم کلمش قاسم
 بدو گفت دست از جهان درل
 طبیب او کایتدی الوکی جهان زن اور
 نشا ط جوانی ز سپهر ان مجوی
 یکنک شنگنی پیرودن اسف
 اگر در جوانی زدی دست و پا
 اگر کیلکده ال ایاق اولر سن
 چو دوران عمر از چهل درگشت
 چون عمر دورانی قردن کچدی
 نشا ط از من آنکه رمیدن گرفت
 شاد لق بندن اول وقت اور کلدی
 باید موس کردن از سر در
 کورک در موسی باشند چقارغا
 بسیزی کجا تازه کرد و دلم
 یاشلقله قد تازه اولور بنه کوکله
 ز نالید شش تا بر و قریب
 اکلیکدن تا اولمکه یا قن اولمش
 که پایم می بر نیاید ز جای
 که ایامه یون قانقار اولدی
 که کوی بی کل در فرو رفت ام
 که دیه سن بالجفه یا تدم مجاز قلماری
 که پات قیامت بر آید ز کل
 که سنک ایامک قیامت چقار بالجقدن
 که آب شده باز ناید بجوی
 که افش سوکو دارمغه کلن
 در ایام پیری بش باشدی
 پیرلک آیانده عقل و فکر اوزره اول
 مزن دست پاکبت از سرگشت
 ال ایاق اورمه که صوابشند نشدی
 که شمم سپیده دمیدن گرفت
 که بنم کیمم اغار سف باشدادی
 که دور موس بازی آمد بر
 که موس بازلق دوری باشد وادی
 که سبزی بخوابد و مید از کلم
 که بنم بالجقدن یا شل چقاربتدی

کند جلوه طار و وس صاحب جمال
 ایدر جلوس صاحب جمال اولان طار و وس
 مرا غلج تنک اندر آمد و رو
 بنم غلج طار کلدی یکنک یکنک یکنک
 کستان را طراوت کدست
 بنم کستانک تازه یکنی کچدی
 مرا تکی جان پدر بر عصا
 بنم طیار غلج با با جانی عصار
 مسلم جو از است بر پاست
 ایام اوزره صیوانق یکنکله مسلم در
 کل سرخ رویم نکر زرناب
 بنم یوزومک قول علی صاری اولدی
 موس پس نختن از کوک دک نامام
 موس قایناق باغ اولمادی لو غلجقدن
 مامی باید چو پیران کرست
 یکنک در پیرکی اغلاق
 کمو گفت لقمان که نازیتن
 ایدر دی لقمان کدیله ملک اولمک
 هم از باد اوان در کلبه بست
 هم صاحبان دکان قیوسن بغلاق
 جوان رساند سیاسی نور
 یکنک ناقراسی اغار شنج
 چه میخواسی از زراغ بر کند بال
 نه استرس قنادی یولوغن قارغه دن
 شمار اکنون می مد سبزه نو
 سزوک شمعی یودی یکنی یکنی
 که کل دست بند چو پرمده
 که کلان دسته بغل چون صولش اولم
 در کتیب بر زندگان خطا
 ابرق دیرکه طیار غلج خطا در
 که پیران بر نداشت است
 که پیر لریادی النشدن او مار لری
 فرو رفت چون دشت آفتاب
 طولندی چون سارادی آفتاب
 چنان شت نبود که از پر خام
 شویل چرکن اولمکه خام قوجان
 ز شرم کنان پیرانه زیت
 قوجالقه قزانده غم کاهلردن او ناو
 به از ساهلها در خطارستین
 یکدر یکنک خطا اوزره دیر ملک دن
 به از سود و سر مایه اوزن دست
 یکدر فایده دندنی سرایه کنان کمتش اوله
 برد پیرسکین سفیدی کور
 التورسکین پیری اقلق مغفوره

تفرج کن در هوا و موس
تفرج ایدرش هوا و موس ایله
کسانی که دیگر بغیب اندرند
بچه بود ای که غیبه دور اند
الا آنکه برخاک مابکذری
ای شوند که بزوم طبع غریزه کینه
درینا که فصل جوانی برفت
حیف که جوانلق زمانه کندی
درینا چنان روح پرور زما
حیف شویم این جان بسوزمان
ز سودا که آن چشم این خورم
ای کینه و بوفی بیه سودا شدن
درینا که مشغول باطل شدیم
حیف که باطل اشهر مشغول اولاد
چه خوش گفت با کوکاموزگا
نه خوش ددی اولاد و غلظت استادی
اگر در سراسر سعادت کس است
اگر سعادت سراسر کس و آریه

گفتار اندر غنیمت شمریدن جوانی پس از ضعفی
پس سوزن بکنان قوتی غنیمت بکن بیانده در پیران ضعیف بکنان او کوکری

جوانان را طاعت امر و زکیه
ای بکیت طاعت بون بون طاعت
که فردا جوانی نیاید ز سر
که بایرن بکنان کفر بکنان

فراغ دولت مستین روی تن
کوک فراغی و آمدن قوت و ارکن
من آن روز را قدر نشناختم
بن اول کونک قدر فی الکلامدم
قضا روز کاری زمین در بود
قضا روز کاری بندن قادی
چه کوشش کند پر خیز بار
نه چنانی سن قوجه اشک بون التند
شکسته قدح و بره بند زحمت
سمنش قدی کرد و بر کیده دسه
کنون کوناهات بغفلت زد
شدی که سنک الوکن غفلت بایله دوه
که گفت بچون در انداز تن
که ددی سکا که کند و کیم نهات
بغفلت بادی دستاباک
غفلت ایله و بولش الوکن پالش موی
چو از چاکان و دیدن کرو
چون چاکردن سکونکه اوج
کران باد پایان بر فستیز
اکو اول یل یا قلو و سندن تیر کتول
الا ای سز مند بسیار موش
کلامدی ای هنر بچوق غفلت و کسه

چو میدان فراغت کوی بن
چو میدان کین در طوق او را کور
بدانستم اکنون که در با ختم
شدی بلام که ضایع ایلم کندی
که سز و زم از وی شب قدر بود
که او دن هر کونه بر قدر کجسی ای دی
تومی رو که بر با و پایی سوار
سن کیت که یل یا قلو و سوار سن
نیاید و خواهد بهای در
اول قدح صلح بهاسنی کتور من
طریق ندارد و بجز باز بست
بر یول بوقدر کرد و کیندن غیر حق
چو افتاد هم دست و پایی بن
چون دوشدک الوک ایغله چاش
چه چاره کنون جز نیم خاک
نماید شدی طبعه تیر کتول غیر
بهر وی هم افتان و خیزان برو
ایلمد و کباری دوشه قلعه یولده
توبی دست و پای از نشستن نگر
سن سز یا قلو و سندن طویر
اگر موش اری بری ارکوش
اگر باشکوه عقل و آریه قوتان کلام

بلند آسمان زیر پای اوری
برجه فلکی ایانک التنه کور سن

اگر پند سعدی بجای اوری
اگر سعدینک او کو دینی بر نه کور سن

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

بو حکایه ارشیدک معناسنده در فوت اولماق نالوک

شبخی ابرم اندر بیا با نضید
برجه فیدیا با نضیده او یقونوم
شتر بانی آمد بهول و ستیز
دوهی کلای حییت ایله و خشمه
مکر دل نهادی برون زبس
یوقند شمدنکرو اولمکه کو کلای قودش
ما پیچ تو خواجه خوش درست
بفده سنک کو خوشن او یقونباشنده در
تو کر خوابت شین بامک رحیل
سن که طلوا و یقودن کوچ آنریله
فرو کو فت طبل شتر ساربان
چالادی دوه طبلن ساربان کوچوب
خفت موشیاران خند بخت
سعادتلوا اول عاقلو و فرخنده بختلور
بره خفتگان تبار اند پسر
بولده او بو مشلونا باشلون نلایجه
سبت بر دره رو که بر خاست
منزل الادی بو لچ که ارکن فالقندی

فرو بست پای ویدن تمبید
ایاغوی یورد مکلن بیداروب بغلادی
زمام شتر بر سرم زد که خیز
دوهنک یولاریقی باشنه اوری که قالیق
که بر می نخیزی زبامک جرس
که قالمق سن چالک او نری ایله
ویکین بیابان پیش اندرت
اما سیابان او کو مده در جراحی وایر
نخیزی در کی رسی در سبیل
قلمق سن باغچان ایرشور سن یولا
بنزل سید اول کاروان
سزله ارشدی کاروانک اوقلی
که پیش از دهل زن سازند
که طاولجیدک او کدین او یان سیابان دی
نه بیند ره ز فغان را اثر
کور منزل یوله کیدنلورن هیچ اثر
پس از قفل بیدار بودن سوز
قاعله کنگدن مکلر او یاغق نه فایده

یکی در بهار ان نش نده جو
بر بهار لوده ار با صیشت در

چه کند مستانم بوقت درو
میچ بغدادی کو نری چین دقتند

کنون بایای خفته بیدار بود
شدی کورک درای لویوشن او یاغق
چو شبت در آمد بروی شبا
چون قوجه لق کله سنک بیکلوان یوز
من آن وزیر گندم ز عمر آید
بن اول کون عمر دن امید کسدم
دریخاکه بگذشت عمر عزیز
دریخاکه کچدی عمر عزیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذ
کچدی اول خود که بر امل نده کچدی
کنون وقت تخت اگر پروری
شدی تخم دق در اکوبسلر سک
بشهر قیامت مر و تنک دست
قیامت شهر نلالی طار کتبه
اگر چشم عقلست و تدبیر و کور
اگر سنک عقلک کوزی و کورک تدبیر
بمایه توان ای پسر سود کرد
سرمایه ای او غل فایده انک اولور
کنون کوشکاب از کمر گذشت
شدی دوش که موبلور کدن کچدی

که مرک اندر از جوت چو بود
که اول کلهچک جوابک نه فایده سولار
شبت روز شد ویدر کن خواب
سنک کچک کوندر اولدی کندر وکی دیغور
که افتادم اندر سیاهی شید
که دوشندی بنم قرامه اقلق
بخوابد گذشت این می چند نیز
کچیسور بوبرق دم داچی
وزین نیز دم در نیایی گذشت
بودن داچی دم بولیم سن که کچید
کرامید داری که خرمن بری
کرامیدک وارسا که خرمن کور سن
که وجهی نذار و محنت نشست
کوک انجسی یوقدر حسرت ایله اوتر
کنون کن که چشمت نخوردست
شدی ایله که کوز وکی قارجه میدیت
چه سوز افتد آنرا که سر ماخورد
نه فایده ایله اول که سر ماخورد
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
اول وقت وکی که سیلاب باشکون کچید

۱۷۰

کنون بایت عذر تقصیر گفت
شدی کزک سکا اسو کلاک عذر انک
کنونت که چشت اشکی بار
شدی که سنک کوزک واریش ایت
نه پوسته باشد روان بدن
منقل اولماز جان بدن ایچده
روانند کان بشنوام درو
عالمردن ایشتر بوکون سوزی
غنیمت شمار این کرانمی نفس
غنیمت صای بو عزیز نفسی
کمن عمر ضایع با فوسوس حیف
ایله عمری ضایع حیف و در غیفل

نه چون نفس ناطق گفتن نخب
نفس ناطق کوی سولمکدن او بولماسن
زبان در دانت عذری یار
دلوک اغز کده ایکن عذر کتور طورمه
نه همواره کرد زبان درو
دایم اولمز دل اغز ایچده
که فردا کیمرت بکیر و بول
که یارن منکونکیوسنی قورقود حیت ایله
که بی مرغ قیمت ندارد نفس
که قوشنر قیتی اولماز قفسک
که فرصت عزیزت و اوقات
که فرصت عزیز در دخی وقت کسکن قیام

حکایت

تقاضا زنده را رک جان برید
قضا بدیر نیک جانی طرن کسیدی
چنین گفت بیند تیز شویش
شو یله ددی تیز عقلو کور بوج کس
ز دست شام ده بز خوشتن
سنک الوکزدن اولواوستنده کی
که چندین ز تیار در دم میج
که بو قلدن محمدان دخی در معدن انجمن

دگر کس برکش کریمان یی
برغیوی کس اولوک اولومنه قیاس برتدی
چو فریاد وزاری سیدش بوج
چون فریاد وزاری اولوک قولاغده ارشدی
کرتش دست بود و دریدی کنن
کنفی برتدی اگر اندوه اولایدی
که روزی و پیش از تو کزدم
که برای کون سندن اولوک براغ اید کس

فراسوش کردی مکر مکر خویش
اونتک اولامکونکند اولو بوجی
محقق کچو پرمده ریزدوش
محقق در جومولش اولو بولوک کبی
ز سحران طفلی که در خاک رفت
اولاغونک اولومنه که طیراغه کندی
توپاک آمدی بر خدر باش و پاک
سن پاک کلاک حذر اولو دخی قورقود
کنون بایت این مرغ را پای بست
شدی کوزک در قوشنک ایمن غلاق
نشستی بجای دگر کس بے
اونتک غیور لولک یونه سن چوق
اگر پهلوی نه و کرتیخ زن
اگر پهلوان ایسک دکر قیام و حایسک
خرو خوش اگر بکسلانده کند
اونک چقاسی اگو کند ی قیاسه
تر اینر چندان دوست زور
سنکداخی اولتدر اولو لولک قوپت
منه دل برین پاخورده مگان
کوکل ورمه بویشامش مکان
چو دمی رفت و فردا نیاید
چون دون کندی یارن الکلمه

که مکر منت تا توان کرد و دوش
که بنم اولوم سنی ضعیف دخی بار اولو
نه بروی که بر خود بسوزد
او کادک کندی ویه نیار انوک کولک
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
نه اعلوسن که پاک کلا ی پاک کندی
که زشت ناپاک نفس نجاک
که چو کین در مردانه کتمک طیراغه ای
نه زانکه که سر رشته بر دست زد
اول دکل که ایلوکل اوچی الدن کیده
نشیند بجای تو و دیگر کس
اونتور رسنک یزد که ده غیری کسندر
نخواهی بدر بر و ن آلفن
دنیا دن سنه ایلق سن آلفن التور سن
چو در ریک ماند شو پای بند
چون قومه قاله اولو بوجی بند
که پات ز رفقت در ریک کور
که سنک ایانک کتفه مشق در بقیر قومه
که کبزنپ ید بر و کرد کان
که بو بر کسندر در او نده قورقور ایلمی
حساب از همین نفس کن که
حسابی بمان بو بر نفسدن ایله که دارد

حکایت

فرو رفت جم رایگی نازین	کفن چون کرش ابریشمین
فوت اولد عجبک بر نازین	کفن ایله ایسک قودی کی اکر بشیدن
بدخمه در آید پس از چند نو	که بروی بگریه زاری سوز
قبو نه کلای بر چ کونن صوکره	که او کا اغلایه نزار یغله سوزله
چوپوسیده دیدش هریر کفن	بکرت چنین گفت با خوشتن
چون چنین کودی انوک ابریشمین کفن	فکر ایدریش تو بوله ددی کند و کند و
من از گرم بر کنده بودم بزور	بکندند از و باز کرمان بگر
بن فوردن تو پاردم ایله کی کوجه	تو پاردر فوردن کنه او ندن قهره
درین باغ سروی نیاید بند	که با داجل خیش ازین بکند
بو باغده بر سر و یو جلمند	که اجل ای انوک کوکنی دندن تو پاردم
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که مانی کورش چو یونس خورد
قضا یوسف جمالی نقش ایله	که قبری ایلی یونس کی میدی
و دیمتم بگر کرد روزی کباب	که می گفت کوینده بار باب
هم ای سینه بکون جگر کباب ایله	که ددی بر کویند در باب ایله
بستی سه و دیما وار وشت	بر آید که ماناک باشیم خشت
نچ مای آبی دقش ای دیهار ای	که کچه که بظلمت اولد یوندر کیچ اولد

حکایت عابد و خست زین

بر عابد حکایه سید الرنون کریم الله

یکی پاپ سیرت و حق پرست	فقدش کی خست زین پرست
همی ارسامین و مای حق پرست	انوک الله بر کون بر النون کیچ و دوشدی

سروشندش چنان خیره کرد	که سود اولد روشش تیر کرد
انوک عقل و بلشتی شویله ولاندری	که سود انوک روشن کوکلی فرا کولدی
سرمه شب در اندیش کین کینج و مال	در و تازیم ره نیاید زو
بنون کچه فکوره ایله که بو کینج و مال	بکا اولدو بخیا اولدیتز هر کوا و کاز و آل کلر
و کر قاست غم از بهر خواست	نباید بر کس و تا کرد و رست
دخی قاستوی بخیزله دله مکلن او تری	کر کونکسه یاننده کی قات ادم دخی طوغولن
سرای کیم پای بستش رخام	در خنان نقش همه عود و خام
بر سرای پایم انوک بنیاد فی مرمود ادم	انوک سقفی اغلله بی خام عودا بخندن لیدر
یکی حجره خاص از پی دوست	در حجره اندر سر ابرستان
بر حجره پایه خلص دوستلایم چون	حجره نک قیوسنی بستان سرینه لجام
بفر سودم از رقه بر رقه او	تف و دیگران چشم مغرم خست
او صلدم یا میامه او ستنه و مکلن	چو ملک دوتنی کوز دمی دخی بنو میدی
و کر ز درستان بر ندم خورش	براحت و هم روح را پرورس
دخی فقیر لره و مسکینلره طعام دیر	راحت ایله و هم روح پرورس
بسخنی گشت این ند بستم	روم زین پس عقری ترم
قایت اغلا اولد ددی بو کچه بنی و شکله	دارد ب شدن کوا بر شیم دوشنه بن
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ	بمغزشش فرورده خرنجک
خیال ای یونان دی و دیوانه رنگ ایله	انوک یقی سنه نیکی پیجه سن صودی
فراغ مناجات و ارش نهاد	خور و خواب و ذکر و نماز نش نهاد
ساجاتدن فراغی دخی انوک رازی قلادی	بیه سواد یو ماسود کوی نمازی قلادی
بصحر ابر آمد سر از غروبست	که جای نبو دوشش قرارشست
سحر ایله کلای باشتی فرود در دست	که بریده اولمادی انوک قواری بری

که کمی بر پسر که کل می سرشت
 بری بر قریک او چند با الحق بر غردی
 باندیش در خود فرو رفت
 فکره ملوب باش اشغالی پی
 چه بندی درین خشت زین است
 نه بخل رس برالتون که بوجه کوکل
 طمع نه خندان ناست باز
 طمع اول قدر اغیزا جوق دکلا در
 بداری فرمای زین خشت است
 فالدرای الحق اصلو کو که بیدار
 تو غافل در اندیش سو و مال
 سن غافل سن مال فایده سی چند
 برین خاک چندان صبا بگذرد
 بو طویر قدن اول قدر بل کچه بکیده
 غبار سو چشم غفلت بدو
 هو او موس تو ز غفلت کونی سنک
 بکن سر نه غفلت از چشم پاک
 چک غفلت سر نه غفلت کونی سنک

که حاصل کند زان کل کشت
 که حاصل آید اول قریک با الحق
 که ای نفس کشته نظر بند
 که ای قصه نظر تو نفس نصیحت قبول است
 که یک دزد خشتی کند از کشت
 که بر کون سکوکه طیرا کلان کوی
 که باز شش شنبیک لقمه از
 که ای برلقه طولدریا طویر
 که حیون شاید بیک خشت
 که جیغی بر کج ایله طویر اولان
 که سر مایه عمر شد پایمال
 که عمر سر مایه سو پایمال اولدی خبر
 که مرزیه از ما بجایی بر
 که طیرا غمزدن مرزیه بریده
 سموم سو کشت عمرت سو
 موس اغوس غمزدن کینی یا قدی
 که فر دوشوی سره در زیر خاک
 که بارن اولور سن سره کوی طیرا

حکایت عداوت میان و کس

بو حکایه اگ کشینک او را سنده اولن عداوت در

میان و تن شمنی بود جنگ
 اگ کشینک را سنده او را سنده جنگ اولن

سراز کبر بر یکدیگر چون لنگ
 او که دن بر بر لایق لایق کوی

ز دیدار همسایه های رها
 بری بری کوی که انچه بنا کوشاید
 یکی را اجل در سر او در جیش
 بر سینک اجل باشنه لشکر جیدی
 بداندیش ویرا درون شکست
 اولک دشمنونک کوی اولک اولدو که شاد
 سبتان کوشش را ندوده
 اولک قری سبتان قوی قیامت کوی
 خرامان بالینش آمد فراز
 صالو اولک یاصدوغی اوزر نه یعنی قری
 خوشا وقت مجموع انگس که است
 نه خوشا وقت مجموع اول کشینک که دنیا
 پس از مرگ انگس باید گریست
 اول کشینک اولوندن سوک او غلاق کوی
 ز روی عداوت باز روی ور
 عداوت یوزندن قوتلو قول سبیل
 سرتاجور ویدشش اندر نوا
 اولک تاج کوی باشتی کوی قریو باغده
 وجودش گرفتار زندان کوی
 اولک وجود فی مقبره زندان کوی قریو کوی
 چنان کشش آنگه خاک استخوان
 شوی اولک کوی کوی طیرا غمزدن

که بر سر دوتنگ آمدی آسمان
 اکیسینه دخی کوی یوزی طیرا اولدو
 سر آمد بروروز کارانش
 ضام اولدی اولک اوزر نه کوی کوی
 بکورشش پس از مدتی برگشت
 اولک قری نه برز مالدن سوک او غوا دی
 که وقتی سرایش را ندوده
 که بروقتن اولک سر ایغی اولن سوک
 همی گفت با خود لب از خنده
 دیدی کند ویه کوی کلان اغری جوقاید
 پس از مرگ دشمن را عوشت
 دشمنی اولدو کندن سوک کوی
 که روزی پس از مرگ دشمن
 که بر کون دشمن اولدو کندن سوک کوی
 یکی تخته برگشتش از روی کوی
 مقبره سندن بر تخته قویاردی اولک
 و چشم جهان پیش آنگه خاک
 اکی جهان کوی کوی طیرا غمزدن
 من طعمه کرم و تاراج مور
 غنی قوت طویر سنی دخی طیرا غمزدن
 که از حاج پرتیا سرده
 که غل کوی کوی سرمد از دوش قوی

ز دور فلک بدر رویش ملال
فلک درین انوک و نری بدر ملال^{ملش}
گفت دست و سرخه زورمند
اکایا سنی داخی ز دور تو پند سنی
چنانش بر و رحمت اندر دل
انجلان انوک کو کله اسوکل کلدی
پشیمان شد از کرده و غوی شست
پشیمان اولدی اندر کدن دخی چون غول^{نیز}
مکن شادمانی بمرک کیسه
ایله شاذلق کسنگ اولوم
شید این سخن عارفی خوشیا
اشندی بوسوزی بر عارف عاقلو
عجب کر تو رحمت نیاری برو
عجب مرا کوسن افاسو کز سگ
تن باشو و نیز روزی چنان
بزم تنومز داخی بر کون انجلان اولور
مکر و دل دست رحم آیدم
مکر دست کو کله نیم ایچون اسوکل کله
بجایی سپده سر و روزو
بریده ابرشور باش ایشتی ابراکو کج
ز دم تشک و ز بر تل خاک
کلان ادرم بر کون بر طوقه چسبینه

ز جور زمان بر وقتش طلال
زمان جور ندن سوری قوی طلال^{ملش}
جد کرده ایام بندش زند
ایوشی در کار بندنی بند زند
که بر شت بر خاشاک کریم
که کوز یا شند انوک قری طوقه اغنی اسند
بفرمود بر سنگ رشنت
بوردی انوک قری طاشنه بازدر
که دست نماند پس از وی
که زمان سکاقلر اوندن سوکوه چو قلن
بنالید کای قادر کرد کار
اکلدی که ای قادر بر کمال کرد کار
که بگریست دشمن زاری بو
که اغلری دشمن او کا زار لایق ایدوب
که بروی بسوزد دل دشمنان
که او کایا د شمن لودک کو کله
چو بیند که دشمن خشیایم
چون کوره که دشمن بنی اسوکل کله
که گویند و دیده سر کز بود
که دیدلش که کوزی جیج اونی کوزی^{شادی}
خروشی بوشش آیدم در نا
بر دره لودار کلدی قولاغوما و ندن

که ز منهار اگر مردی است تر
که ز منهار اگر اراسیک یاپ یاپ طوت
که چشم و بنا گوش و رویت
که بن حب کوزن قولاغون پوزیش دیر

حکایت پدر و دختر
بو حکایه بابا و قین حقنه در

بشی خفته بودم بزم سفر
بر کیم او یومش ایدم سفر او ستند ایکن
بر آمد یکی سسکین با دو کرد
کلدی آکسوزن بر قور قور قور یلو
بره در یکی دخت خانه بود
بولده بر قیز که اوده بسلقش ایدی
پدر گفتش ای نازنین جهر من
باباسی ادا کردی ای نازنین بوز نوم
نه چند ان شیند ویرین دیاک
اولقد او نور بو کوز دمه طیراق نوم
برین خاک چند ان صبا بگذرد
بر بطرافه او لغدر صبا یی کچه کیده
ترا نفس رخا چو کسش تور
سنگ نفس رخا ک کوز اته بکوز
اجل ناکت بکسلاند رکیب
اجل آکسوزن سنگ انوک او ز کوسنی اوز

پلی کار وانی گرفته سحر
بر کار و انک ایوینی طوتم سحر دن
که بر چشمم دم جهان پیر کرد
که خلقک کوز نه جهانی قرا کو ایلادی
بمعجز غبار از پدر می ربود
مقومه سیله باباسینک او ستند یوزن^{سودی}
که شوریده دل داری ز مهر من
که کوکلاک انجندی نیم محبت دن
که باز شش معجز توان کرد پاک
که اونی مقومه ایله پاک ایدمیه لودی
که سر و زه از ما بجایی بود
که هر بوزده سی بوزن بر یو کیده
دوان می برد تا بر شیب کرد
یلدرک التور سخی نامقور یا شیب کرد
غیا ناز ستوان گرفت از سب
ادیان طوتم از اولور سن ایشتدن

اندر موعظه و تنبیه
وعظ و نصیحت بیاتده در

خبر داری ای پستخانی من
خبرك وای دری کوی فقیه اولان
چو مرغ از قفس رفت و بگفت
چون قفس قفسدن گشتی قیدی عاوری
نمکدار فرصت که عالم دست
فرستی مغلیوط که عالم دکوری بزم
سکندر که بر عالمی حکم داشت
اسکندر که بتون عالمه حکم ایدری
میسر نو و شش کرو عالمی
او انصیب اولادی که او ندان عالمی
برفتد و سر کس رو و آنچه
او نکرستد و لدی حوشتی بجدی اکر دینی
چرا دل بر یک روان نیم
چون کوکل بوکاروان سله و بولوم
پس از میکل و مد بوستان
بزدن صوکره دخی کل بتوز بوستان
دل اندر دلا رام دنیا مبد
کوکل دلام دنیا به صاقل بغله
چو در خاکه ان لحد خفت مرد
چون مقبره ایچسده او یومادی ار
سر از تب غفلت برآورگون
باشی غفلت یقاسدن قاله شدیدی

که جان تو مرغیت پیش نفس
که سنک جانو کتو شمر که کما نولادی نفس
و کرره نکره و سعی تو صید
ایوق سنک سعیک ایله اول ساشار اول
دی پیش و انابه از عالمیت
اول دم عالمه دراو کسده یکدی بر ملدن
در ان دم که میرفت عالم کذا
اول زمانده که کچدی دخی عالمی ایدری
ستاند و صلت و مند شوی
الآورد اخی او کامهلت و بره و نفس
نماند بحسن نام نیکو و زشت
قلزدنیاره ایوچر کن اددن غیری
که یاران بر فتنه و ماوریم
که یار لریز جمله کتدی دخی بر لایو
نشینند با یکدی کروستان
او قورالو بر برله دوستانو بر برده
که نشست با کس دل بر بند
که بر کسیند او تو یادی که او ندان کوکل تو یادی
قیامت بیفتد از موی و
قیامتده مسلک چیندن تو زری باحق
که فردا بماند بحسرت بگون
که یارن قاورسن سر ایله باشی

نه چون خواستی آید بشیر از در
اوله دکلامر که که کزوب دشمنی از کلام
پس ای خاک بر کنه عن قمر
پس ای کینه خاشاک سنده باقندن
بران از دوسر خصمه دیده جو
ارمنی افتاکی کوز و کل چشمه سندن

سرو تن بشوی زگر دسفر
باشوکی و کوده کی یو یاسین سفورتن
سفر کرد خواستی بشیری غیا
باشوکی و کوده کی یو یاسین سفورتن
ورالایشی دانی از خود بشوی
اگر کند که یو یاسین سفورتن و اسیران و کل یو

حکایت در عالم طفولیت

طفولیت عالمده اولن حکایه در

ز عهد پدر یادم آید می
با یام زمانده خاطر مدده در تحقیق
که در خسر دیم لوح و دفتر خرید
که کوچک بکا دقظه حیرتکار یو یویدی
بدر کردنا که یکی مشتری
الدادی بندن یوزدی الادی بر مشتری
چون ششاد اکثری طفل خرد
زیرا قدرن و قیمن بلرزد کک کوچک او غلام
تو هم قیمت عمر شناختی
سند عمر کک قیمتن انجلا من بملدک
قیامت که نیکان با علما رسند
قیامتده که اولر بوجیه مرثیه ابر شوی
ترا خود بماند سر از تنک پیش
سنک خود باشن او تا غفندن او کولده اولو

که باران حمت بر و سر
که حمت یغوری انولک از بر ناولسون دایم
ز بهرم کی غاتم زر خرید
بنم ایچون برالتون یوشور و الیویدی
بخرمایی از دستم انگیشتی
برخرماله اومدن اولس یوزدی
بشیرنی از وی تواند برو
حلوا ایله او ندن الدایوب الماق اولور
که در عیش شیرین بر انداختی
که طغلو دیادر بکنه عمر کی ویردک
ز قهر ثری بر ثریا رسند
بر دندن نافله که ابر شوی
اگر کردت بر آید عملهای خوش
که یا نو که کلر که کند و عملهای

بسیار شکر از خداوند
بسیار شکر از خداوند
بسیار شکر از خداوند

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید	چو پرورده شد خواهر برهم
برای قوت یاور و سنی پیدایدی	چو بسندی خولج و پارا لاری
چو بر پهلوی جان سپردن بخت	زبان آوری در سرش گفت
چون جان در ملک حالتند و شدی	بر دل اصلی باشی از نه وادی دخی
تو دشمن چنین از زمین پروری	ندان که ناچار ز رخس خوری
سن دشمن شویله نازد بسلاک که	بله سن که البته انوک بر سن بر سن
نه ابلیس در حق طعنه زد	کز اینان نیاید بجز کار بد
ابلیس بزوم حقوزده طعنه اورمادی	که بوندن کلیم برامزاشدن غیری
فغان از بدیها که نفس است	که ترسم شود فتن ابلیس است
فغان برامز قللدن که بزوم نفسزده	که قورقون اوله ابلیسک طغی طوغو
چو ملعون پسند آید شرفه ما	خدایش را ندازد از بهر ما
چون اول ملعونه بکنش کلیم بزوم قورقون	خدا او بی رد ایله بی بزدن او تری
کجی سب براریم ازین عار و تنگ	که با او بصیلم و با حق محبت
قاند با شاکتوره لوم بو عار و غیرتدن	که انوکله صلحه یوز حقه جنگه یوز
نظر دوست ناکند سوی کتد	چو در روی دشمن بود روی تو
دوست سکا از نظر ایله انوکچوت	که سنک یوزک دشمن یوز ندن یکادر
کرت دوست باید کز و بر خوری	نباید که فرمان دشمن بری
اکو سکا و ستک که اندن غایب سن	کو کمز که دشمن بویر و غن طونه سن
روا دارد از دوست پیکانی	که دشمن کزیند بهم غانگی
حایر طورزد و سندن یاد اولقلغی	که دشمن اختیار یزد او داسق اولماغه

برادر ز کار بدان شرم دأ	که در روی بیکان شرمی شرمی
ای فرداش برامز داشتدن اوتان	که اولدیونزنده شرمسار اولدیون
دران روز کز فعل پرسند قول	اولو العزم را تن طبرزد دهبو
اول کونده که فصل و قول موارد	اولو العزم بچیردک تنی دتر قورقون
بجایی که دشت خورند آب	تو عذر کنه راجه داری
بریده که قورقویه در بچیرد	سنک کاهه عذر کنه وارد سکه
ز ثانی که طاعت بر غبت بزد	ز مردان تا پارپا بکند
عورتلر که رغبت ایله طاعت ایدرد	فاسق و فاجور اردن موته دیکچو
ترا شرم نماید ز مردمی خویش	که باشد زمان قبول از تو
سکا و تانق کلیم یزدوار لوکلک	که اولو عورتلر عبادتی قبول سندن ارد
ز نازا بگذری معین که مت	ز طاعت بدارند که کاه است
عورتلر عذر می که وارد معین در	طاعتدن کاه کاه اللرن قالدور در
توبی عذر یکسو شینی خورن	روای کم ز زلف مودی زن
سن عذر سز فارغ او توبه سمنورت کی	دارای عورتلر کوفی ارلک لاق او توبه
مرا خود بین ای سپهر در میان	بر بین تا چه کفشد شینیان
بخی خود کورمهای اوغل او تاده	کور نانه دد تیلر اوک کچسده
مرا خود چه باشد زبان او	چنین گفت در مدح شغری
بهم خود ندان اولدی اولدی و غدن	بویله ددی شاه مدحده غصری
چو از راستی بگذری خم بود	چه مودی بود کز زنی کم بود
چون طوغور و قلدن کچس سن اگری اولور	نه ارلک اولاکه بر عورتلر که اولا
بناز و طرب نفس پرورد کیر	بایام دشمن قوی کرده کیر
نارادیمیل غنیمت سلسن طوت	دشمن کوندله قوی ایش سن طوت

حکایت

یکی مال مردم به تبیس فرو بری خلقك مالتی تبیس ایله میدی	چو برخواست لعنت بر لبش چو استزدی البیس لعنت ایله ی
چنین گفتش البیس اندر روی او کاشوید دی البیس بر کون بولده	که مرکز ندیدم چنین المهی که هر کو بو خلق ایله بن کور مدم
ترا بنش ای پسر اشتی سنگ خود بخله در ای او غل صلیک	بکنم حسه اگر دن افراشتی بزمه بخون چنگه طری بولده رسن
رواداری از جمل و ناپایت جایز طو تری سن سن جمله مدار یزدن	که پاکان نویسنده ناپایت که پاکان یازده سنک مردار یزدن
طریق بدست آرو صلیک بوی بر یول اذکتور دخی صلیک طلب ایله	شفیعی بر انگیسز و غدری بوی بر شفیع تو یار دخی بر عذر کتور
که یک خط صورت نه بند دامن که بر خطه اجودن مان صوفی و یول	چو پیمان شد بد و ر زمان چون دور مانده عرش قدی طو لای
و کردت قوت نداری بکار اکو قوتك الی بو غیسه ایشه یار	چو پیا رکان دست زاری برآ بیاره توکی الوکی زار یلفله قالد
اگر رفت از اندازه بیرون می اکو کندی ایسه اندازه دن زیله برامرق	چو گفتی که بد رفت نیک آید چون دیه سن کماندم ایو کور سن
فرشو چو پنی در صلیک باز قارشو چون صلیک قابو سنایوق کور سن	که ناکه در تو به کرد و فرار که اکو تو به قوسی قمانه صوم قلا
مرو زیر بار کف ای سپه کف کف بو کفک التنده ای او غول	که حال عاجز بود در سپه که حال عاجز او لور سفرد یو کف

ندانی که کمتر نهد دوست پای بلز سن که از قور دوست ای اغنی	چو بیند که دشمن بود در سر چون کوره که او کده دشمن او لا
بیسیم سیه تاجه خواهد سپید قلب فیه ایله تانه المی دبلو سیک	که خواهد دل از مهر سیه که دلو کوکک یوسف مجتهدن کسلکی
تو از دوست کر عاقلی بر مگرد سن دوستن اگر عاقلک دونه	که دشمن نیار و نظر در تو کرد که دشمن کوچی بتمز که سکا بقا بله

حکایت

یکی کرد بر پادشاهی ستیز بری بر پادشاه ایله او نکونندی	بدشمن سپردش که خوش بریز اوی دشمنه اصار لای که قان دگسون
گرفتار در دست آن کینه توز طو لای اول دشمنك الذهول فقید	همی گفت با خود بزاری سوز دیردی کند و یه زاری و سوز ایله
اگر دوست بر خو و نیاز می اکو دوستی بن کندم انجمن سیدم	کی از دست دشمن جبار می چن دشمن الذن جنا چکیدم بن
تا جور دشمن بر دوش تو قود دشمن جور یانوش دیسفی بر سنون	رفیعی که بر خود بیا ز دوست بر یول دلاش که دوستی انجید او لا
تو بادوست یکدل شو و کین سن دوستله بر دلو بر کو کلو اول	که خود پنج دشمن بر آید زن که دشمنك کوکی دبدن تو سون دیر
در نیست فرموده دیو زشت حیف در چون دیو ک بو بر دوستی	که دست ملک بر تو خواهد تو که ملک دفتر نه ملک ای باره
خند از مران زشت نامی نکوت صافازن بو بر کن او لوق ابود	بخشزدی دشمن از دست دشمنك خوشنودی و سلا عین سده در

پل نیک مردان بایده شست
ایو کشید که اردنجه کفک کول در
و لیکن تو دنبال دیو سیخی
اما سن خسیس دیو که اردنجه سین
پنمبر کسی را شفاعت گرت
پیغبر اول کسیه شفاعت ایچی در
ره راست رو تا بمنزل سی
طوغو دیو له کیت تا منزل ایچی سن
چو کاوی که عصا چشمت
چون منکر کی باغی نوک کوز لون باغی

که هر که این سعادت طلب کرد
که هر که بوسعادی طلب کردی بولدی
نمازم که در صالحان چون
بلون که صالحه نجه ایریتور سن
که بر جاده شریع پیغمبر است
که پیغمبر شریعی بولنده اول
تو بر ره نه زین قبل واپسی
سن بولده کل سن نوچون اردنجه سن
دوان تا شب شب هم انجا که
بدرک نا اختامه کیدر که اختام اند

حکایت

کل آلوده راه مسجد گرفت
برالجوغه و شمش مسجد یون طوغو
یکی منع کردش که بت یارک
بری منع الی فی که سنک الوک قور
مرا رستی در دل آمد برین
کارا جیق کلای کوکومه بونک ادر نه
در ان جایی پکان امید و
اول باکلر امیده لر مقامنده ویرنه
بهشت آن ستانده که طاعت بر
اوچیا فی اول الوک طاعت الیدی

زینت کمون طالع اندر شگفت
طالعی و غش بختنن عجبی قالدی
مرد و امن آلوده در جایی پاک
که انکول بولاشتا اول پاک بره
که پاکت و خسر مبهشت برین
که پاکت و خسر مبهشت برین
کل آلوده معصیت راجه کا
کنا حله لوده ادمش کشینک بایشی
کراقت باید بجماعت بر
کوک نفی و دارد در قماش اول نور

کمن و امن از کرد و زلت نبوی
خود لوق و نردن انکول کی یور آیت
اگر مرغ دولت ز قیدت بگست
اگر دولت قوشی قید کون صیور است
و کردیر شد کرم رو باشی
اگر انکول ایستیز یور یور اول دخی
سنوزت اعل دست خوا مشفت
دخی اعل سنک دد کوک الی غلامان
محب ای کنت کرده خفته خیز
او یومه ای کنت الیش قاق یوق و
چو حکم ضرورت بود کابوی
چون ضرورت حکمیه بولک مویدی کلور
و ر آبت نماند شیغ آرش
اگر مویدک بوغسه او کو که شیغ کتور
بقهر ابر بر اند خدای از دم
توله اکسوره خدای قیوسنن

که ناکه نه بالا به نه نه جوی
که اکسور کوکون بغلور دار ماغی
سنوزت سرشته داری
حله دخی اولک اوچی اوکده در طوت
ز ویر آمدن غسم ندر دست
که کلکون غم یوق در حیلن طوغو کل
بر آور بدر کاه و اوار است
تله دعا یه حق تقالاد کاهنه
بعذر کنت آب چشی بریز
کنا حله عذرنه کوکول بایشی دوک
بریز ندر باری برین خاک کوی
باری بوکولیک طیرا غنه دوک کون
کسی را که ستاب دی ازوش
اول کسده که اولاسدن آرق یور یور
روان بزرگان شیغ اوم
اولورک جانی شیغ کتورم بن دخی

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر
خاطر مرده در او غلامو غم زمانه
بباز شغول مردم شدم
نملک او باغی غلام شغول اولدم

که عیدی برون آمدم با پدر
که سیوا م کونن سیوا م برن با م ادا
با شوب خلق از پدر کم شدم
نملک چو غلام غنن با مای باوی اولدم

بر آوردم از بی قراری خویش
 قرار شدن فواید کلاهی
 که ای شوخ آخرت چند بار
 که ای کونی شوخ آخرت کجایه کرد
 به تنه انداختن طفل خود
 یا کوز کوچک او غلام کفکه بلند
 تو هم طفل را سیاهی فقیر
 سینه بول او غلامی سینه ای فقیر
 مکن با فرومایه مردم شست
 الحق اصل او را تو رب طور ما
 نقره اک پاکان در آویز چنگ
 یا کوز تر کس نه الوکی آخر
 مریه ان ز طفلان بقوت کند
 مرد را و غلام بخل کردن فواید کس کرد
 بیاموز رفتار از آن طفل خود
 بود ملک او کوز کوچک او غلام
 ز زنجیر ناپاکیان بست
 یا رسا او را بیک زنجیر بزدن تو را بزدی
 اگر حاجتی از من ای حاجت کیم
 اگر حاجتک دار سه بو خلق و ملوک
 برو خوش چمن باش منم
 دار باش دو شستند نه دزدی کیم

پدر ناگهانم بالید که شش
 یا بام ناگهان قولای غوی بودی
 بگفتم که دستم ز دامن
 دمد و می الوکی انگومدن کیدر ما
 که مشکل توان امانا دید
 که مشکل در کوز ملک بوله کفک
 برو دامن راه و امان کیم
 دار بول بلند ملک انگن طوط
 چو کردی ز بیت فرو شوی
 چون طور ملک هیئتدن الوکی بوجان
 که عارف نزار دزد و دیر بوز
 که عارف طوط نرغیدن عارف غیوت
 مشایخ چو دیوار شکمند
 شمشیر حکم دیوار کسید و بکش اول
 که چون استعانت یار برد
 که یاردم استیو دیواره یا بشو بود
 که در حلقه پارسایان شست
 که که پارسا خلقه سینه کوب بود
 که سست نزار دزدین در کرد
 که سلطان دخی بوقی و غیره و آثار
 که کرد آوری خسر منم
 که جمع ایله سن حرفت خرم منی

الا ای مقیمان محراب انس
 انگاه اول ای انس محرابک مقید
 متباید روی از که ایمان میل
 یوز چور ملک کدالو بولوکسند
 اگر بنده دست حاجت بردار
 اگر قولیست حاجت انی قالار
 نیاید برین در کسی عذر خوا
 کله دی بوقی و بیکس عذر دلچون
 کنون خسر و باید نیاز
 شندی غفله او رفاق اولوق کوز در

که فردا نیشند بر خوان قد
 که یارن او تو را سکون قدس سفره
 که صاحب مروت بر اطفال
 که مروت اهل اولاد و نوری طفیل
 و کرشمه رآب حضرت
 اگر کمال ایشک حشر باشی و دشت
 که سیل ندامت نشستی کن
 که ندامت سیلی نوز کاهنی بومادی
 که فردا نماند ره باز گشت
 که یارن قاله کز که دونه کلمه کف

حکایت مست خرمین

خرمن یا قی مستک حکایه سید

یکی غلام مراد ده توده کرد
 بری خجلی پای ایکنده بیغین ایلدی
 شش مت شد و آتش بزد
 بر کجه مست اولدی داخی بر او بید
 و کر روز در خوش چیدن
 ابرته سی باشق جیلوق افکده باشلا
 چو سرشته دیدند درویش را
 چون سوخته کوز در در پشته
 نخو اسی که باشی چنین تیره روز
 استمر ملک کدالو سن بو خجلین قراکونلو

زیتار دی خاطر آسوده کرد
 قیش ز جشندن خاطر دی کلندی راحت اولدی
 نمون بخت و کایه خسر منم
 بخق دونه دیوانه کله خرمین یا قی
 که یک خور خسر من نماند شست
 که برار باقد خرمیندن انوک الله عظام
 یکی گفت پرورده خویش را
 بری ددی کند و پرورده سینه
 بدیوانکی خسر من خود سوز
 دیوانه کله کند و خرمینکی یافته

کز از دست شد عترت اندر بدست
 اگر آلودن کند بیه سبک عطر از دست
 نصیحت بود خوش اندو
 رسولی در باطن خلق ایستاد
 کج جان بر تخم دین در زوداد
 دین و داد تحقیق بهم جاده ضایع ایستاد
 چو بر کشته بختی در افتد به بند
 چون بر بختی و غمش بر بند طوطی
 تو پیش از عقوبت در عفو کو
 عقوبت ندان و کردی سن عفو تو سنی
 برار از گریبان غفلت سرت
 غفلت یقاسند سن باشی شدی قالد

تو آنی که در خرمن شش می
 سن اول سن که خرمن او داد و داد
 پس از خرمن خویش شش خشن
 کند و خرمنی که او داد و داد
 مدخسر من نیک نامی باد
 ایواد لولق خرمنی دانی به ورمه
 از و نیکبختی کسیر نرند
 ایو بختلور او زده او کوت و نرند
 که سودنی از و نغان زیر چوب
 که فایده و بر من بختی غنای نند
 که فردا نماند بخل در برت
 که یارن یا کوکله اولاد و نغان یا نرند

حکایت

یکی متفق بود در مستری
 بری متفق ایستاد که بختی فاسق ایستاد
 نشت از خجالت عرق کرده روی
 او اندو غنای او تو دی یوزی روی
 شنید این سخن پر روشن و آ
 استندی و سوزی و دانی خوش اولاد
 نیاید می شرم از خویش شش
 کامی و نغانی سکا کند کلد

گذر کرد بروی نگو محضی
 انوک او نه نه کیدی غریز لودن بری
 که آیا بخل ششم از شش کوی
 که عجب او نادم محسوس شش نند
 بر و بر بشوریده و گفت ای
 انوک او نه نه ششم اندی ددی ای بخت
 که حق حاضر و شرم داری من
 که حق حاضر و نغان ای بخت

نیاسایی از جانب میجکس
 راحت اولاد من هیچ کسک جابند
 چنان در شرم از خداوند خو
 شویله طوت تا غنی کند و خداوند کلد
 برو جانب حق نکره ارباب
 دار حق جانین مغلولوت جهان
 که شرمت زیکان نشت و خویش
 که او تا نور سن یاد لودن و غنای

حکایت زینبا با یوسف علیه السلام
 زینبا حکایه سید یوسف علیه السلام

زینبا چو گشت از می عشق مست
 زینبا چون اولدی عشق شریک مست
 یخان دیو شروت رضا داد و بو
 شویله شهوت دیوی اکارضا و بر شندی
 بتی داشت بانوی مصر از رخام
 بر بقی داردی مصر بانوسک سر بون
 در آن لحظه رویش بید و
 اول لحظه دیو زنی و باشی او زدی
 غم آلود و یوسف بکشی نشت
 غم آلود و یوسف بکشی نشت
 زینبا و دوستش بوسید و پا
 زینبا انوک کانی و ایافنی او پدی
 بسندان لی روی در شمش
 او من کوکله ای یوز و کی بکشد بندن
 روان شش از وید و بر جوی
 همان یوزی از وید و یوسف کوزی باشی ای
 بد امان یوسف در او بخت دست
 یوسف انکه ان صردی عشق دند
 که چون کرک در یوسف افتاد و بو
 که یوسف قور دی کی یوسف دو شندی
 برو و عکف با مداد و ان شام
 انوک یا نند و معکف ای دی هر صبح انعام
 مباد که زشت آید شش نظر
 شاید که نظرنده بکشد چو کن کله دیو
 بسر بر ز نفس سگم کار بست
 ستمکاره نفسک انون ربون و عاجز
 که ای سست پیمان کشتی
 که عهد نه طویر میباشی کجی کله دیو
 بقمندی پریشان کن وقت خوش
 مریخ ایله طافقه خوش و فنی صافی
 که بر کرد و ناپاکی از من مجوی
 که دون کیت اول مردان فنی بون

تو در روی سکنی شده شرمناک
 سن طشتدن اولن بیک اوکنه اوتاندی
 چه سودا پریشمانی آر دلف
 نغایده ایله کریشمانلق کله ال
 شراب ازلی سرخ رویی نر
 شرابی یونیز قورلوقندن اوتویا چور
 بعد راوری ایشش امر ورن
 عذر کور مکله بو کون حاجتک دیله

ما شرم باد از خداوند پاک
 بنده اوتانور اول پاک تکوین ددی
 چه سرمایه عسر کردی تلف
 چون عمر سرمایه سنی تلف ایلا وک
 وز و عاقبت زور رویی نر
 اوندن عاقبت ماری یولک حاصل ایلا
 که فردا نماند مجال سخن
 که یارن سوز سولیکه بجا کالمر سنک

مثل

بیلدی کند کر به در جای پاک
 مردار لور کدی بر پاک بیه دخی
 تو آزادی زنا پسندیده
 سن ازاد سن بکنله مشلورن
 بر اندیشش از ان بنده پرکنا
 فکر ایله اول پرکنا اولن قولدن
 اگر باز کرد و بصدق و یاز
 اگر طوع و نوح ایله دوت که کله اول قول
 بکین آوری با کسی برستیز
 کین کور سن بر کسیله اوتکون و چکش
 کنون کرد با بد عمل با حساب
 شمدی ایلاک کورک علی حساب

خوشتش نماید پوشد بخاک
 چون چون کلور کاد و ناب و تر طیر اغلا
 مبادا که در وی فتد وید
 اولمایه که او کاکور رود و شه دیو
 که در خواجه آتی شود چنپد کا
 که خواجه سندن فیه برقع کوب
 بزنجیر و بندش نیارند با
 بند و زنجیر او بر زوای ارقوق
 که از وی کزیرت بود یا کز
 که اوندن سکاچاره اولایه قورقور سن
 نه وقتی که منشور کرد و کت
 اول وقت کل که عکاک کای الو که دیور

کسی که چه بد کرد و دهم بد کرد
 برکساکوچه برانزادی هم برانزادی
 که آینه از آه کرد و سیاه
 اگر آینه اهدن سیاه اولور
 ترس از کناخیش این نفس
 قورق کند و کاهل کدن بو نفس
 که پیش از قیامت خود بخورد
 که قیامتدن اول کند و غنی بی
 شود روشن آینه دل آه
 اولور روشن کوکلیک سیاه
 که روز قیامت ترسی ز
 که قیامت کوتند قور قیامت کس کدن

حکایت سفر حبش

حبشه سنک حکایه سید

غریب آمدم در سوا حبش
 غریب کلام ای دی جش ملکنت
 بره بر یکی و که دیدم بند
 یولده بردگان او ستنده کوردم
 سیج سفر کردم اندر نفس
 سفر یافن اقدم همان اول ساعت
 یکی گفت کین بنده یان شب و
 بری ددی که بو بیلو اولنلور سزور
 چه بر کس نیاید ز دست ستم
 چون کسیه کلیم سنک الو کدن غلم
 ترس از خدا و ترس از ایز
 قورق کورین دخی بکن قورق
 یاورد و عامل شش اندر میا
 بر عامل که قلب فیه کورمه مشاوله

دل از دهر فارغ سر از غیش
 دل دهر دن فارغ و باش میشدن خوش
 تنی چند سگین بو پای بند
 برقع مسکینلرک ایلا فی بنیده
 بیابان کر فتم چومغ از نفس
 بیابانه دوشدم قشیر نا و جش قوش
 نصیحت نکیر ند و حق شنوند
 نصیحت طوع و نوح حق اشیقینلور
 ترا اگر جهان شخمه کیر و چه غم
 سخی اگر جهلنده صوابشی دوت سمنه غم
 بگو نام را کس نکیر و اسیر
 ایو اولور کس سیر ایدر بلور
 نیندیش از رفیع و یرایان
 کور ایله یوان اهلک مغر و الفنون

وگر غمش را فرست وزیر اگر آنک برهیزد و مایه بلای چو خدمت پسندیده آرم بجای چو خدمت بکنم بر نه کورم	زبان حسابش کرد و دیو آنک حسابی دی حساب قند به او نمندیتم از دشمن تیر رای فکر ایمن بولوق فکر بود دشمن
اگر بنده کوشش کند بنده واک اگر قول چنانست خدمتده قول کجی وگر کند رایت در بندگی اگر کند فکر و ایه خدمتده	غیر شش بر او خداوندگار افق عزیز طو ترافند سی البت ز جان اری افتد بجز بندگی جاندار لغدن خویشده که دوشده
قدم پیش کز ملک بگذری ایاغدا که فو که ملک دن کچه سن وگر بازمانی کم آیی دود اگر کو فلوهر سگ کلوهر حیواندن کوی سن	که کر بازمانی دو کتری اگر کو فلوهر سگ حیواندن کوی سن نیمینی بسته در جهان کس ز خود اگر کو فلوهر سگ کلوهر حیواندن

حکایت

یکی را چو کان شد و امغان برین چو کان ایله دامغان شباهی شب از بقیقاری نیارخت اگر قرار لغدن او بومادی صیانت	بزد تا چو طبش آید فغان اوردی طاول کجی فغان ایله دی بر و پارسی کندی کرد و گفت او کا بر پارسی کیدی دخی آیتدی
شب کبر روی بر تخت سوز کجا اگر خننه یانده باغ ایلیتدک کسی روز محشر نکر و نخل برکس محشر کونده او تاندر	کنه آب ویت نبردی روز گاه بوزک موینی کوندن دو کندی که شها بدر که برد سوز کجا که لرد رگاه کویله ردن البت

منو زار سپهر صبح داری چرم شیدی ده اکو صبح حوسی وارسنه قورنو زیر زان اوار و اور بخواه حق سبحانه و تعالی دن کجه کوندن	در غدر خوانان بند و کرم عذر و عیال ک قوسنی بمل کرم تنگ شب تو بقصیر روز کن توبه کجه سنده کوندن کجا کجا کجا کجا
اگر بوی که آوردت از نیست بر کوی در که سنی بوقدن و اریلتی در اگر بنده دست حاجت بهار اگر قول ایسک حاجت الینی قالدس	عجب کربنقده نکیر و بدست عجب دراکو و شرسک الوکی طوعنه وگر شرب آب حشرت بهار اگر کا علوایسک حشرت یاشنی ولس
نیاید بدین در کسی عذر خواه اگر بوقوده بر کسه عذر خواه اولوب نریز و خدای آب و ی کی وگر خدای نریز موینی اول کسک	که سیل نداشت شستش کن اگر نداشت سیل ایونک کاهنی بومادی که ریز و کنه آب شستش سی که دو کجا چو آنک کوی حق یاش

حکایت

بعضا درم طفلی اندر کشت منعاشهر نه بر او غلامی غم غم اولدی نهالی بسی سال کرد و دخت بر بوداق او تو بولوه انجق انجق اولور	چه گویم کز انم چه بر سر کشت نهاده بین که او ندن بکانه کز کشت کیدی ز بخش بر آرد یکی با دخت اوی کو کندن قویار بر و یاریل استو
عجب نیست بر خاک اگر کل کلفت عجب دکل در طیر افده اکر کل بزرگ بدل کفتم ای ننگ مردان اگر کولومه ددوم ای در غمیرندن اولونک	که پذیرین کل اندام در خاک رفت که بوقدن کلداسلو طیر افده یا تو ر که کوندک رده دیاک و آلوده بر که او غلامی پاک کیدی بومرد کیدی

ز سودا و اشفتگی بر قدس
 دیوانه لکون دخی اشفته لکون انوک بویه
 ز موکم در اجای تاریک
 قورقون اول قزاق طاری بدن و میسند
 جو باز آمد مزان بغیر بهوش
 چون کرد کلام اول تغییردن عقلومه
 کرت دشت آمد ز تاریک بجا
 اگر سکا او کز لک کلاسیه اول قزاق بدن
 شب کو رخا می منور چو روز
 نقیون کجی سنی منور در سگ کوندی
 تن کارکن می بلرز و ز تب
 این شلیک تقی دوز استقدون
 جهان آفرین کر نیار کی کند
 جهان یارادی اگر یارم انیس
 کرومی فراوان طمع ظن بند
 بر بولک طمع چو قلردن مانند یلر
 بر آن خور و سعدی کنی نشاند
 پیش اول یدی سعدی کناج و گدی

بر انداختم سنگی از مرقدش
 آندم بر طاشان اول مقبره سندن
 بشوید حال و بگردید رنگ
 حاد بر در اولدی ویرکید و نیدی
 ز فرزند و بلند آمد بکوش
 اول دبند او غلومدن قزاقومه کلادی
 بنش با شش و بار و شایبی در
 غفله یار اول و ارمی و شش آید کلفه کل
 از اینجا چسراغ عمل بر فروز
 بوندن عمل چراغی یا قباله الکت
 مبادا که نخلش نیار و طب
 شاید که انوک غلی خمار و میه دیو
 کجاست پرینه کاری کند
 قند قول پرینه کاری آید بلور
 که کند نمیشاند و خرمن بند
 که بنیادی بچادن خرمن کور پرور
 کسی بر خرمن کنی نمیشاند
 خرمنی اول کشتی کورتدی که نمیشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب
 او نیمی باب مناجات در دشت کناج و در

بیات بر آید مستی دل
 کل ناقله و ایلیم آتی کو کلا

که نتوان بر آورد و فرواز
 که اولمز یارن بالچقندن ال قالدی

بفصل خسران در نیمه خشت
 خزان فصلند کوریزه سن انجی
 بر آرد و تهی ستهای نیاز
 کتور در نیار النالی بوش اول سدر
 پسندار از ان در که هرگز نیست
 مسانه اول قیودن که هرگز قاپنار
 قضا خلعتی ناید ارش و هر
 قضا بر نامدار خلعتی اگر چه دیور
 همه طاعت آرد و سکیں نیاز
 قوسی طاعت کتور بدی سکیں نیاز
 چو شاخ بر سنه بر آرم دست
 چیلای بوداق کجوال کو قورم دوم
 خداوند کار نخله کن بخود
 یارب نطایله وار لغوک حقیقون
 کنه آید از بند خاکسار
 کناه کلور خاکسار دن قلردن
 کیر یا برزق تو پروردایم
 ای کوبه سنک ز نکل ایله بسلمشام
 که چون کرم میند و لطف و نای
 که چون کرم کور دخی لطف و ناکوره
 چو مار ابد نیاتو کردی سنه
 چون برید دینار سن ایله کز عزیز

که بی برک با نذر سپیدی سخت
 که بیافسند قلور تقی مو قند
 ز رحمت نکرد و تهی است باز
 رحمتدن دو غزلوای بوش کور و محوم
 که نوسید کرد و بر آورد
 که محوم دونه ال قالدی ستن نیاز
 قدر میوه در کنار ششند
 قدر بر میشتی انوک کانه اگر چه قور
 بیات با برکاه سکیں نواز
 کل نامسکیں اوغشایبی در کاجنه کل
 که بی برک ازین پیش توان
 که از تسن بوندن آرق او قورمق اولمز
 که برسم آمد از بند کون وجود
 که کناه کلور وجوده قولردن دایر
 با میده عفو خداوند کار
 خداوند کارش عفو میبذنه طایانوب
 با نعام و لطف تو خور و دایم
 سنک انعام و لطفک ایله خویلا تو طور و
 نکرد و ز دنیا نخبشند با
 دو غزل اول سلاهی نکلاردن هیچ
 بعین همین چشمه و اریتمیز
 خرنده دخی حیلان کورانی اومار سندن

عزیزی خواری تو بخشی بس
عزیز لغی ده خویر ده سن بختلوسن
خدایا بعزت که خوارم کن
خدایا عزتک حقیقون بی خوار ایله
سلط کن چون منی برسم
حواله ایله بی بریم کوی به الهی
بکفتی تیر زین باشد بدی
ایستدک بوندن بتر اولمز بر امزلق
مرا شرمساری روی تو بس
بکا و تاغ سنک او کوکله بکایت
کرم بر سرافت ز تو سایه
اگر نیم باشد از زنده سندن بر کوکله دو
اگر تاج بخشی سرفراز دم
اگر تاج بختلوسن باشی بوجد و ن
تو دانی که مکی من و بیچاره ام
سن بلوسن که بن مسکن و بیچاره ام
نمی یاری و این نفس سرکش چنان
قادر کل بونفس سرکشک السدن
که بانفس شیطان بر آید زور
که نفس دخی شیطان طوطی بیلور
مردان است که را می بده
سنک بولاک ایلوی حقیقون بکا بول بیه

عزیز تو خواری نه بیند ز سر
سنک عزیز دگی که خوارم کن
بذل کنه شرمسارم کن
که ذلیل بنی شرمسار ایله
ز دست تو بهر عقوبت برم
سنک الوکلون اولق بیکر عذاب دخی اولد
بخا بر دین ز دست همچو فدی
کشیه که جناح که کند و کینک السدن
و کر شرمسارم کن شمس
غیری کشیلک او کند بنی و تاندیر
سپهرم بود کمترین پاییه
فلک اولور پنهان که مریم و پاییه
تو بر داری تا کس نمیدازم
سن یوجلت بنی تا کس بنی اعاییه
فرومانده نفس تارام
نفس تارم نک السده عاجز قالمشده
که عفتش تواند گرفتن عنان
که عقل انوک عنانق طونایله السده
مضاف پیکان نیاید ز موه
قیلا اولدوغراشتنی قارنجیه این بلور
وزین دشمنان را می بده
بود خشنودن بکا بر میخاچن بود

خدایا بذات خداوندیت
بارت سنک خداوند لعلک ذاتی حقیقون
بلیک حجاج بیت الحرام
دخی بیت المرام حاجیلر و کیتی حقیقون
بکسیرم ذان شمشیر زن
دخی قیل اولدو جبار لک بکیری حقیقون
بطاعت پیران راسته
بزلش پیر کولش طاعانلوی حقیقون
که مار اوران رطه یک نفس
که بکا اول مولک نفسک و رطه سنک
امیدت از آنان که طاعت کنند
امید در اللودن که طاعت ایلدو
پاکان کز آلاشیم دوردا
با طر حقیقون بنی لایشتدن اراق طوط
به پیران پشت از عبادت و تا
عباده ارقه سن ایکی قات نقش بر حقیقون
که چشم ز روی سعادت میند
که هم کوزی سعادت یوندن بغله
چراغ یقینم سراسر راه دار
انقاد چراغی بنم یولومه طوط
بگردان تا دیدنی دیدم
کوز چمک نسندن کوز میزد و نذر کوز

با و صاف بی مثل و مانند
دخی بی مثل و بی مانند اولی اوصافک حقیقون
بمدفون شرب عالی السلام
دخی میز بدفن اولمش حقیقون که سلام انوک
که مرد و غار اشمار نذر
که اولدو جنک اری بی عورت میار
بصدق جوانان نوحاسته
دخی ارشش یکی بکتلک صدایچون
ز ننگ و کفتن بزیادرس
ایکی دیک علانده نوادارش سن مقله
که بی طاعتان اشاعت کند
که طاعت اتینلره شفاعت ایلدو
و کر زلتی رفت معذ و رود
اگر بر طایر غرق ده واقع اولدیه معذ و
ز شرم کن دیده بر پشت پا
که حجاب سدن کوزی ایای رقه سنده
ز بانم بوقت شهادت میند
بیم دلوئی شهادت و قنده بغله
ز بد کردنم دست کوتاه دار
برامزانشلر مکن بیم الوی قصه طوط
مرد و دست بر ناپسندیدم
یکسده شش نسبه الوی موندیر

من آن فزاه ام در موای تو
بن اول ذره بم سنك هو الله که یوقدر
ز خورشید لطف پناهی بم
سنك لطفك كونه شدن بر صغیر بکایت
بدی را نکه کن که بهتر گشت
برامزه نظرا یله که ایور شکسته در
م اگر کبری با صاف و داد
بنا کر طو نرسك انصافله دخی مدله
خدا یا بذلت مران از دم
الهی بنی قیو که ذلت یله سورمه
کر از جمل غایب شدم روز
اگر جهلان غایب دل و مسبر بخون
چو عذر آرم از ننگ ترو منی
چون عذر کتورم نزد امنك غیر نندون
فقیه م محبم و کن هم کیم
بن نقیرن بنی اندکوم کنا و یله قنامه
چه باید از ضعف عالم کزیت
نی کولک در بن معیف حال دن اغلام
خدا یا بعفت سکتیم عهد
بارت غفلت یله عهدی سیدوق
چه بر خیزد از دست تدبیر ما
تکامل اول و دوم تدبیر من السندون

وجود و عدم را اختیار مکت
دار لوق ده یوقلوقه بنم لغتیار مدون برود
که جسور شفاعت نه بیند کم
که شفاعتدن غیر عهد مسکه بنی کورم
که از ارشاه اتفاقا برست
کدایه شاهدن بر التفات یتر همان
بنالم که عفو م نه این عده و ا
اکلم که عفو به کوا عده دیر مدکی ایدی
که صورت نه بند و در و دیکرم
که صورت یوقدر بکبر غیری قیو ده دخی
کنون گام در بر ویم مند
شعده که کلام قیو بیوز و ما بغله
مگر عجز پیش آورم کای غنی
و یا خود عجز اظهار ایدم که ای غنی
غنی را تر خسم بود بر خیر
غنی لک عادی فقیر لوی سر کلک در
اگر من ضعیفم پناهم قوت
اگر بن معیف ایسم ارقب قوی در
چه زور آور و با قضاوت
نه زور کتور سن قضا الیله جلالی
همین گیه بس عذر تقصیر
همان اکسک نکوم عذر کتور ملک لیه

حکایت

همه سر چه کردم تو بر سرم زدی
هر ندانم ایس سن یوزك یقذك
چه قوت و بد با خدای خودی
نه قوت و یوسون کند و نکوم خدایله
که حکمت چنین میر و بر سرم
که سنك حکمك بویله تقدیر عشق در اشتا

سید چرده رایکی زشت خوان
برقرا یا غزه بری چون ددی
جوابی گفتش که خیر این ماند
اگر جواب دی که حیران قلادی
نه من صورت خویش خود کرده ام
بن کند و صورتی کندم ایلدم انی
که عیب شماری که بد کرده ام
که بنی عیب لوسن که یامز لیش کچه
ترا با من از زشت و یم چه کار
سکایم چون یوزو لو کمدن نه فایده
از انم که بر سر بستی ز پیش
اندنم که باشوم یازدك اولاد
تو دانا می خسته که قادریم
سن بلور سن انی که بن قادر دکلده
کر مر ره نمای سیدم بخیر
اگر کوا بول کوستر سترک خیر و شوم
کجا بنده پر حیزه کاری کند
قند قول پر حیزه کار نق ایده بلور

حکایت

۲۱۲
۲۰۴

چه خوش گفت درویش کومه	که شب توبه کرد و سحر گشت
نه خوش ددی اولی قصه درویش	که کجه توبه ادردی کوندره دوی
کر او توبه بخشد بماند دست	که پیمان بی ثبات است
اگر اول توبه باغشسته در دست قلور	که بزوم عهد منی ثبات دردی نکند
تخت که چشم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنا رم سوز
حقو غلک حقیقون که کوزی بالادن	سنگ نورک حقیقون که یارن بفراده باق
زمین کنی یم روی در خاک رفت	غبار کناسم بر افلاک رفت
سکینلکن بنم یوز طیراغه کندی	بنم کلام توزی فلک ادر نه کندی
تو یک نوبت ای بر رحمت	که پیش باران یا غیب
سن بر نوبت ای حمت بولودی باغ	که باغور او کند تونک دجوی قللاز
زجر مم دین مملکت جانبیت	ولیکن بملکی و کر را نیت
بنم کناصدن بوملکده حریت و قد	اما بر ملکه داخی و ارجه پول بوقدر
تو دانی ضمیر زبان بجان	تو مرهم نهی بر دل خستگان
سن بلورسن دلسور و ک ضمیر دینی	سن مرهم ادر سن خسته و کلله

حکایت بت پرست حاجت خواه

حاجت یعنی بت پرستک حکایه سیدر

منی در روی از جهان بسته بود	بتی را بطاعت میان بسته بود
بر مغ قوی یوز نه بماند بغلاش	بر بت طاعت بل باغلا مشیدی
بس از چند سال آن کوه سید	تضا حالتی صعبش آورد
بج یلدن موکده اول خوب نقش دینور	تضا بر سرپ حال کوزی انوک اوکده
پای بت اندر بامید خیر	بغلیطه بیچاره بر خاک دیر
بتک ایغنه کلوب خیر میزد	بود اندی بجان کلیسا طیراغه

که در مانده دست گیر اسی سنم	بجان آدمم جسم کن بر تنم
که عاجز قالدم الوم طوت ای بت	جانه کلام بند تنوی اسر که رحه ایله
بزارید در خدمتش بارنا	که میخوش بمان شد کار
اول بتک اوکنده اکلای رنجبه کتده	که انوک ایشی هم صلاحه و اهری
بتی چون بر آرد مهمات کس	که نتواند از خود براندن
بر بت بجه کسک مهماتی بتورسن	که کند و اوزر بدن سکاکی و ورمغه
بر آشت کای پای بند ضلال	بباطل پرستیدت چند سال
فاقیدی کای از غولق پای بندی	باطل یزه طایدم سکاچیه یلر ددی
مهمی که در پیش دارم برابر	و کر نه بخواهم ز پروردگار
مصلحتم که وارد ریا حاصل ایله	و با خود پروردگار دن دیلن حاجم
منور از بت آلوده رویش خاک	که کاش بر آورد دزدان پاک
داخی بوزی طیراغه اوردوب طور کن	حق تعالی انوک مراد بی حاصل ایله
حقایق شناسی درین خبر شد	سر وقت صافی بر و تیره شد
بر حقیقت اکلای بی بوند عجه قالدی	کند و نک صافی و تقی او که بولادی
که سرشته دون یزدان پرست	منور شش سر از خمر تجانیت
که بر سر گشته که بت پرست ایکن	بلکه داخی باشی بتخانه شرابیدن
فرورفت خاطر دین شکنش	که پیغامی آمد بکوشش دلش
انوک خاطر نه کچدی بومشکل ایشه	که برخیز کرای انوک کوی قولاغنه
که پیش صنم پر ناقص عقول	بسی گفت و قوشن ناقص
که بت اوکنده اول عقلی ناقص فوجه	چوق سولای ماچم سور عقول و طاق
کر از در که ما شود نیز روا	پس آنکه چه فرق از صنم تا
اگر بدم قومزدن دخی ردا و نوسه	پس اول وقت سم ایله صدک فرق

۲۰۰

دل اندر صد باید ای دوست
امدی کو کلی صد مغانی کوکای دوست
محالست اگر سپهرین درنی
محال در آرایش بوقویه قورسک
خدایا مقصود بکار آمدیم
یارب خدایت که اسو کلو کله کلالت

که عاجز تر ند از صنم که
که عاجز رق در صندل هر که که وارود
که باز آیدت دست حاجت تبی
که سنک حاجتک ای بی بوش و دود
تهی دست و امید و آیدیم
الی بوش دخی امیدوار کلا وک

حکایت مست و مؤذن و ختم کتاب

بر مستی اله بر مؤذن حکایه سید در ختم کتاب در

شنیدم که پستی ز تائب
اشتم که بر مست خرم باشد با جوی
بنالید بر آستان کرم
الادی که بر الهک اشکنه یوز سوز
مؤذن کریبان گرفت که همین
مؤذن انوک یقاسن طویدی که بویله
چه شایسته کردی خوشی است
نه لایق عمل اشک که او چقا است
بگفت این سخن پیر و بکر است
ددی بوسوی پیر دخی مست افلا دی
عجب آری از لطف پروردگار
عجب طوفانی سن پروردگار که لطفند
ترامی کمویم که عذر دم پذیر
سکاین دیزن که عذر قبول است

بمقصود مسجدی بروید
مسجدی محافل و محفل و امیدی و نور
که یارب بفرود و اسلایم
که یارب بنی فودوس او چپاغه قوی
سک و مسجدی فارغ از عمل و
ایت دخی مسجدی دین و عقیده فارغ
نمی زیدت نماز باروی ز
براست از سنک کی چرکن یوز و انانک
که مستم به از من انجی است
کین مستم فاله یوزن الای خواجه مؤذن
که باشد که کار می آید و
که اولاً بر کله کار می آید و
در توبه بازت و حق دستگیر
توبه قیوس ایوب در حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم
و تانورن که برید الهک لطفند
کسی را که پیری در آرزو پای
برکسنک که برید لایا عن المش اولاً
من آنم ز پای اندر افتاد پیر
بن اوله ایا قدن دو شمش پیر و فوج حق

که خوانم کنه پیش عفو ش عظیم
که او کا کنا جی عفو ش بدم انوک عفو ش و کنا
چو دستش کیری خیر دزی
چون انوک انی طو یقاسن قاتقن بریدن
خداوند بفضل خودم دستگیر
یارب کند و فضول الیله تم اوی طو

کمویم بزرگی و جامم بخش
دیزن اولو لوق دخی دولت بختله بکا
اگر یاری اندک زلال داند
اگر یاریم از جوق کنا هم بل لودی بنم
توبه میا و ما خایف از یکدگر
سن کورسن دخی بر بیری بریزدن تو قارن
بر آورد مردم زیر و زبون
کومرچی در خلق طشردن فیلد فغان
بنادانی از بندگان بکشد
بلورنگا اسکر قولو باش چکر کنا حله
اگر بر من بخشی بمقدار وجود
اگر کناه بخشاید سن جوید فغان مقداری
و کرشمه کیری بقدر کن
اگر خشمه اید سن کنا جی مقدار بخه
کرم دست گیری بجای پس
اگر بوم اوم د و تومک بویزه ایز نورین

فرماندگی و کنایه بخش
عاجز لطف دخی کنا حله و ی بختله
بنا بخردی شمره کرد اندم
عقل سز لطفه بنی سخره ایله لودی
که تو پرده پوشی ما پرده در
که سن پرد ما و قوی سن بریزد بر تخی
تو بانه در پرده و پرده پوش
سن قولک ایله پرده هر پرده و قوی سن
خداوند کاران قلم در شدند
افند لیری کنا حله و ی قله عفو چکر لعل
نماند گرفتاری اندر وجود
کسنک وجودی که قاتل عفو قاتل عفو
بدوزخ فرست و تراز و نخواست
جهنم کوندر هیچ تراز و است
ورم بکنی بزرگسره و کسم
اگر بر خور سنک کسم اوم طو سوز

216
107

که زور آورد در تو یاری ده
که زور کند که سن یارلق و بیه سن
و خواهند بودن بحشر فریق
مشتو کنند خلق ایکی بولک اولور
عجب ارب بودار هم از دست ترا
عجب در کار اولانم بود صاغ طرفه
و لم می دهد وقت و قتی این ای
کوکله و پروچکاه گاه بوا میزدی بکا
عجب دارم از شرم دار و ز من
عجب لادن که بندن او تاندا و بوجه حق
نیه یوسف که چندان بلا دید و
یوسف یغیر کل ای که بود قدر بلا و بندگی
که عفو کرد آل یعقوب را
کاینه عفو ای یعقوب یغیر عفو غلندر
بکر دار بدش من مقید نکرد
آنلر وک بر امر فعلیله مقید اولمادی
ز لطفت همین چشم داریم نیز
سنک لطفو کدن برداشتی میزد نور
کس از من سینه نامه تر دید
کسه بندن قانامه لور کوروش بوند
خزاین کا عتقادم بیاری تیت
بندن غیر که بم اعتقاد سنک لطفو که

که گیر و چو تورستکاری ده
که طوطی چون سن از ادلیله سن
نم انم که امین دهندم طریق
بلنن قتی بولو که بکاول کوسنور
که از دست من جز کز می برنخت
که بنم الومله هیچ اگر بکدن غیر کلدی
که حق شرم دار و ز موی سیدی
که حق او تانوراق صقلو اولندن دیو
که شرم نمی آید از خوشتن
که بنم او تا غام کلسر کند و مدن
چو حکمش روان کشت و قدر شنید
چون انوک حکمی روان اولدی قدر بوجه اولدی
که معنی بود صورت خوب
که معنی اولور صورت خوبه دایم
بضاعات مزاجشان دنگرد
آنلر لاجق قوماش لورینی دایمیدی
برین بل بضاعت بخشای
بوسر مایه سوله رحمت اید سن ای غور
که پیغم فعال پسندیدیت
که پیغم سدر اسکالایق بر معلوم دی
امیدم بامرز کار تیت
اسیدم دانی سنک بار لغایلو نو که

بضاعت نیار و دم آلا امید
سرمایه و کتور دم عملدن آلا امید
خدا یا از عفو مکن ناسید
یارب بنی عفو کدن سن محو دم ایله
تمام شد کتاب بستان چون الملک المنان
عن ی محمد بن شیخ میرک درگزینی
غفر الله له ولوالديه و احسن
اليهما و اليه مع جميع المؤمنين
و المؤمنات و المسلمين
و المسلمات
م